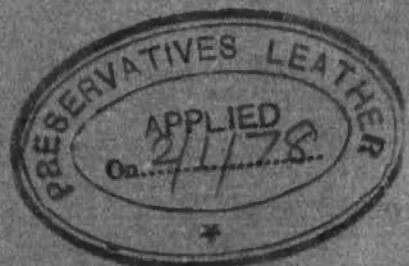
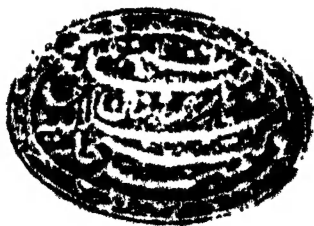


۲۸۶

دیوان حکیم سنائی

→ نمبر ۲۳۵۲





بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس و ستایش صبی را که سخن پاک سخن دان و سخن بوی را ابداع کرد و حمد و مدح
را که به بر تو نور این دو شریف صورت و ما به را اختر امر کرد و نگار جو طبیعت کلی بواسطه
صورت و ما به بخینا بند و نگار پذیرد جو در او آن جسم اعظم است در سر نوم طول و عرض
و عمق عرضه کرد از سخن و آن کمال علت و در سب و از سخن بوی پاک علت زمان
پس از آن هفت بدر علوی و چهار ما در سفلی را تقویت کرد پس بوساطت هفت و چهار
نوم فرزند را در زیر این لبت خانه تربیت کرد و در صد هزار عالم از حصر موالید را از حد و زنجیر
و حجر امیر آورد و آن جوهر الف ن بود پس از پیری تنقبت و نقوبت پیش آن
نازنینان اول ^آ بودند صد هزار نبوده و در آن غنچه میان آن و میان
کلمه حق نگاه از دفتر الاهی و قد خلت اطرار الالبان بخواند تا میان جمال و نعمت فیه
روزی و کمال و ثامن امرنا عاجزی از حد و حائل از حروف لب حن
انگاه چهار مرتب نفس را و چهار در که بهیم مانده داشت اول نفس روئیده و آن نامیه

که ششم

و ثانیست و در دم نفس جویند و درن جویند و نفس کویند و آن ان نیست
و چهارم نفس شنوند و آن بر بایست و میان این روندگان الهی مدارج و معارج نامتناهیست
مکلفش این ایام که انفس ^{نفسا بعضی علی بعضی تابعه} سالکان از نفس نفس در گذشتند
و حال جمال کلمه کردند و بعضی از اسباب ایشان ساختند و تباختند چون انفس
هیچ ندارد و از ان خط و خطایشان نیامد تا آنکه در پرده صورت نامیده بودند
حادث و محذرت گفتند آنکه کلمه منقلبه را بر قدم یافتند قدم حروف کما بودند
و آن سخن پاک خود محیط بود بر ازل و مدرک بر آمد آنها و رای حجاب بودند و آن ^{هو}
اول العزم انبیا بودند صلوات الله علیه با نور کلمه می شدند و آنها که در نظار جمال آن محذرت
پرده شان رفیق تر آمد آن اهل سخن تحقیق اولیا بودند از نور کلمه اقتباس میکردند و آنها که از
سیر پرده رنگین بودند رنگ برنگ و نقیض پرده نظاره میکردند آن شعرا بودند انسب السلام
جمال از عالم کلمه عین اولا آمد و اولیا را جمال در میدان لطف صفت او و شعرا را تک و در یکا
در آشیان قول او صورت هر یکی و لیکن حکیم در سطحه سرازین نشاند انجا قدم صفوح
نصیب ملک و انبیا آمد و میان نصیب اصفیا و اولیا و آخر قسم حکما شعرا که این از
خلعها آسین بودند و از ان آسمانها زمین و چون در سنت کرم این بود و لا ضرر
من کاس ^{ان} نصیب این نرا ازین جویدی نصیب نالاجرم این شعرا که حکما اند بهر
جمله این عمر نانی و ذکر باقی بدست آرند تا چنانکه اول از سخن پاک پیدا آمد اند با خرمی
باز کردند تا منته بدو و الله میورد و دست آید بر تربیت و تقوی اولیا ان علیهم السلام
حاجب بود که اطفال بودند و ناتمام و اطفال را اینجا بافتند و بی مروت نرا امسا بجان تا
بر امان و مدد این تمام کردند و عالم کمال ناقص کردند و طغفه کما خلقنا و ابره نشنوند

هم نام پدرش مسعود و صغی و عرضش معفی است و توفی و مکترش متوفی آن مستفقد من
 از راه صدق و آن معتمد من است از سر صدق الله روحه و الطاب صبحه و ان دم چون
 مرا شکسته سبده و بد صدق در ریشکافت داشت که دل شنبه رسیده مرا
 بمهر دانه و در تون بافت از شاه راه کوش و دایم جانم را بر مر و اید بر دیر گفت
 بد رنگ و دل تنگ می بینم نه توانی که هم نفسها شیطانی را روی سبزه کرده و شش و سینه
 حریفی را بتحقیق معافی نباه کرده این بدرنگی از جیبت و همه مرا حمان جوانی را جبارم
 کرده این دلتنگی از جیبت و از لبست او را از زمان این خیر خیر کردم کفتم جای بدرنگی
 دلتنگی است که این سر دست او تر که دکیل در آفرینش ارشاد کرده است پس از وفات
 من و سنم از آن کوتاه است و ستانند سرمایه در راه است خیر رسم که نباید که از زمان که گشت
 زمان بر چهار کمانم چهار تیر زند و قامت عمرم بر دروازه قیامت بکشد چون مرا
 ازین سر دکیل در یکی نباشد و حضرت یکی بی سرمایه و یکی بی سرمایه با هم هم آن مخوار من
 چون شراب نه حکم خود من چون سراب این ما را چون ازین نشنید برای تفریح و تلبیه
 من در شرانمانه رو بکشد و جانم را روح راع در دایم بر گفت اهل اثری از
 اندامی و دخت کائنات و خواجیه موجودات بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم بگویم
 فتوت در چهار سبزه نوبت نیست باز داده و بکشد کافیه از مخدرات انگاه روی
 سوی که بانوی قیامت فاطمه زهرا زهی الله ما کس دند گفتند نه نه مجلس را
 تقیه مجازات قدس سبحان الله نور قدس سبحان الله پس حضرت را علیه الطلوه و السلام
 گفتند ما را و عترت در روی پوشیده کان روسد اشراف انجا جمعند این چشم و چراغ
 را دستور باش تا مجلس افروزی بکنند و این کوهر پاک نفیست تا و الله العفاده آن

منهایست و این نوید از آن جامها فضا فرپوشید و دامن فخر در زمین کن و بی چه بود که در
 جامهاست آن دو خدایه تقوی بنویس چون لفظی که زهر ارضی است خواه کائنات و ستوری داد
 سید زمان در پند ز کرب و کربست و گفت ما با چندین گاه است تامل کنی دارم بپند
 بر سر د زنده خلقت و بر روان جادری که بچند جا از بزرگ خیرت خواه بپند داده بودم
 بدست شمعون جود و دست حفرة طی للدله و لم لغت لابد بپای رفت که حضرت ما
 حضرت نامید کردن نسبت آن سید زمان بر حکم فرمان حضرت رفت چون بدان محمد اندر
 صد هزاره ارق تشویر بر س زجین بین مبارک او نشسته بود و سرشک اشک شبنم
 مشک می یارید چون آن نوبت با خرسید بچرخ باز آمد و گفت ای متهرا بن بنو پاشه
 که جگر گوشه خوش را بخیرن کاهی فرستی که هنوز خوشه حبه ای بلایه می چسبند و چشم و در آن خوشه
 را با بختی روانی که نور لاف از غم مقامه مزینند حضرت علیه افضل العلو و اکمل النجا
 سرش در کنار گرفت و تر رابعه اش بوس میداد و میگفت جان بدرد ما در آن چنین است
 و بفرم بکار اینچنین نوبها بالانید هنوز درین سخن بود که حقیف فوادم و حوائج جبرئیل
 آمد و بر جاده جی بر دایره مجالش شعله زده در فاطمه نرسید و گفت جان بدرد این تنگی
 چاست باری بخت از آن جاد و پوشتن پرسی که خود توجه جابره داشتند گفت
 واه و این سخن مجمل نمیدانم گفت آن زنان را بخوان و پیورش خواند بر سپید گفتند جابره
 بود که آن زمان که ابن خاتون آفرینش آن مجسم را بقدم شرف خوشن حال داده و هم نظر کیا
 متعجب شدند و همه پوشیدگان در سپرد او بر نه نمودند این یکی با آن دیگری میگفت
 چه کوی این قعب را که در کدام دلاست یافته اند و آن دیگر با این میگفت این
 طراز از کدام طراز خانه بیرون آورده اند اینست چاکدست است و بی و اندر چاکدست

انکشت علم کری که چنین علم داند کرد و انست چاک حرکت مطرزی که چنین طراز بر
 انما برید الدلیله بکنم ^{الرب} السبب گفت ای بابا پس چرا این نمودند تا من
 نبرش و شد می حضرت فرمود که ای عزیز پدر زیبا می خود در آن بود که در تو پوشیده بودند
 از تو پوشیده بگری این سخن در دست کار بست و روشن روند کاری که این چنین در پرده پرورند
 یکی را لکن این فطامه را مسلم بود که او را بدست اقتدار برین پیاده بوده بودند و چون متفک
 شد در شهری با دو کاری علمی و او را همین مسلم است چنان باید که این خلعت در پوشیده
 اما بر پوشیده ناان نور متعدی باشد نه لازم و این خلعت که تا اکنون تو خود را از
 عریان همین شنای از عافیه از اهل در تو پوشیده اند و لیکن بر تو پوشیده و این خبر
 شنوده که اذ اراد الد بعد خیرا احبه - ان یبایا انتره سیه باید که پوشیده جلوه کر خلعت
 آفت کر باشی و موجب ناهنجاری اما اینجور میبکفی و پیش بر خرمی نهقی از اما
 این با اسم ^{نبه فله} السلامه الا ... مقصود است و موجودات بگوید چون سلاسل
 چهار نما هر یکوی خود یکسانند و هیچ در خواستش در بندند به تاج و دراج حل و عقدش
 تباراج دهند مگر سه جز اول صد جاریه این نکته را ای حکیم ظاهر خبر خاطر باد و در می
 چرا آن نکته فراموش کردی که علم تا حله کائنات خبر داده است که کل معروف ^{المعروف} صدق
 ان تلقی خاک بوجه ملق و ان تفرع من دلوک فی انا اخیک صدقه نه همان باشد
 که نانی پیش است انبانی نبی بالغابه بدست بی سر مایه دمی بعدی تر صدقه دبی را
 تر نیز بانی ان سب که تمام جای قن آزادگان را خرم داری و پستان روی سبش
 دوستان کوی تازه داری و آن نفر عزم دلوک فی انا اخیک حلقه را زفته را
 بجوی و او را ساقی کفی و آن خوش را در پای غمخواره را نمکسار باشی و از طلب

خود سبزار غزالی که بعد از آن از او است و لکن آن گران جانی بود نه عزیز بانی راست آن بود
که از او منت زاید نه منت و این تاویل نفس منزلیست قول معروف و مغفوره غریب
متبعها ^{افعی} پس اگر صورت قضا آن بن دارند صدق و معنی صفت تواریخ و اگر آن بن خوان
نمان سبش استیلاج نهادند تو خوان جان پیش ارجاع نهاده و در هر است مسیح و از این دمو یا
برای دعوت مشتی اگر سنده در زبانت رسد که اول علیها مایده من السهار خوان باید دانی
و همان خانه جسمانی تو سونت کرده است و این احوال را به بر نفس حیوانی تو میخوانی و میزبانی
عام تو میبکشی اندک کوی من از صد جار به محروم و اما آن دیگر که گفتی که بخت غم علی که از تو
گیرند مثله است چون آب و آینه از برای عیب نشستن یا نشستن از برای عیب جستن بهیتر
علم نافع آن بود که لذت سستی بهین دستی نه از نا بایی به بایی و در همه چون آب و آینه باشد
و این نیز آید بشان نماند و خود در میان نه که اگر در میان باشد آن بود که او هم سطح آب
را سیاه کند و هم روی پاک هستی و پنداشت این پرده نور علمت کرد و از اینجا بود که
طبیب ملکوت ازین علت جسمانی و جهانی احتما فرمود و ازین طعام شیطانی به احتراز
که خود بالمدن علم لا ینفع به و سر تنک در او این پرده برداشت که رب علم قله جبل و علمه
معه لا ینفع به چون نافع این پاک نفعش عام بود نه خاص اثرش متعدی بود نه لازم ملکن که این علم
علم اصول است که فصول علم اصول با فصول است و با سبب قول ما قدر و الله حق است تا مقبول
و نه نیز علم کل است که علم کلام با پیانده کام و نام و دام است و با تهمت من علم شرع آینه
الله خاصه باند که آن بزرگ میگوید و کلام که با تهمت است الله و او میگوید و الله و الله
بدان با تمام و دیگر علم حس است اما بیرون از حاجت شرع حجاب و شغل حقایق است
و پرده و مانع و دیگر علم غریب است و آن علم محض و بالاین دید که هر چه در عالم است

تخم بی دینی است پس مباد بود که در محرابی سینه نشینی نمانج کنج علم راجه کنج با سحر از بوالعجبی نفس آردی با
 با ستاره نقاب نفس شیطانی خند و صفت شیطانی از بوتاحت نفیس الهی داده و در هر
 آوازی از مویک حقیقت لب راه پوشش افروخته شده و هرگز کردی از عادت جود بر بخت
 دیده الهی نمانسته با سترای سعی که از باکان کنند نقاب خویش سر دوش کرده و لب به
 خویش که پس و پیش افتاب ببینند قد کوتاه خویش را فراموش کرده و روزگواران رنج سکون
 با شرف جمال خورشید چه کار و پاشنه شکافندگان روستا را با صدف شکافان دریاچه
 شغل این سیم نیات و تمویلات و موهومات و مطنونات الهی بر هر مظهر نشان
 مقصود است و این حکمت شرح پرورده است که بهر اطراف و اکناف عالم مشهور است
 انیک بمنفع به از لب طغری ناخاطره با و از اول مرثیه جان با آخر معاش سیرت که از ان
 آن با منفعت اندک جمهور فرق و ملک از طاعن مقاصد و صیبت خویش کرب میکنند
 و کانه صادقان و عاشقان از رمز و اثار او جان را میزبانی میکنند و کله و کله را با
 لحن و قیاس از رنگ و عبارت پیرایه و سرایه می سازند و رهمه رعایای ایمین و سیر از راه
 این هدیه کدی میزنند شیر زوکان آدم را از ان نرسیت و ماتم زوکان عالم را از ان تسلیم
 و در زوکان شوق را از ان تقویت و حرام زوکان حمد را از ان تعزیت نفیر تر صرمایه از انجم
 خانه عقل و کمران تر برای از ان معالیم نفس خیر بشر به راه الهی سرایه نومین و تامل و تفکر
 خیر ترا جواب روحانی با راه نبوی سپهره توان من ان شعر بخله چنین شرمنا و شرم و اندک
 شکر کرد و فراموش کرد خود را دانستند ازین موالید که تا بحال صفت و چهارند آدم را از دکان
 اختیارند این سر خط که معادن و نبات جوهر است و غرض و مقصود است بهر آنکه او را با شرف
 جویست و نفس نغمه نوی ان از قبابی بقایوت نبط از نش اندک و لقد کرسانی آدم در قباب

فنانان بر جویان مایر گردانید و نشان این که توالدی خلق کلمه فی الارض جمیعاً باز این
 طایفه را از اسمی معانی رسانید و اباب حکمتها موزون از درون این یکشاد نایشان
 خواستند و ملک کلمه بجد و منزل بر قفیه بحیث تقریبی میگردانند و گشت و نام از دیوان
 و هم و خیال یافته بودند چنانچه عرف عالم بون و فادان عمارت تفرات کلمات در این
 بدید میراثان لقب داد بدین شرف که الشعر امر و الکلام لغت و الایمان بشارت
 این خوانند شما از اباب سخن امیران شنیدند و در پشته او را که حق در باطل آنجه را از یلید
 و در گردنیک را جلوه کرد و گفت عطاء الله و العزیز الدین و بدین را بر او کرد و گفت
 الشعر امر و العزیز الدین پس خرم تحقیق و تحسین را مطالعه کرد گاه الشعر ایتسبهم الفادون
 را از دانه ان الدین امنوا جدا کرد و پروردگان کلش بقدری را در میان من منفذ ناج
 بر سر نهاد ان من الشعر حکمته ملونان کلش فیلبس را بدو کار و لان بکنی خوف احمد کتبا
 غیره ان من الشعر و ان تراخاک رد و جهان گردانید بدین اثر که فرمود و احتوا
 التراب فی وجود المدح بن سبل گردنا بر خواستهای و یاده درائی و موسی امرای الکلی
 ننگد که این شرف مسلم و مسلم را نه ظلم فرغف را و آن نویی از میر که توان در پاک
 و ربن درج کرده صدف کثایا ازل دانند و این شکر که نود ربن فوطها بجا
 حکمت تعبیه کرده شکرگران اید شناسند اما قسم سوم از ان خبر که میبختی و گد کتبا
 بدین سوره بعد موتیه برین خلعت مخصوص نویی از برای آنکه فرزندان که فرزندان بای باشند
 فرزندان تواند و کدام فرزندان اند از اصلا و ارحام تناسل و نوسل و تولد خلعت
 از فرزندان خاطر تو کلام دلیند روی نمود از مشیم کون و فاد با شرف تر از دینان
 نواز روزگار عبد الله جنوب که معلمی بود تا عهد تو معلم زاده کردیدی چون فرزندان شرف

همه نیکبخت و بسیار خست و سزاوار تخت و همه ذروه ملک اعظم ساکن و همه از هر
 روز کار این چرخ پر از آفتاب که شرفش از شرف مهرش بود و خست کسوف روی او را
 سیاه نتواند کرد و کوهری که صالح از سن فلکان زاید صدمت استماله ترکیب او را از هم فرو نتواند
 آورد و دولت صالح بهین فرزند بود که از جوهر سبط ترهت با باند نه از اجسام ملکوتی تربیت
 فرزند شمع سخن است و در معنی اسناد و پستان این در ستا میگوید سه ندارد میل قرآن
 بغرزند و بن هرگز - نبردن لاین هر دو نبردن فرزند - دیگر هیچ گوید و ای دنیا
 که خردمند را - باشد فرزند خردمند - و چه ادب دارد و دانش پدر - حاصل میراث
 بغرزند - فرزند صوفی بهیتر الایش و دودمان باشد اما احوالکم و اولادکم نمند اما فرزند
 فطرتی فطنی مدد دار الیش خان و مان که نداشت تحت العرش غایت چه استه شعر اما چه
 فایده از بن مایه که اگر زادگان قوی هر یک لوی شواریند از حفظ و کلام چون نمند
 نامر خور و ارندای با ناک الله فرزندانی که قوی شمولانی دارند و اقلان از تربیت
 ان بن چارسر بنفکند و دارند کانی که بختگان روح الله روحانی باشند ان بن نر فرو
 گذارتن خامی باشد و نگارند کانی که اندام ان بن از فعل کل باشد اجزای ان بن از هم فرو
 کنند از بی اندامی باشد جان فرایانی که سبب محاصره نوبانند اسان ان
 از ان بن با پرون نتوان نهاد و دلر بایانی که مدد پایداری اسم تو باشند خیر دست
 از ان بن باز نتوان درشت و نخواهی را که مربی جویند و مربی شد و یتیم او را چرا باید که یتیم ماند
 و سباهی را که بقوی جویند و حکیم بود سباه سالاری با راجه و احببت که بی یار بود آن
 چندان در یتیم را در دست مشی هر زی فروش را یتیم کرده و آن چندان غریب
 خوش روی را در راه غریب شمار آن اداره کرد تا که صاحب غرضی بها نچین زندیا

حدودی چنان ننگد عروسی که حج و ارباب آئینه را نشاند و حج را مجاب ملاهی مانند
 کوهرهای که تاج ملکان را از در سلک اصحاب الحراب و الحراب کشید ناکه شاعر
 دروغ زنی این کلمات زین را از روی طلا بی در صورت سرسرخ برنامینا را رایج میکند
 و کسر نه دست آن غلاب بحسب سپرد و گاه شمایی از سم جمل نیکی ادبی بر دگر
 نکه از راه شفقت او را تر باقی افزد و گاه سردا گهی میزند و آذاده نکه آن کوهر باب را
 ازین بکار بر ماند که شعری و خوش رو بان شعری با لبش شعر کل خوش نماید و جوهری که او را
 ازین لوت و ناخوشی نجات دهد و گاهی حلای سپید کار روی این دارندگان سیاه چیلند
 غیور بماند که او را سبب سغراب سیاه توشه در انبان البان شد انجمن ناکس و نس
 نبی نفس هر موس هر زکوی بدعت جوی است ثوی با موسی با موسی افسوی بر خیانت
 بی حیانت بی دانت سمد دل ذل و سرش حیدر و عقد حقد این چندین کرم را چون
 فطیحا زعمون بنی اسرائیل اسیر کرده تو عسای کلیمه را در کونه خانه نهاده و مهر سپهری بر لب
 زده و کوشش هوش در آکنده پنجه غوانی از مردم توانا سادات عمر و گاه اشرف
 و جهور افاضل هرگز نهایی نهند نه برین رسانی و آن کاملی بر غافلگی حمل کنند نه بر عاقلی
 گفتست متنسبی شغرا دلم از من میوب الناس شیئا - کنقص الفادرین علی انعام
 بر کمر انون چون حال برین حلیست از دفتر کاملی این مثل شش چشم مبارک که الکسل
 احلی من العسل و از لوح محفوظ مقل این نکته در کوشش هوش خوانی که الکسل باب من
 الزنده از قفص عافیت بیرون چه عافیت را ندیدی بزرگ که من نظری با نواقب
 لم یجمع ان یشمان روی شخوده را از آب زندگانی روی شوی و آن عروسی ز
 بنویسید را بانه روحانی حور لبان بعضی را رسد خاص ادریس مخوان و بعضی نای

عام البیس که العمل میزان الرحمن و الجور یکمال الشیطان یعنی را در کلش حفظ جلوه مکن و قوی
 را در کلش نسیان رسوا فرمائی را که از مدر نبوت مادر کشنده است که مقتضای بر بند
 که سوره و اولادکم فی العقیقه زاده کان شهاد او کان حق اند همه را چون جرم پیوسته
 پشت در پشت دارید و چون پیکر در پیکر روی در روی چون جن فرموده است
 پس توان آینه جانها را چون دندان نه لبان دار و آن سرمان دل را چون دندان
 را که یک تنج ان جسمای بریده را به پیوند نامادیت مدت عمر تو کرد که صلت ارحم
 تر بیه فی العمر حسن عهد بران مهور ان حفظ ناز که مناسب هم طویلی ایمان تو کرد که آن
 حسن العهد من الایمان آن کو سرای پر کنده را در یک عقد عقد کن و آن دنیا را عبا
 قراغه را در یک بوتة نقد کن که اگر نفل زاده کان نسل مشر هست فرزندان عقل هم
 نامعزوم است چون مردن جان من از کلف او این برایه بر بستند من از راه نازنیاز را
 سلاح او سختم و بهانه دیوانه و خانه آورد و معذرت و نقد حاجم و جام لقمه که بی بسای
 و چهار دیواری این خدمت میر نشود سه ابن نفل جویشند زن دست بر زد
 صد رحمت الله بران دست و بران برهمی دست قبول و اقبال را بران سینه مبارک
 زده در حال از بهر دفع بی انصافی زمستانه انتاب کده بر آسمانست بغرود ناب خفتند
 و از بهر سر تیغ ناستان از فرمان داد سبایی را بر کرم بر بستند و از بهر اندک غذا بر می گایلی
 که لیلی از زان در دست او دست خطی را بچ نبشت و از برای لباس از جامه خانه است
 و عقب بستان و اگر خفت دستانی و ناستانی در من پوشانید و خرج را که خرج
 تکفل آن متوانست کرد که او تکلف کرد و در جمله بر مزاحم که خاطر از لیل بقولی بخاشته
 بود در خنثاشان بر بست و هر دلک شای که جابر از او می توانست بود و در

ره بکشد و بهمانش گویم در آن مکتب ربانی گفت اصطفی کن و آن مکتب جهانی که دکنم
 اندر موسسه تکلیما و مشاجرات گفت ای طغی البلاد و جربت العباد و انت
 خرمین الطلب این بدان نفهم که من اورا چون نام او احمد یانتم و او مرا نام چون پدر خوشتر
 معبود کرد در جلد آن صدر بانی مادر در جاننازی و دلنوازی هیچ بانی نکرد چه تو میشی جز آنکه
 زخمی گفت بر چون نکرده قصد من با کرم او چون قصد آن اشتر تا بسبب و غریبی آن سجون
 نام خوشتر عدم مثل چون نام پدر خوشتر معصیت چون جان از او را غلبی نکرد و در اقبال
 و انقباب خوشتر فرسند که من جان خود را نشا در دم و این قطعات و انتا در دم
 که چه چو نبشته از قبل نوشته و تراش هرگز نبوده ام نه طمع را نه نیش را
 در چه زخم نبشته من هر یک غلال را که نبوده رنج و خستانتان نبشته را
 در چند پیش از بن سوی من ز نبشته بود انگو سبی از شوشه ز زبانتان نبشته را
 لیکن کنون ز نبشته کرمش ز نبشته ام خواجه رئیس احمد مسعود نبشته را
 اکنون از یاس این ز نبشته کی یاس را ره او داشتیم و آنروز رویانی که ز نبشته کجا جان
 بابک او را نشاندند در یک شبستان فرستادم و آن چالا کانی که خدمت مل غفور
 او را بایستد بایستد جمع کردم به تشبیبی که برین نقش خیر کردم و ترتیبی که برین نهاد
 بنیادم و بهر دو ختم این دیوان را برین تشبیب و ترتیب بر فیض انتا ره آن جوان
 سدید بایستد قابل و قابل حکمت فیذا قبله که انا خواجه شیار و متبر به اربابان عابین سخن از اربابان
 با کرم و همه از از حیوان از بقا و متهم دار و چنانکه اید و سکار وجود و او را از است و بخت عاید با بجا و دو عالم
 با حمد و تو میگویم و بایستد بخت و فقر دار و جمع کرد و حکمت جلوه کرد و صفا و خرد و حقیقت و نفی و نفی و نفی و نفی و نفی
 امین العالمین و الحمد لله و العلو له علی محمد و آل اجمعین سلم علیهم السلام

کعبه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای در دل مشتاقان از یاد نوبستانها	بر حجت پیونی از صبح نویشانها
در ذات لطیف نوحیران فکرش	بر علم قدیم تو سپه انده بنیانها
در بحر کمال تو توقف شده کاملها	در عین قبول تو کامل شده نقصانها
بر ساحت آب از لطف بر ساخته مشنها	بر روی هوا از دود و آفر ساخته ایوانها
از نور درین ایوان نفوذ خست اعجابها	از ذرات آن نفوذش بنکاشته الوانها
بی طراوت و طعم از لطف آفرینش	بر کاغذ و بر جوهر از لطف آفرینش
در سینه می مغی آفریننده اشها	بر دیده مرد عویجا بر دوختن سیکانها
مشتاقان نواز زینوقت در کویت گردان	بلکه بخت از خلاقان فرسند بجانها
از نوزد جگر چشیده چون حقه گویا	از آنش دل آهی چون رشتن بر میانها
در کویت چون آید آنکس که می بیند	در کویت که گویت از نفس بیابانها

چه خوش بود آن وقتی که سوز دل شوی
 در راه رخصتی قربان شده جانکده
 از رشتنه جانبازی بر دوخته دامن
 صد تیر بلا بران بر بازو اطراف
 از نفس جدا شسته در مجلس جانبازی
 میدان رخصتی پر کرم و محنت
 در عرصه میدانست بر تاخته در خدمت
 حفا که فرو نماید بی شوق نور احست
 ای بایکه امرت سرمایه در دستان
 وقتی طلب از ثروت بفرستد بهمان
 کرد مطاعبشی انیک مدفش دلم
 چون نفل نوشد ناظر چه باب زبانی
 عفو نویمی باید چه فایده از گریه
 ما غرقه مصیبتانیم غمشد نوی باز
 سباز کنه کردیم آن بود قفس ای تو
 کی نام گهن کرد و محب و دستان
 در راه نو میکا ریم از دیس گلستانها
 در پرده قریب تو قربان شده قربانها
 در ماتم بی بانی بدید گریه بانها
 شد حمله به پوشید از مهر تو خفاها
 بر تارک بی نفسی فرموده دل افشانها
 مار دفته از دیس آن کرد زمیدانها
 گوی فلک برده قد کرده هر چو گاهها
 والد که نگو ناید بر علم تو دستانها
 دی بسکله نهیت بر لبه خذلانها
 وقت سحر از نامت برداشته الحانها
 در تیر بلا باری انیک مدفش جانها
 چون ذکر نوشد خاطر چه ترس زبانیها
 فضل نویمی باید چه سود ز افغانها
 از عفو نوی تا جی بر تارک مصیبتانها
 شایده که با غمش از روی کرم انها
 تو نو چوی آراید در وصف تو دیوانها

لمن در جسم و جان منزل که این دو دان
 هر چه از راه با زلفی که گهران حرف و چایان
 قدم زین برد و پیردن نه اینجایان
 هر چه از دست و دمانی چه زشت آن تفریح زیان

کواهی در دهان باشد که سرش پای از دو
 است عاشق آن باشد که خشنش نبی از دریا
 سخن از روی دین باشد سرمانی چه برانی
 مکان کز بهر حق باشد چه با لب و چه با قبا
 نبود از خواهی آدم که خالی گشت از دو
 نبود از عاجزی و امتی که گذراند از هذرا
 شهادت نفس آن باشد که هم از اول در پی
 همه در باجستی را بدین حرف نهد
 نه بینی خاک و خاشاک درین ده چون
 که رب و بفرق استاد بر راه شهادت
 جولا از صدر آن بی فکندت در ده میر
 پس از نور الوهیت بالله آی از الا
 در راه دین توان آمد بجزای بنیاز از پی
 معنی کی رسد مردم گذر ناکرده از سما
 درون جوهر صفا همه گرفت و شیطانی
 کت سودای دین باید خدمت پرور از جفا
 مردس حضرت قرآن نفا اند بر اندازد
 که در الملک ایمانز امجد دینیه از غوغا
 عجب نبود که از قرآن نفیست خرقنی
 که لذخورشید خرمی بناید چشم نابینا
 بجزای دوست بنش از مرکب ارمی زندگانی
 که ادریس از چین مردن بهشتی گشت از دنیا
 به تیغ عشق شوکت که تا عمر ابد یابی
 که از خمیر بوی خوش نشان ندهد سخی
 اگر دینت می باید ز دنیا دای بیگسل
 که خشمش بی تو هر گشت می بیوف دی آوا
 چنین گوید که من دنیا ز دین خریدم
 کت دنیا می باید بدین و بنده دنیا
 که از دوزخ می ترسی مال کس منوخره
 که ای صورتش ماست و آنجا شکست از دوزخ
 به بین ماری که هست ازین سبکون خیمه
 جلای از بهار بر دین آدمی این بر خوش
 ترا مردم میگوید که دل درین بنده یاب
 تو خود می بینی بنده یابی ازین کویا ناویا
 چه داری بهر دهری که زو بجان شد رگسند
 چه بازی به عشق بر پایی کز تو بی گشت در ادا
 چه دانی بهر مرداری چه زو اغان از ندین سنج
 نفس شکن جو طاعت نیکی بر هر برین بال

سراندر راه ملک ند که هست می باشی
نوا هم کوی با سرگردان دره چون تپنی
تو در کشتی فلک خود را صابی از بر سبی
که خود روح القدس گوید بسم الله مجربها
کرت سودای ایا باشد ازین سودا بر و آبی
زهی سر ما به و سودا له خواهی یا زین سودا
ز آتش دان حواست را همیشه می شنی
زد و زخ دان نهادت را همیشه مژد و
بس اکنون که سوی دوزخ گرای بر می نی
که امر دزانش شمع جگشتی بکمار سنی
دواز خالی بسا خاک تن در ده و رین سنی
که ناله است خاک اینا به نیست بکماله
شیای طبع را طبع چو کرد انصاف رخ نهان
نه بنی دیو را دیوی چو کرد اخلاص خیر
ز باد فقه و یاد فقر دین را هیچ نکشاید
مباد و رنبد کاریر ال این زکست دآن آوا
مکو مغرور غافل را بر ایس او نکت
مه محو و حایل را بر ایس طبع او فرما
نه صوت از بر آن باشد که سوزی ز زمر
نه حرف از بر آن آید که دزدی چادر زمر
نرانی بلف دادند تا غودی کنی بر تن
نوا زوی چون سر سزی بنانی زنده سجا
چو علمت خدمت کن جو نادان تان نشاید
کرنته جنبان احرام و مکی خفته در طحا
چو علم اموشی از حرص آنکه نرسد کاند شب
جو در مکی با چراغ آید ز دیده خبر بر کمال
نبرد چون نوبی جینی چه و انانی چه نا و نانی
بدست چو نونا مردی چه نزم این چو نونا
نر افس نا خوش است ایا که جبه اندری ننی
خوش اواز است می دارد صدای بلند خفا
نیک آنکه چهل کردی که استاد ی نرا لود
که باد او دود به نر سیلی بن درین
نوجون موری با دین را نیست همچون موی
مرد ز شمار بر تقلید و بر نخبین و بر معیا

ازین مشتی ریاست جوی بناسنجید سلمان سلیمان جوی بود در دین ز بود را
 لعل حید و نئی پیوند اگر نامی همی جوینے که از یک جا کری میسی جان معروضی
 قدم در راه مردی نه که راه و جا به وانش نیاست تا ابد قطع شود دست از لعل مبد
 ز بهر قالب او راست این انعامی ستونی و بهر حالت او نیست لب این اراج مستوف
 تو بنداری که پر بازیست این مبد چون مینو تو بنداری که بر هر زه سب این ایوان چو نیا
 ز بهر کشت آنجا هست اینجا کشتن ادم ز بهر زاد آنجا هست اینجا زادون خوا
 و کر تو بهر شمرستی در اندر بند چون کردی و کر تو بهر نیستی کمر بست چون مجوزا
 ز طاعت جامه نون ز بهر آن جهان ورنه چو مرک این جامه سبانه تو مرئیانی و سورا
 چون را جان مزین کن علم دین که نیست آید در دین سوت هریان و بر دین سوت کوشک
 نر اینزدان میگویی که در دنیا مخور باده نر اینز میگویی که در صفره مخور حلوا
 ز بهر دین زبکذاری حرام از مرمت نزد و لبیک از بهر نانی ملال از گفته
 کرت نر زهت همی باید مجرای بقناست که آنجا باغ در باغ مست و خوان و خوان دیو یا
 و از زحمت همی ترسی ز ناله بر صحبت که از دام زبون کیران لغبت رسته شمعقا
 مرا باری محمد الله راه حکمت و صمت بوی خط و حدت برد عقل از خطه اسیا
 بدل نندیشم از نعمت نه در دنیا نه در همی خوانم بهر صفت چه در سراج چه در جبر
 که باری بر مناسی را سنای بخش و حکمت چنانکه از موی بارشک اید روان بومجی
 مکر دانم درین کتبی از سنن آری کم جو رای با عاقلان کردن جو طمع ابد لای
 زبان مختصر عقلا نه به بند اند جهان من که تا چون خود خوانندم در صبر و مفرد
 ز راه رافت و صمت جو بجا بایست مرا از صمت شهادتین پیشتر از اهل سن

خود را در مثل جهان را ترا دید هیچ تر باشد
مراد را کوی پر عنسین و دارا خانه پر عذر
مردان مرمی چون کل که در خود می کشند
کردن آن من چون مل که در پری شود پیر
عجری از شرتی خوردم کیر از من که در شرت
بیابان بود و ناستان و آب سرد و استفا
هر چه از اولیا گوید از حقش و مفتی
هر چه از انبیا گفتند استفا و صدقا
فی بخت النبى صلی الله علیه و آله و محمد صلی الله علیه و آله
کفر ایمان را هم اندر نسبی کی هم در صفا
ثابت دار الملک خبر رخسار و زلف
روی و مویش که رخسار و روی و زلف
نسخه خود قدر در شکل روی و موی او
این زوال لیلیت شود معلوم و آن از وحی
کر قسیم کفر و ایمان نسبی آن زلف و رخ
کمی قسیم گفتی بدان زلف و بدان رخ
کامی مجموعه این جهان و آن جهانی نسبی
لا جرم اینجا نداری صبر و آنجا متکا
رحمت زان کرده اند این مرد و تا از لعل
این جهان را سر مهابشی و آن جهان را نوتیا
اند رین عالم غریبی زان همی کردی با لعل
تا از حنا یا ملالت گفت باید بر ملا
عالمی بیار بودند اند رین میدان کفر
قاید هر یک و بال و سائین هر یک دیا
زان فرستاد و میت اینجا تا از روی عجب
مافیت را میجو اسنادان در اموزی شفا
کر ز دار و خانه روزی چند تا کردت با
شربت نادر دشتان اینجا حکم ابله
کر تر اطفی کنند اینجا کیر از هر آنک
مردم با بر باشد هر زه کوی و هر زه لا
نالش خجاست انزال میجوی صام
سایه زلفین تست آنرا که منجانی صا
رو بر روی نوکز اینجا جاست را ما و ملک
او زلف تو زین آتش دلت را ما خلا
در دو عالم هر تر باید همی بودن سبک
لیکن اینجا نه که اینجا به نیست اید و ا

حرف

خبر

هر که اینجا به بند آنجا برود و دروش کن
 کاشنین معلول را بسبب جهان سازد هوا
 لاجرم چندان نثر است بختم از حضرت که تو
 از عطا حسنود کردی و آن ضعیفان از غلظت
 دیوار دیوی فسر زبردستی در عهد تو
 آدمی را خاصه با مستحق تو کی ماند جفا
 سبب افتش کای محبت از نادار از آنک
 نه دوی بودی تواند ربح حسابی بنیم
 نه تو راه شهر خود کم کرده بودی باز آمد
 غرقه کرد آب حیرت خواستی شنیدن
 ز غلبت خواست بردن مرتر القیصین
 با تو در فقر و یشمعی آنچه کردیم از کرم
 با دوری کن مرتیما نرا بر ورثان بلف
 نعمت انهدان و شکر فضل ما کن نادیم
 از زبان خود سنای لوی ما را در عرب
 افتاب عقل و جان قاضی القضا دین که
 آن سر صاحب نعمان کز پی کسب شرف
 تا نشیم نام او در بوستان دین خست
 در حرم عدل او تا او بدید اید محکم
 با نیای عدل او شگفت کرد ز بر خرف
 تا بگفت او بسیر یاز ما جاری امر نبی
 باز رستند از بیان و منمش از امر و حکم
 جبری این تعطل شرع و عدلی از نفی عطا
 کاشنین معلول را بسبب جهان سازد هوا
 از عطا حسنود کردی و آن ضعیفان از غلظت
 آدمی را خاصه با مستحق تو کی ماند جفا
 نیت دار الملک ما را استقامت
 نفل ما حاجت کرد از هر فرق استیسا
 ما ترا کردیم با هم شهر یاست آشنا
 آشنا ما برونت آورد از بی آشنا
 پیشش انعام ما تعلیم کرد دست کیمیا
 تو همان کن ای کریم از خلق خود با خلق ما
 خواجگی کن سایل از اطعمت کن کردن و فنا
 مر ترا زین شکر نعمت نفعیه دیگر چرا
 تا زبان نثر اندر عجم گوید نشا
 چون فضای آسمان اندر زمین فرمانروا
 هر زمانی قبله بر پایش دهد قسید دعا
 شاخ دین بی نشو بود و باغ حنبلی نما
 خاصیت یکذ داشت کاه و هر بودن نماز
 شخص حیات سمجی نوع و جنس نپذیرد فنا
 تا بگفت و عدلیان را مر تسلیم و فنا
 جبری این تعطل شرع و عدلی از نفی عطا

باز یابی آنچه ایزد با تو کرد از نیکوئی
 هم درین صورت که لغت سی موران
 این ز بس کا ندر ادای شکر حق بر جان
 دعوی انعام او را و الفحشی باشد کوا
 روز و شب در عالم اسلام علم و حلم تو
 ابن بیکی از آل عباس آن در ز آل عبا
 که چه روزی چند گشتی در این کج
 و چه ماهی چند بودی زیر این بنی دلا
 همچنان اندر فحای آسمانی مطلقا
 صورتت این دارد و کبر و جس بند اندر
 نه بلم و حلم تو سو کند خور و سب آفتاب
 که تو هرگز لطف را بانی نخواه شد جدا
 ای سعادتمندی وین را اندرین بنی خراس
 اس کرده ز بر رحمت و فردا
 باز تاب انون عنایم سوی آن اقلیم آید
 آرد چون شد کرده انون خانه بهتر گایا
 تا همه آن سی آنجا گشت کند عقل افتقا
 تا همه آن بنی آنجا گشت کند جسم آرزو
 نه در اول دشمنانت را نبود ی با تو لطف
 نه جهان گشتی جهان از خطه چین و خطا
 از برای مهر جهان فراست را همی
 برد و جسم مردمان غریب برد مردم
 آنچه نانت رنمود ایزد که از بای نشد
 خرقه پوشان ملک و جنب توانا بار
 نه رفد حارس است در بدایت شهر تو
 بر تو حوایان بود چون بر آل لیس کرد
 همچنان گشتی که بد بوی کنون بی روی تو
 نه همی ده دل بهیجا بسند نه اندر جان بها
 بی بدر تو دی و ملک انون جانی نگر
 بادشاه دین همی در دین بدر خواند ترا
 نه تو حیران مانده بودی در تماشای محراب
 نه تو اندر جاه و جنس حارس را بودی بند
 نه خدای از جاه و جاه حارس را از رود
 دی پستی دیدی کنون با نیلوان کن
 ای غریبی دیدی کنون با غریب کن
 ای غریبی دیدی کنون با غریب کن

فصل ۶

الفلقی سخوان و ملین قعدان چند ^ن حسود
 و الفحی سخوان و مبین شکران ^{عطا} چندین
 ای مرا از نیک نعم پیوسته با چندین نفیم
 ای مرا از نیک پستی ببرم به از چندین ^ن بل
 شکر است از برکوه خوانم از یکی از اذن
 از برای حرص مدحت مدعی ^ن ارد
 شعری از نیک عطای نیت زیر که مرغ
 سر کجای برک بسند به برون آرد نوا
 کرنی شد جان و عقل از تو عجب نبود از ^ن آ
 و در جبین را آن غرض حاصل نیامد ز ^ن آ
 قربت تو باز هستم کرد و صحای انس
 ای بیکرم مدح تو کرده دل با افت ^ن آ
 مانند نام محمور از آن شربت نوزار با نماند
 پایاست و سرگران این از طعم آن ^ن آ
 دی بدل نفتم که این راحت دارد و نوز تو
 گفت دل داردی این نزدیکی ^ن آ
 تا کلاه از روح دارد عامل کون و فاد
 تا قبا از عقل دارد قابل علم و یق ^ن آ
 باد بر خون وجودت روز و شب نصیف
 باد در جان حدوث سال و در قلب ^ن آ
 فرق و شخص و شمنت بگویشید با و تا ابد
 هم مغلوب کلاه و هم بنصیف ^ن آ
 عالم از حکم تو جوینان خوش که از مادر صبی
 خلق تو از خلق تو جوینانده از کلین ^ن آ
 خلعت و حسن و عسرت هم نام ^ن آ
 باد از احسانت زین سنت می ^ن آ
 سنا کردی از انسانی تعلیمی کرده و او را پیدان مواخذ ^ن آ
 فر که گنجی صاعد او را یاری دادند این ^ن آ
 ای سنا که می از لطف حق جونی سنا
 عقل را قربان کن اندر بارگاه ^ن آ
 هیچ مندیش از جن عیار آنرا بسن بود
 عاقله عقل ترا امان سنت خون ^ن آ
 معطف اندر جهان آنکه کسی کوید که عقل
 اقباب اندر ملک آنکه کسی کوید ^ن آ

خلق

ضوق دارن آلهی از زبان شوق و ذوق
 عقل را در شرم او خوانند غمخوار کلبه
 در شریعت ذوق دین بابی زاند عقل از آنکه
 عقل تا کوس است او را شرم نپذیرد ز غم
 عقل تا در خود منی دارد عقیده خوان عقل
 در خدای آباد یابی امر دینی و دین کفر
 چون نباشی خاک و کاهان بر لای اوله است
 دی همی او بودی و امر و ز چون دوری از
 حرمه للعالمین آمد طیب زو طلب
 کان نجابت و دن شفا کار با حسنه است
 ناشناخته دیک او نو زانکه او بود طیب
 مسجد حاجت روا جوئی محوی است
 کرد عای نیی و ستان از آن در بگذرد
 حبک در قزاق اوزن نامی شمی رحمی
 کانه رست از رسم و عادت و بدو را
 سک سوار از آمد و باشد صبح کرک دم
 کذب صبح کرک دم را نیست کردانده
 در حرم معطفه چون مرقعی اندر حرام -
 عشق را بیستی علم پرده در میدان صد
 این یکی گویان لغزان کاسته بکسر
 عقل را در شرم او خوانند غمخوار کلبه
 فروز و علم دارد مغر روح انبیا
 باز چون که گشت کرد در شرم پیش کمر با
 چون منی زود در گشت انگیز از انش
 و احمد مرسل خدای آباد را پس بادش
 با سبان بام روح القدس در بان مرتقی
 ناخو نمردی بود دی دوست اکنون تا
 توازن شمی و زان آسی همی جوئی
 بوعلی اسنا ببارد در نجاست و در شفا
 مفتی ذوق و دلیل نفر خرد در ناشنا
 راه است گیر و آنکه مسجده حاجت روا
 ز آستان خود آستین بر باد پس کرد دعا
 سنگ در قندیل خود وزن تا ز خود کرد
 کای قضر گشته اندک شخ طویلی رحبا
 نماند امل در اورد بام یک درد با
 چون ز کام شبه صبح صادق انیز دضی
 ناسبه روی جفا بینی و خوش شوی وفا
 عقل را بیستی علم پرده در میدان صد
 درن در خوانان با ایمان بفعل الدما

تا بدنجایت فرو آورده باشند اندر نادک لند از انس قهر و خجرا سنجان بلا
 زهره مردان جوید ز کار باشی ناردان کرده کردن جوید ز شکر کیری بوسیا
 حربه بهرام را بشکسته لطفش فبغه گاه بر بط نامید را یکسسته قهرش کردنا
 بارگاه او دو در و در که مردان در روند یک در اندر کوفه با بی یک در اندر بلا
 باو قار دان دین جندان بهر در راه او نانه بال خوف ماند با تونه سیر رجا
 در رکن بوی بر یا از خود که تا آزاد وار مسجد و منجانه را محرم شوی با چون بویا
 توجبه بدستی هنوز از طول و عرض ملک کانه در دست آنرا هم ندانند متنا
 کرد و عالم را بهیستی با و لایتنایه او غف کائن دیرج باشی زان بهیست
 صورت احمد ز آدم بود ملک اندر صفت آدم از احمد بدید آمد چو ز اصف نجما
 خاک آدم ز آفتاب جوید او ز رخت از آنکه خاک آدم را جان بود او که مس را ایسیا
 باز چون خود ز آفتاب علم زین رخ شد عارف ز رخش خواندی پرده دار کبریا
 عارفی و ز کریم بوی از و آموختست خواجه و حامی صدر و مشهور استاد ما
 عارف ز کریم در دنیا چو قتل و آفتاب عارفست اندر احاطه ز کریم اندر علما
 شکر باندل او چون شش بوی جادوی شعر باغفت او چون شش عسی نوتیا
 بخشش خود را بشکر کس نبالاید که گشت در ره آزاد مردان شکر خوی از جزا
 این همه مالش ز روی و رای او شکفت از آنکه بدید کرد و جو با خورشید کرد و ملتفا
 مقتدای عالم آمد مقتدای راه دین من سلام مقتدای و خالبا به مقتدا
 فضل بجای حامد قاضی که خود بیرون ز قفل صد هزاران قفل بجای بر نکشت او از سما
 قاضی بکرم که چون فوت ملا شکر نزد او سست در سطر کرم فوت ملا شکر از قضا

روح او بر غیب واقف همچو لوح سحران ملک او نیز منصف همچو خط استوا
 مرتع حلمش چراغواران صورت رایج مرتع علمش چراغویان معنی را جدا
 ایام امد و ح و م ا د ح ایام ابر و میرید ایام افاضی و مفتی ایام خصم و لوا
 کرد تو آدمی زیر امر نه کام سعی از مروت و ز صفا هم مرده و هم در صفا
 اندر بن غریب مرا همچون عطای موسوی دوستانم را عطای دشمنانم را از دعا
 از تو بود معرفت تا آستانه عافیت و ز تو کردم در فرات نعمت او آشنا
 با تو خوانم شعران شعری بشعاری چهره قدر با تو گویم شدن شکر شکار خوش لقا
 ببار خواندستم اندر شعر من در صد او هر که در فردوس باشد که بود نا بارس
 با حیا گفت او مرا در چشم من روشن هر که روشن دیدم تر شد سببش را در حیا
 چون عطای موسوی بربان میبوی گفت سحران از داشتند مرا از امتکا
 خاصه اندر حق من خادم که هست از کمر دیگران لب و لبی نعمت مرا صفا اولیا
 هم دلی اکر ام و نعمت هم دلی کتب و علوم هم دلی دارد و در مان هم دلی شکر و ثنا
 هست کار من بر و چونانده وقتی بنشینم و هم دانی گفت باغوری فضولی درن
 ای فضولی کو خراصت گفت غمزه بر زنت شاه و بغیر کاه از غور و احداث از بقا
 و هم و لغت از تک زاری بنود انسان خود بای بی تک بای ز اهل روستا
 غوری بی مغر را صفر بشوید و میگفت کای نمونه باز گونه یافته کوی عسره لا
 ریش تو داند که کون بی تک مان در نزد کم نیاید آخر از بسته تک سور شما
 ده خدا در خشم شد باغور لغت نام نون راست کرد نام بیک با تو به ان نسبت
 غورک شرم کان بنشیند و گفت خست خود چنین به هم طبیعت و هم عوان هم و خدا

بزل بود این خود و لیکن در خال جد بخود
 همچین بود آن ولی لغت درین مدت
 همچین کان پر جلوی ای همی گفته بمره
 ست مارا هم دعا و هم معیده هم عصا
 کردادی پرورش جان و دماغم را بر غم
 مرغ دارالنون رفتی دل و جانم در هوا
 از شراب آجیوانی و ریحانی نشست
 روح نف نهم را از نفس النجو لیا
 ای ز راه خلق و خلق و خلق خوش را و دور
 درد و جانم جلوه داده در جهان او ریا
 منقی دعوت بسی نموده ما را در حضور
 ای عفا الله دعوی دعوات را غیب
 هر چه جویند از دعا ما را از خود خود را محبت
 ایلی با از چو تقوی سبب دزدیدن دعا
 حشمت ارجو بر خواند بر دل بعد طعم
 سمج و یوانی بری و زنب بر صیصیا
 آخرازه عقل نام شد و لیک از روی حسن
 مرز بانیش باز میدانیم و با از لا لکا
 من همان کویم که آن بر من یدان ترسید
 کس پرسید آنمه عرق الرجال آخر کجا
 گفت لات حلوی کانمه بر کند و خوش
 سبب عرق الرجال علمت عرق الله
 سنگ شد بر مقفای عافیت بی هیچ
 همچین با آذاجاء القضا ضاق القضا
 ماشی باسیت ما را زانکه بر بط را می
 کوشمای شرط باشد تا در اید در نوا
 ای بای جان ما را کرده چون مالی سنی
 ای جوشوی عقل ما را داده از شعری سنی
 ما جواب انجبان شعری چنینی گفته باز
 شعر تو او از داود
 از توان آید ز ما این زانکه اصل و قمار
 بختکارا حرف بتر خام دستا ز دعا
 توف اندی با نو خود چون ماه اندر جرم خور
 مرد رنگش ماندن کرسش از بن دارد بیا
 کی بنود صفاتیوس کن ز خوان ناله
 ملهع ما را بجای زیر پا تقصیر ما
 ما جویم هد عاقل از اسم ز سر خیزد کلاه
 تا جو طوطی قانع از اسم ز تن روید قبا

همچو ضعیف قبا باد و چون مغلوب کلاه دشمنست انجی سلاک و حاسد را انجی فنا
 انت باد از راه و نیالت کند عقل از تو انت باد از روی با حکمت کنت کند دین
 عالم و عالم ز خلق و خلق تو باد و خوش همچو ازاد در صبی و همچو از کلبی در صبا
 تو نماده بر سر ما پای و ما گفته بود ای با ناه و پای محنت بر سر اوج سما

ممدوح قاضی القضا عبد اللود

ای چون همان ابن ثابت در زینت وی بحجت پیروی بشهر دین معظما
 از نور روشن را حجت همچو کرد و نغم و ز تو شد دان اهل سنت همچو بار از شفا
 کس ندید که میل و حجت چو در کرد و نغم کس ندیده چو در صبر چو در جنت و با
 بدر دین از نور ایمان تو میگرد و منسیر شخ حص از ابراهیم نومی یابند
 هر که شد کرد تو بدید بر کز نکرد و متبدم هر که مداح تو شد بر کز نکرد و بی نوا
 ملک شرم معظما استی از عدل و علم همچنان چون بوستانها را بغیر و دین ضیا
 بدست الحاد و ظلم از فر تو کم نام شد ش و باش ای پیروی دین و در شرجا
 تا کر بیان قدر کشت و جرج المون پاک دامن تر ز تو قاضی ندیدم و قضا
 که چه با سوار بود از سپه کاران کار حکم پیش ازین لمکن ز فرو عدل تو در و قضا
 انجنان شد خاندان حکم ز بیم خدای میکند مر خاک را از باد عدل تو جدا
 شد قوی دست انجنان فلک از دین تمام نشستم شکستیمی از بیم تو باد و مسا
 روز و شب میسند همچو مادران مهربان و ز دعای نیک تو هم مری هم مسا
 رسناید داشته جان تو خوانان از خدا از برای پادشاهیت اهل کشور و سنا
 جنت عین قضا انصاف سخی کاه حکم جبرئیل از صده گوید با ملک بر ملا

حشمت قاضی امین باید درین ره بدرقه دانش قاضی امین زیب درین راه باد
 رایت دین سر زمان عالی سیکر دوز تو ای بنیکو کام از توتاه و شمشیر نشسته
 هر کسی صد و علا جویند بی انصاف و عدل لیک دانند شاه مال از دانش و عقل و د
 کرک را بامش کردن قبر مان باشد چهل کر به را با سیه کردن با سبک باشد
 انزلقا و صدر و باد پوس بر دایر درش هیچ عاقل کی باشد دست اندر شریعت
 عدل و علم و اصل تقوی باید اندر شغل و حکم در نه نوحی را عالم نسبت حد و مستها
 و آنکه هر که او صدر دین بی علم جوید نیز عقل برکت جلاد خود قول او باشد کوا
 خود زرقم هر کسی برداشت جوی چون خود معجزی باری باید نالند چوب از دها
 هر کسی قاضی نکرده بی استحقاق از تبار هر کسی موسی نکرده بی نبوت از عها
 دانش عبد الوود دی باید اندر طبع دل تا بود مرمر در اد صدر دین نیب بها
 در نه بس فخری نباشد در سباز از فلک چون ندارد نور چون خورشید و به نجم بها
 از لقب مفتی نباشد بی تعلیم و عیلس علم باید نالند و طبع حماقت را دوا
 صد علی و در کوی ماسنست به جمال لیک بلیتن را نخواهد هیچ عاقل مرتضا
 حاسدت دوزخ خوشی نذر در از عاجزی تا تویر جای و بادست تا بهوم الدین بقا
 تا غمش با محمودت زانکه تا بر چرخ شمر ججوج کر باشد نباشد دوزخ بکشودن روا
 ای بنیه قاضی با محبت محمود زانکه بود چو نتو پاک دین و پاک طبع و پاک
 دایم از فر تو دواز دولت بود عوده ملک دین نذر با صیانت کار دین شایدا
 شاه محمودی و تونیز محمودی چسبو شویانش ای جان مایش دود محمودی فدا
 ملک چمن در خانه محمودیان زیبھی همچنان در خانه محمودیان باید قضا

هیچ چشم از معج فاضی آن ندید اند جهان آنچه برین دعد کردی بار و پیش از سنها
 لکن از سحر و جلا آن بودی آن و مدد از کرد و چندان صله بودی آن بها بودی هما
 هر مفاکانه برات و دعد اقداس ان بنور که باشد ما به رنج و دست
 لا جرم هر جا رفتیم نزد هر آزاد مرد من تا لکنم ترا و او سنبدا من ما
 در پای رشته کرم هر شکرت کز خود آبت جان جهانم کرده اند آن را بها
 این همه شغل و تنای را غنبت دار از آنکه بر صیغه عمر بنور باد کاری چون شنا
 نباید حاجی و غازی می از د و کتاب در ناسک حکم حج و اندر سیر رسم
 از چنین از ادبی چون حاجیان با دت توان و ز چنین انصافها چون غازیان با دت
 بادشام حاشه نار و ز معفی بی سحر باد صبح ناصحت چون روز محشر بی
 باد اندر دولت و اقبال تو یادیرگاه از نشاء و شکر و مدح تو سنای را

این قصیده و حق امام محمد مصطفی
 و قدر خواست که مرا سیر العباد و شریف

ای بنام و خوبی و خوش برات در مطففا بر تو عاشق هر دو کنتی و تو عاشق بر سنها
 رشوت از حکمت چنان در از کرد و ف بدست از علمت جهان پاکت از خشت
 بر فکندی بر رسم ظلم و رسم رشوت از جهان تا شدی بر سنده عدل و شریعت با د
 که جهان هموار بود از سبکگاه آن کار حکم سبش ازین لبیک ز فر عدل تو در دوا
 انچنان شد خاندان حکم از انصاف عدل میکشد مر باد را از خاک عدل توحید
 ای جواب اندر لقا ای جو غاب اندر نک ای جو نش در بند ای جو باد و صفا
 هر کجا کام تو آمد افتخار آرد زمین هر کجا نام تو آمد انقیاد آرد سما

دست دلی

دوست روی انجمن کر نشن ماعی تا ماه
 بر نو بر موجود را عشقیست و در از منتها
 ای که بر جوانز بید جز برای خدمت
 هیچ بدمد را کلاه و هیچ طوطی را قبا
 جز شایسته نمی گویند شیران در ز فیر
 جز دمانیو غنچه اند در غان در نوا
 این در حکمت و این دعوی که مردم را
 در مرا باورنداری بگذرانم حد کوا
 عظم اندر کارگاه جان روانی با نخت
 از برای خدمت صدرت نه از بهر با
 ناکهی و بدیم که کردن کشت بر کردن نفق
 سبت و نه کوکب همه تاری و بی اصل
 بعضی از دی چون نبات النفس بعضی چون
 بعضی از دی چون سهیل و بعضی از دی چون
 شکمستان در خارج فخر ناطقه
 دانایان بر ما بر شرع شرع مطلق
 نر جان کفر و دین بودند جاسوس خیر
 قهرمان عطر و دین بودند و فرزند و هوا
 چشم من چون کوش کشنی چون بد ندی
 کوش من چون حریم کشنی چون ند ندی
 عقل چون در با نشتن جلدی کرد آمدند
 نزد من از بهر سر سرد و کسب نفا
 لب عاجز کشت از لب داند آن زبانه
 آن یکی گفتی مرا آن در گفتی مرا
 عقل من چون سیرت را جاگیر کرده بود
 کرد چون خلقت امید هر یکی زبانه
 میهم درم از چه گویم چون نکویم از شکار
 چون کسی انجمن بیکانه سب میثم و شما
 زانکه شعری خواستم گفتن ترا از بهر
 نر برای اندک تا بار در جویم عطا
 حرف داد بدیم که خود را یک باب دیگر زدند
 میشن زاری کنان داند پیرن از دعا
 گاه ما ج از سر همی انداختن شین مانند
 کاه میثم سر نکون میثم الف مانند
 سحر جیم و دال مین و قاف و کاف و لام میثم
 از الف تا یاد کرمانده در چشم دوتا
 کامیم این گفتی مرا آن قافیه در مدح
 تا جوا فاش بدیم من مخالف را قفا

این می گفت ای سنای الدالد زینهار از جمال مدح او ماراضی کن سنا
 چون ز خلق و معنویت بد بودم در زمان از بی انشرفیالتن منتوی بغم سنا
 از جهان سیرت چنین صورت همی زانجا ز آسمان چون توش بار و نوش زابد نوشنا
 با سنائی اریجویی از برای حجر فرو در خاک حکم حجر و در سیر حکم فرا
 از زمین کردار چون غازیان باد و غیب و چنین انعاما چون حاجیا بادت چرا
 اخترت باد امیر و طاعت باد اقوی رتبت باد ایلند و حاجت باد اودا

ای پادشاه پادشاهت بر اوج سما وی بر فتنه ملک خنمت گشته در دمنقا
 مشرق و مغرب را هلم بگریز بکلك ناکشید تنم جنگی روز کین اندر دغا
 بر سر پر خنمت اندر خط کون و نادر از تو عادل تر بند هرگز بسخن را باوش
 لاجرم ز انعام تو روی زمین بند پر زور همچو از اوصاف تو چشم زمان شد غدا
 کوی پادشاهت با ختی با خلق و میدان مقل باز بر مانند و پردی و برین واری کوا
 نه غلط کردم که رای حایت با اهل مصر کی بسند و بانو با جی تا کجا دارد روا
 چون ز رو طاعت عزت بجای در عالم زانجا با قناعت نشستی باز افست آستنا
 سیم نا اعلان نجوی زانکه نه سبب خود خاگردی بر من انکس را که داند کمیا
 شعر تو روحانیان را شنوند از روی صدق و مکرر با یک بر خیزد از لب بنی سنائی مرجا
 حجتی بر خلق عالم دادن و فعل خوب نجوی شاعری بی ادب لعل و پارسای بی پیا
 مسبب غیری که از انعام سر زانکه نیست مردمان از و معلولان غفلت را شفا
 پس طیب ز بر کجا تا وید به نظر و همشید در دهر کس را ز راه نقش می سازی دوا

هم نشین

نظم و در بیان

نظم گوهر با زبان افرازی مغل افروز تو کرد شعریات اعران بوده یکسر بها
 معجز موسی نامرت این و آن با سودگی سحرهای زیبا نماید پیش موسی و عبا
 مرکه او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر نزد عقل آنکس نباید هرزه لوی و بزرگ
 زانکه بشناسند بزازان زیر دوزخ مجلس و می زغال و استری از بویا
 ست و از انامیه پیش می بورتازان قبل حاصل در ارج کند از نخل محمد و جان عطا
 صورت شرمی تواند سیرت باطنی باخشان ایمان کامل انجمن باید حیا
 چون بیان سحر و شعر و حکمت آمد و خبر رهبر اسرار او چون سبک و مین از رضا
 این چهار ست و سنای چار حرف یافتند زین چهار دان هر چهار از منور و نظم و سنا
 تا در کیم بعد از قیل ایل فنا تا نفیج در ره بانه طعمه ابله نقا
 کعبه و سدره مبادت مقصد همت گشت خرد و بیعی و جبر و یک مرترا کام و دها
 نظم عشق امیر عارف را از راه لطف و بر بلذ و زین عیبا و در لذر از وی خطا
 تا نباشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب شکر افعال تواند خلا و دور ملا

اراست و کربار جهان را چون خلد برین کرد زمین را و زمان را
 فرمود که با جرم یکی دوراگر کرد خورشید به سجود سپرد و دان را
 آید و نکه یار است مرا بن پر حرف کائنات از تاز کشین تازه جوانرا
 هر روز جهان خوشتر از آن که در شب رضوان سیمکشد اید در جهان را
 کوئی که بخواهد غایب است بخوار بر کرد از دن غایب غایب دان را
 کنجی که بر کنج نهان بود و جوق را از خاک بر آور و مران کنج نهان را

ابری که سحر برف بر آن سپید برید
 شد غرقه بحر کجای که ندید آنج کسان را
 آن ابر در بار ز دریا که بر آمد
 هر کرد ز دور و دورم و دالیه دکان را
 از سبک بیاید آب اندر نود
 چون بوی بانگرده آید آب رودان را
 رنجی که سحر باز فرزند ز بریدن
 بر ما بس برید از قبل راحت بخارا
 بر کوه از آن برده کافور ران بار
 خورشید سبک کرد مرا این بار کران را
 خاک که همه زاله شد از دهن ابر
 تا پر کنند آن لاله خوش خفته ستان را
 چندان ز هوا زاله بیاید بدان ابر
 تا لاله ستان کرد همه زاله ستان را
 از رنگ گل دلا کتون بار نفیسه
 چون نبل شود خبره کند گوهر کانا را
 شبگیر زند نغمه کمانک از دل مشتاق
 و ز غرزدون طعمه زدن نغمه زانا را
 آن نعلنی گوید که لک المجرم لک لشکر
 تو طعمه من گردن این مار دمان را
 قمری بند از لبنت قباب خرو قائم
 اکنون که تیا بید و بپوشید کتان را
 لاهوس کند جلوه چو از دور بپسند
 بر فرق سر نه آن ناج کیا را
 موسی چه میگوید بار ازق در زاق
 روزی داده و جان بخش نوی انسی جان را
 زاغ از شغب بید در بندوی ساز
 چون فاخته بکشد ده شیبج زان را
 پیوستم میگوید بکست و بکانه
 تا در طرب آورد هوا بی ترش را
 کنجشک نادی صفت یاری گوید
 کز نوم بر این تیر و اسبهار توان را
 هو گوید و هو جوید آن سرخ کبوتر
 در نقش هو دارد بپوسته لبان را
 سارک چو موی کون بر خلق کنده
 آن ذلک آن صعو نه از راز از ان را
 آن سیستمکان شادان کند برین
 مانده نویند مرا این پیک دو ان را

آن گلب مر قمع سلب بر چیده این از غایب غل ساخته از بهشت نرا
 آمد ز تو هر با پس خروشی و فروشی کای غافل بگذار جهان گذرانرا
 او از بر آورده کای قوم من خویش دوزخ خبرید از پی بهمان و غلا نرا
 دنیا جو بکی بسته شمارند و زبان شیر در بسته نوری دران شیر زبانرا
 در حین مالآب رخ خویش مریزند در نار سوزید و آن از پی نمان را
 امر و جو مار بست میان بند پیشان در پیش جو خوضیره منبید جان را
 زان پیش که جان فسخ کند ملک الموت از قبضه شیطان رب تانید جانرا
 محدود بدین حال نوزد یک تری زانکه پیریت بیمار فرستاد قرانرا

فی النقطه والحکمة والزم

نماز سرشادی برون نهند مردان صفا دست نتوانند زد و در بارگاه معطفی
 خوری چون باشد اندر روی دین کز ملک خون رودن کردند از خلق حسین کر بلا
 از برای یک بی کاندرازل لغت جان تا ابد اندر دهد مرد بی تن در بلا
 خاک را با غم سرشت اول قضا اندر قدر غم کند با چا خاکی را به نسبت اقتضا
 اهل معنی میکنند از پی اسلام را زمره نه کاندردل خود باز گوید ماجرا
 نیم روز اندر نیست آدم عدل ملک یوسف کمال از جگر خون راند بر بند و بلا
 محطه کم شد ز خدمت نه اندر ملک در کفایت ملکت با سیت چون ملک
 بست کمال اندر جهان بی نفس باید از الله بای روح الله از ان برد و خفت غلین
 دانه را درین دریای الاله دست لا الهی غور باید تا بر اردی در هوا
 آنکه از اول بر آرد شعبه اسناد فکر و ز پی آخر در آید سرمه با چا

دیده گوید تا چه بچوید برون لوح روح
 آنچه برونست از هندوستان هم کردن
 نازل اول بر تخرید از ره اجد مسیح
 شرم مسیح سر نهند خواند برون ضیا
 کرد کوه دجله آن کرد که دارد مردوار
 در درون مجنون محرم و ز برون فرمودار
 نایل نفس است باز از نکور و بان چین
 حامل روح سب کفنا غر غر بان خطا
 کار هر موری نباشد با سب کف و کوی
 یار مسکین نباشد بیده دار بادشا
 دور باید بود از انکار پردرگاه مشی
 کانه جانی درو باشد هست دیگر جا ودا
 آن نمی بنسند کار انکارش بر بنده
 با جمال یوسف چاهی تر نجر از دست و پا
 زان تن لاله سیاه و تن سیر غم لم
 نقل موجودات در یکم فتنه و نقت
 بر خلاف امر نیز دان در دل خود زاندا
 کر بود در نیم فرما چشم یار و دل کوا
 باز این خود خانگی بن کز برای اعتبار
 چشم زخم بجات خویش بجای از حیا
 ظاهر بن چشم آدم خوانده کز کندم مخور
 با چنان بیغم چون گفته باشد بر ملا
 آن سیاهی بن که رستم کرد با اسفندیو
 نغمه با از حکم سانی کالعهلا اصحابنا
 تا جگر مردن غنبر در سینه زو ستم
 خطبه دیدن دیگر بود نقش کیمیا
 مهر اندر حقه استادان مجید بقل
 عالمی کور دن نمی سازند از ان چون
 با تمنای سبکدستی توان کردن بقل
 کز کند حلقه نظاره کان طفلان دوتا
 غوطه خورده درین دریا و تو تن در بزمنا
 بگردن از حلقه نظاره طفلان دوتا
 خیر که با اهل آرد آزار از برای علم خوشتر
 این در اشکالی تنگ افتاده اند صبا
 دیکه بر خورشید تابان افکنده مقتدا

آب جوی باید اندر پیش از یغمره اش جان چندین جانور حاصل شود در کتب
 انجلی چون دبه اندر امان خورشید را دل درو بند یغمره جان از و کرد جدا
 از و اندر شب زهرت مدشعی بجان بوسنی از و ز قمار العبد کوه برها
 بس نباشد قنبت کوه بر و نقبای درد در نیاید بخشش بوی بروق اصطفا
 اسپیدی ادیس و از سیاهی بلال مصطفی و اندر خردادن زو می بادش
 آتش نفس از میرد آب هوایان درسد باد کفر از کم نکرد و خاک بر فرق کبا
 مرک در خاک آرداری مرد را لیکن از و چون بر آمد با خود را و خنبرک بقا
 چون بید آمد بلال آدم از خود و قصور حقیقت او و بکورتقر او دار الفنا
 هر چه از دین پسند آمد کر چه بیکد مواب هر چه بر حق پسند افتد کر چه آن مخط
 ای همه در زیر سنگ آخرا آمد روزگار دینی بمر بام رنگ اخر بر آمد مایه صا
 تا برون آیند ازین تنگ آشیان بلبا تا فرود اندازین بام کردن چون آسیا
 آشتانو چون سنائی در مثال راهش تا سوی نزد بزرگان راز دار و آشتا
 تنگ شده بر من فضای عاقبت بی حیرم و یخبین باشد اذا جاء الغفادی القفا
 عمر در کار غم دین کرد خوانم نامکر — چون نامم ندید کوی سنائی شد فنا
 این جواب این سخن کفتم لغفت آواذ ای بناده پای سمست بر او چه سا
 تاکی ز هر کسی ز پی سیم سیم ما وز سیم سیم شسته ندامت ندیم
 نامست سیم ما با سیم است بار او چون سیم رفت در پی او رفت سیم
 ای آنکه مفلسی است بلای عظیم تو سمست کوی اصل است و نعم ما
 بنزد آنکه سمست نمندی تو محال سمست بر سن اصل بلای عظیم ما

آتند هر دو با هم و هر دو بهم روند کوی بر آوردند بهم سیم بهم
 کر ما همه سیاه کلیم طرفه نیست سیم سپید کرده سیاه این کلیم ما
 ای از نفیم کرده لباس خود از ستم آن ناز روی کبر نباشی اندیم ما
 کر اکی بجار و نون لبش شکایت است آن دلق بار باره نسج دسیم ما
 کوی بر منته با بان بر ما حیدرند هر که که نکرند بکفلن او بهم ما
 در حسرت نسیم صبا هم دای صبا ارد صبا نسیم و نیار و نسیم ما
 امروز خفت ایم جوا صبا کف و وار فردا ز نور باشد کف و درقیم ما
 عالم چون فل است خلائی مسخراند در وی خرد و رشت مقام و تقسیم ما
 ست این جهان جو نسیم و فلک نسیم ما غده دار و ز اهل نسیم نسیم ما
 شماریم داشتن از حماقت نسیم تبار داد اندک با داد مسیم ما
 ما از زمانه عمر و نفا و ام کرده ایم ای دای آنکه نسبت زمانه عزیزیم ما
 از وصف این زمانه ناپایدار نسیم نشنوه که مختصر مثلی از حکیم ما
 گفت این زمانه ما را مانند دایه است سینه در و امید ر ضیم و فطم ما
 تا او بجان و دل همگان را به پرورد مانند ما دران نفیس و نسیم ما
 چون مدتی براید بر ما مسود از بعد آنکه بود مسود بن و نسیم ما
 کرد اندک بدست شوی ز ماه و سال چون دال منحنی الف مستقیم ما
 آنکه فرد بر د زمین بی جنابتی آن قاضی مقوم جسم نسیم ما
 ای بگویم نسبت و تعلیم و رای خویش با دار ز پر خال غلام نسیم ما
 پیوسته نشین نسیم هم دار و غریب اندامهای کوفته خون نسیم ما

بکفش

مستخر

کوئی سفید بود ملاستان او برد / چون آن سفید مرد بمیسر و حکیم ما
 ما زیر خال خفته و میراث خوار ما / داده ببا و خسر من کا قدیم ما
 کوئی بعد ما چکنند و مجساروند / فرزند مان و دختران یتیم ما
 خود باد ناوری که چه کردند چون شد / آن مادران و آن پدران قسیم ما
 پس از آن تولد غفلت لایزال / آن طرفه بیکرید نفیس لمیم ما
 شد غفل ما عظیم لبس ما تنافس / فریاد ازین تنافس و غفل عظیم ما
 که جنت و جحیم مذبی بسین لدا / شغل و فراخ جنت ما و جحیم ما
 ریحان روح ما جو فراموش و نارغی / مشغولی است شغل عذاب الیم ما
 گشته نمانی یارب نورینما / ای حسنا ی خلق و خدای رحیم ما
 ما را اگر جفیل ذمیم است تو مگر / یارب بقدر خویش ز فعل ضمیم ما
 طفر طفر تن ملن اندر بیان درک / بر قدر رحم نفس تو رحیم ما
 مبدع المعتمد شرف الد محمد بن ناصر الحلو

ذمیم

مرث الباء

بنی که ز فکند بکنظر بر نش و آب / شود ز لطف جانش مصور نش و آب
 اگر شمه را از و بسند آب و نش هیچ / شود خفیش بشک معبر نش و آب
 ز سیم عارض و شکر لبان کند بر من / نگر در هرگز بر سیم و شکر و نش و آب
 لب و د و عارض ما آب و یارش آفرید / ز طبع و روی ما من آن ماه دلیر نش و آب
 از آه من بشکفت و ز چهرش ار کردد / سهر بر نش و چشم اختر نش و آب
 میار طعنه اگر عارض و نش جویم / از آنکه حبیب کلیم و سکندر نش و آب

آئید بر دو با هم و هر دو به هم روند کونی بر آوردند بهم سیم بهیم
 که ما همه سیاه کلیم طرفه نیست سیم سپید کرده سیاه این کلیم ما
 ای از نعیم کرده لباس خود از ستم بان ناز روی کبر نباشی بندیم ما
 که اگر کی بکار و نئون نسب شکایت آن دلق بار باره نسج و بهیم ما
 کونی بر نیده با بان بر ما حیدرند هر که که نیکرند بکفلن او بهیم ما
 در حسرت نسیم صبا هم دای صبا از صبا نسیم دنیا در نسیم ما
 امروز خفته ایم جوامع کف و از کور باشد کف در قبح ما
 عالم چونزل است غلابی مسخراند در وی خرد و رشت مقام و مقیم ما
 است این جهان چو نسیم و فلک نسیم ما غله دار و ز اهل نسیم نسیم ما
 شماریم داشتن از حماقت سن تجار داد اندک با داد نسیم ما
 ما از زمانه عمر و نفا و ام کرده ایم ای دای اندک نسبت زمانه عزیز ما
 از وصف این زمانه ناپایداری نسیم نشنود که مختصر مثلی از حکیم ما
 گفت این زمانه ما را مانند دای است سینه در و امید ر ضیع و فطم ما
 تا او بجان و دل همگان را به برورد مانند دران نفیس و نسیم ما
 چون دنی براید بر ما مسود شود از بعد اندک بود صبر و نسیم ما
 کرد اندک بدست شد ز ماه و سال چون دال منحنی الف مستقیم ما
 اندک فرد بر زمین بی جنابی آن قاصدی مقوم جسم نسیم ما
 ای جگر منست و تعلیم و رای خویش یاد از زیر خال غلام نسیم ما
 پیوسته نشین نسیم مدار و مغرب اندامای کوفته خون نسیم ما

بکفش

مستخر

کوی نورد

کوئی سفید بود ملاستان او برد چون آن سفید مرد بمبیر و حکیم ما
 ما زیر خال خفته و میراث خوار ما داده باد و خس من کا قدیم ما
 کوئی بعدا چه کنند و بجا روند فرزند کان و دخت کران یتیم ما
 خود باد ناوری که چه کردند و چون شد آن مادران و آن پدران تسیم ما
 پس در آن تولد عقلت لاجل آن طرفه بیکرید نفیس مسیم ما
 شد عفل ما عقیم لبس ما تنافس لیم فریاد ازین تنافس و عفل عقیم ما
 که جنت و جهم مذبی بسین لای شغل و فراغ جنت ما و جهم ما
 ریحان روح ما جو فراموش و ناخنی مشغولی است شغل عذاب الیم ما
 گشته نانی یارب نور نیما ای عسما یا خلق و خدا یا رحیم ما
 ما اگر جفل ذمیم است تو ملیر یارب بقباحت خویش ز فعل ضمیم ما
 طفر طفر تن مکن اندر عیان مر بر قدر و رحم نفس توئی تو رحیم ما
 بمدح المعتمد شرف الله محمد بن باقر العلوی

ذمیم

حرف الباء

بنی که ز کند بکنظر بر نش و آب شود ز لطف جلالش مقهور نش و آب
 که نشه کراز و بسند آب و نش بهج شود و خشنش بشک مغرانش و آب
 ز سیم عارض و شکربان کند بر من فکر هرگز بر سیم و شکر و نش و آب
 لب و د و عارض ما آب و بارش آفرید ز طبع و روی من آن ماه دلیر نش و آب
 از آه من بشکفت و ز چرخش ار کردد سببر پند و چشم اختر نش و آب
 میار طعنه اگر عارض و لمیش جویم از آنکه حب کلیم و کند رانش و آب

ز حضرت دل و چشم و پای اندرین ~~حکیم~~ لبان ابر بهار است مفراتش و آب
 نشیب بحد خوش و من ز حجاز آورده ز دبیله و دل باین و بسترش و آب
 ز در و وقت آن ارجس نیم مرا چو ابر و شمع در چشم و بر سرش و آب
 بدل گرفت بوقتی نکار من که می کنند لاله و باد به دل برانش و آب
 بدید کرد و دعا و بر مانی ابر و زمین بدید کرده باخل آذرانش و آب
 ز برق و بادیه بینی بر آسمان و زمین صام دارند ست و زره و راسش و آب
 به بین توانک بر لاله قطره باران اگر ندیدی بر هم مفراتش و آب
 ز طبعشادی زاید زاده که او را مزاج و طبع بر احوالش و آب

چو طبع سید کرد و حسن برینت و خود چو عدل سید کرد و برابرانش و آب
 سر محمد سید محمد اندک شد ست بلند سمیت نقش بکورش و آب
 می که ز فکند بکفر لطف و خشم شود سویی نثری باد و دیگرانش و آب
 بنور رایش نشسته نور اختر هم چرخ بذات عدلش نشسته معراتش و آب
 نیز و خشمش و بدش محقر ابر و بکار نیز و خشمش و فطرتش و آب
 حکم ناقد شکفت اگر برون آرد ز جوب و سنگ چو موسی بهرانش و آب
 زیاد قدرت گرفت چو نور عیسی شود ز فخرش بی با و جانورانش و آب
 اگر مسخر خفست اسما و زمین - مثال امردا شد مسخرانش و آب
 علم و خشمش کردند و صف از ان معنی مهیب و سهل بود بر غنفرانش و آب
 که آب وانش اندر خلالت او نشوند ز خاک و بادیه بسندش و آب

بشد
 زنده با برش اگر هیچ خواهد شد
 بحد خیر و حد خوارش و آب

ز می زایه مهرت سوز انجم و مهر
 که موافقت از چون دل تو بودی جسر خم
 شمال جودت برابر و نشر آنه وزد
 ز پاس سعی تو بودست ورنه بی سبی
 بعد دولت شایسته تواند خور
 بطبع خوشتر نه بسینند زود اگر خواهی
 شود ز سبب از ان زمین و ابر عظیم
 شود ز قدر تو عالی تر از سهر زمین
 اگر نه بیم و امیدت بدی جسر هوا
 بر تپاب حقوقت خدای کجی کردی
 بهفت کسوف و غمت رسید و نظم آری
 به قدر و نظم تو دارند بهره زان کسند
 معاقبت حدودت بدو ملک زد و جز
 میان طبع و طبع حاسدست در نظم
 که چون در آمد در طبع تو کند بنشاک
 بر مفرکت و ملک تو خواست بر نظم
 جو بود خاطر و طبع تو ملک را همراه
 اگر ندارد نسبت ز خانه تو چرا
 سندان باره محبت سخنها آخر ملک
 ز می بر سایه سببت منظرانش و آب
 بدی بحر رخ برین قطب و محورانش و آب
 چرا بدونه چو سبب و چون زرا نشانش و آب
 بطبع خشک بر آمل زرا نشانش و آب
 چنانکه سبب با لیت و در خور آب
 بعد و قدر تو سستی و فطرانش و آب
 شود ز خلقت پر خشک و غیرانش و آب
 رود بامر تو از بحر و در خکرا نشانش و آب
 و کر نه سبب و حدت بدی بر سر آب
 زهر بویس و قوش منجرانش و آب
 جداله دید خود ان هیچ نورانش و آب
 جو خاک و باد و شفق همه و در آب
 بان فرعون در معر و منشرانش و آب
 کفایت بران شعر و او را انشر آب
 بران دو طبع و اگر در منشرانش و آب
 ز خاک و باد از ان سبب بر ترانش و آب
 نو سیدار چه بود ملک و دفترانش و آب
 بن خانه سبب خردم ترانش و آب
 شد از سخاوت جودت تو ترانش و آب

کرم قهر تو که بر زنده بر ابر و درین
 نیم خلق تو که بر زنده بر ابر و درین

قرین باد از آن باد بای خاک نهاد که هست با آب او کند و مفراتش و آب
 که میر بود برینا و جسم تو منزه عقل مصور شود که رانش و آب
 به پست و بالا چون آب و آتش منزه است از بی تو اسب پیکرانش
 با حرم لیکن بگناه تاش و خوی که دیدم خسته در طبع ممراتش و آب
 جهان ندید بجز حرمه تر از آتش مستقری سایه کس تر از آب
 شنا جو فصل بهار است خاک و باد برای بنیت نرمت دوست رانش
 بخواه از آنکه جو خور دی جو طبع خود نمیدد دماغ خشک تر از آب و زیورانش و آب
 بصورت آب و طبع آتش و ندیده جهان مگر جام تو چون دو برادرانش و آب
 تو رویان دی افروز و آب غم بر آتش منی در روشن در جام و ساغرانش و آب
 که بهر پر خیمی من کز دم از دل و چشم ز جوهر چرخ جو باغ سمندرانش و آب
 در آب و آتش بجد چاشم غرقه چه هست باد و هوار امقدرانش و آب
 ز خدا جو نیست دل چشم بس جوان چراست در دل چشم مجاورانش و آب
 و لیک ز آتش است و دیده دل جو در ثنای تو کردم مگر رانش و آب
 همیشه نازنین و چرخ پنجر و نجوم همیشه تاهیه هست و کوثرانش و آب
 سخا و لطف ترا با دینده ابر و هوا سپاه علم ترا با دجا کرانش و آب
 مباد قاعده دولت تو ز بر وزیر همیشه تا که بود زیر وزیرانش و آب

بار بچه بود آن نیرنگی بدن راه دور نشین وز جان من بیکارگی بر دست غم جانان طر
 کردن جو روی عاشقان در کوچه کهنون کوشی جو روی در برین پوشیده از اندر سلب

روی بشما کوهر نگار افغان را چه چو قمار ^{شب} آسوده طبع روزگار در از شورش ^{شب}
 اجرام برج چیزهای چون لعنتان بر بری ^{شب} بیدار سبیل مستری خورشید روشن ^{شب}
 آن اختران در روی مقیم از لمع چون در نیم ^{شب} این راجع و آن مستقیم این نا و آن ^{شب}
 محکم عنان در ملک من و یکا نوی نگار ^{شب} می برده شیرینک من کاهی سر بریده ^{شب}
 از فعل او بر چه زمین و ز کام او کوته زنی ^{شب} از شک او دل زمین و ز طبع او حاجی ^{شب}
 در راه چون شیرینک جسم با شیر بود درجم ^{شب} آینه حبلان محم خورده ربه اندر عرب ^{شب}
 باد بهاری خوشتر او ناورد و حبلان بسند او ^{شب} صحر او دریا پیش او چون مهر پیش ^{شب}
 او سپهرین خرام بر لبوان منش خورشید ^{شب} خارا دل و سندان جگر و شمع شمع ^{شب}
 در منزل سلمی جوی ششم می نا خورده می ^{شب} تن بچو اندر آب نی دل بچو بر آتش ^{شب}
 آمد بگو شمر زمان او از خطر از مکان ^{شب} کانر و تالار را بخوان در قو قاع مر تب ^{شب}
 حسته دل من در خزن گفته مرا لا تعجل ^{شب} چون گفته نادیده من انا صبا انما ^{شب}
 راعی چنین نکذا شتم با غم ارم بند شتم ^{شب} از صبح تخم کاشتم کام میر بعد تعب ^{شب}
 آواز از آب من شنید آن سخن ^{شب} وصل آمد و سحران رسید آمدت و شکر ^{شب}
 بایر شستم من بدست او بت بدو ^{شب} از عشق او من گشته مست او از آب ^{شب}
 که دست باز بدم می زلفش طراز بدم می ^{شب} که نزد باز بدم می یک پوسه بود و یک ^{شب}
 هم ناز دیدم هم ملا هم در دیدم هم دوا ^{شب} هم مهر دیدم هم عفا هم خار دیدم هم دوا ^{شب}
 بر من می کرد و شناختن می گفت او را ^{شب} بر خردن می کرد آن کجا المدح فیه قد ^{شب}

عبد الله ام الاجل معود بن ابراهیم

غنی داردم بر دیکلی ماه مر ب آب صفوت لبر می چینی شکر لب

کله بر کلین اور است جو بر لاله سواد مژده بر ز کس اور است جو بر خار طرب
 ناصبه راست جو بر تختہ دلا فوری شک بافر از طبع سیم بکی خوشه غیب
 باشد و ملک از عقدہ بکی باره نش یا شود مثل روز بکی باره غیب
 ابرو چہبت اور است چو شمر اندر کمر کله و طلعت اور است جوہ و غرق
 عجبی وار نشینم چو سیمیش زدور میخامد عربی دار پر شنید سلب
 چون کمان ابرو و زیرش چو سناہا چون میش جس و زیرش حوہ لای غیب
 آسمان کون قصبہ سبتہ بر افراز قمر ز آسمان و ز قمر خوشتر آن روی و غیب
 کہ آید برین طر کمان آن رعنا سمجہ خورشید کہ با سپید آید لرب
 ہر جہ بومیش ز رعنا ی و ہر ساختگی عربی لفظ جوابم دید آن ماہ عرب
 می نفقہ بکی زان سخن ای خواجہ مسود روستائی کہ نذا ند عربی نسبت محب
 از جہرا نم کہ ز بالای ہود الحجر ار از جہ دایم کہ جہ پارسی مرد قرب
 کفتم از عشق تو ناچہر دم گفت نفم انا مجر و سیر انت لمج و خندب
 کفتم از عشق تو ہر ز بر ہم گفت کہ لا انت فی بائی و ناری کتر ای محب
 کفتم ابن وصل تو بی رنج نمی بستم گفت دن ننا و لرب الدایم من غر کر ب
 کفتم ای جان ہد ر رنج نمی بستم گفت یا ای جوہر و م محبت ام الشعب
 کفتم آن سیم نابوشر تو کی بوسم گفت تو تر و فتنات ذہب ات ذہب
 کفتم آن زلف و لب بزم در و گفت در فم اللہم خدمتہ غاقد و طرب
 کفتم اورا چو فقیرم جلتم گفت بنا بہت الشیخ و الفقر عا و د سب
 خواجہ حوہ علی ابن ایریم کہ است از نفاذ محاش سعد و معالی لرب

بکے

آنکه نازد به پوست بر او صاف وجود انبار از جنو سود بسرید سب
 آنکه نماند بوجدش همه افاق خیال رزقی کوی جنوزا در هشتاد و هجرت
 سکتی یافت بقای دلش از روش چرخ ترسبت یافت سیمای کهن از رحمت
 قدر او از محل و قدر ملکها اعلی رای او از خرد و قول حکیمان اصوب
 رای چون شمع چون بر فلک افتاد نمود همچو زنگور سید بر سم زد و نوب
 ای که از آتش طبع تو خایافت جان ای که از آب دمان تو نمایافت آذ
 خشک کرد و زلف کماقعه در بای محیط کردید پادشاه ز دانش خشم تو لب
 گرفتند زده از خشم تو بر شمر چو شیر ماند از سبب تو شیر سپهر اندر تیغ
 حبه مهر نواز بر نیاید پس از ان از زمین بر نرزد جز اثر حب تو حب
 خیمه دایره ملکشاید در وقت از بیم گردنی بر نقطه دایره سیمای غیب
 از برش کند خطبه آن حاره و محاسن هر که از بر کند از وصف نشانی خطب
 نه موجب از فلک بحر و سحابی تو و ملک آن مجتبر که بخود هیچ ندردی معجب
 سر که حلقه بر خدست تو قد چو طلال باید از قدر تو چون بدر زد و نوب
 ای خداوند یقین دان که بر دست تو مزیت در نشانی من زرد بانه لب
 مدح تو نیم عطا ده نده در هر مجلس شعر گویم تا خوانده در هر مجلس
 دند از دایره و دایره دانم زودتر سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب
 لبک در مدح چنین خاک رشتان از رحمت عمر من قبل الفتنه کار بیج ذهاب
 و آنکه ابراست درین شهر قبولی که جمل علیه را بازند اندک خواندن ز حطب
 تاج از انقب و تو ز می پسر من زب سخنان از پی در اعه نیابند لب

شبر ~~طیلم~~ در دین کشن بدر خانه و بر خورن چو سبک و کر شغب
 دختر می دارم و دوشیزه بوی ~~سخت~~ زای ~~یک~~ خرمندی بلم وار دوز خاطر اب
 سبک بگرده که ادمر دبود بکامین که کند صحبت این دختر با نیزه طلب
 دختر خود نترشه و ادمر زیرا که تویی مسطفی سیرت و حیدر دل و نعمان ~~بدر~~
 جز که صله نیام چو روم سوی یار حجاب بهر چه بینم چو روم سوی سبب
 روز را چون شب سیاره ~~زین~~ بلبا ~~بسته~~ بجا ماند چون دختر من و امن ~~بدر~~
 کر به بندی قصبی بر سرم از روی هم نکشایم ز غلامیت جان را چو نفع
 انبک از پیش تو ای پند و شنا ~~قصه~~ خوش بخوانم صدق الله کنین
 تا بود چرخ فلک را زنب و اس کمر تا بود مر دسب را سحر و فعل حسب
 باد بر ای غنا خواه تو بر دامن بند باد بر کردن اعدا کربان چو کرب
 باد و خندت نوروز و جد و اندر باد و جوین دو مزارت مه و نور روز ~~بدر~~

او کسیت مرا یارب او کسیت مرا یارب ~~دیش~~ خوش خوش خوش ما از هر چه خوش ~~بدر~~
 کرده لب و خال ادبی خدمت نفوذ کرده رخ و زلف ادبی حسن روز ~~بدر~~
 منزله خورشید است از نور زختر زنه دولت کده جرست از قدر قدش ~~بدر~~
 از هر دل افزوی جان مهر و ارکان وز بهر جان سوزی دست فلک تو ~~بدر~~
 از هر مره چشمش بر خواند که لا تعجل بر هر سخن ز نقش پیوسته که لا تعجب
 بی شغیه نقش که شنید که سر بر زد ماه از کوی تنین مرا از دین عفر ~~بدر~~
 میگون لب ادبا و ایم تر شش آری می سر که خواند شد خندان نک ~~بدر~~

جز منی همه دل سوز و لعلش همه جا سازد
 شوخی و خوشی را خود این ملک و بار
 مژگانش همی از ما قربان دل و جان خواهد
 بان ای دل و بان ای جان من بر غنیمت
 کما فرزندش از تب بر سر آفتاب
 تازک لب او در تب بلبه اوراق
 در بجزه چسبن موسی چه کند بابت
 در حجره یا قوتین می چه کند بابت
 دیدی رس نشین بر در و چهره
 کو آب که نه نهد و مانند جاب و ب
 کر نه بر دند از وید روحانی
 در باغ جمال او زلف و زنج و غنیمت
 روح ملک مشرق بهر شد مسعود
 آن بدر فلک رشت آن ماه ملک
 گما در می از لطفش چون کما و ملک در
 شتر ملک از قهرش چون بفرزین در
 عدل از در او بایان بر ظلم لا تبا
 خود از زلف او بیا بر نخل لا انقرب
 نخل و ستم علی از در و از طردش
 جز این دو در بر حب آن نیست می طلب
 کر عمل مرغی آنک در او نشین
 و ز جو علی جوئی آنک کف او اشرب
 بر جمله سنای او در دولت حسن او
 در دست بهین سنت عشقت بهین
 بر آفراد او و بار کس عالم
 در دولت و فیروزی بهم او هم شب

حرف التاء

ای بنده ره شوق ملک را خطری نیست
 از جان قدمی با زله به زین سفری نیست
 تیر سیت بلا در روشنی که مرکز
 خرد و بد و عشق مرا و اسیری نیست
 از خود قدمی با زلس آنکه سوی پناه
 زیرا که ترابه ز تو در عشق خستری نیست
 خود را از میان خود بردار از برای
 کس در تو درین ره ز تو بی تو تیری نیست
 تن را جو قبولی نهی ای که ز عزت
 صد جان مقدس را انجا خطری نیست

گشتند درین راه بسی عاشق تیغ / که خون کمی عاشق حالی انزوی سزیت
 در بحر غمان غوطه خور از روی حقیقت / کاندر صدف عشق به از غم لهری سزیت
 بار از خداوند مخج زانکه کسی را / در پرده اسرار خدائی کز سزیت
 بر دوش فلن غاشب عشق درین کو / چون کرد میا تو ز بدعت کمری سزیت
 ای در ره معیان قدمی چند شمرده / باز آئی کزین در که به مستقری سزیت
 از ابر پشیمانی اشکی دو فرو بار / کاندر جن عشق ازین به مطری سزیت
 بر طاعت خود تکیه مکن زانکه بالام / از عاقبت کار بسی را خبری سزیت
 بر روشنی عشق چه دل خوش بود آنرا / کاندر صفت منع خدایش نظری سزیت
 کی بسوخته رحمت خور و آنس که ز اول / در باغ امیدش ز غایت شجری سزیت
 منجی و نجات کن مشعل جوایز د / بادش ده و مفصل دینی سزیت
 چون نام بر دینک همی از نو باند / بس به زنگو نامی از ما انزوی سزیت
 میگردید و علما خاصه بر آنکس / امروز بهر شهر جوا و مشت سزیت
 خورشید ز من بوسف احمد له بدر را / چون او بد علم و محامد سزیت
 آن کجرا باش که در عالم حسنش / ابن چاکر هر را به رایش سزیت
 آن سر و ملاغبش که در باغ شریعت / بانفعه ز از وی بد فیض سزیت
 بی خدمت او در تن بلجان علی سزیت / بی خدمت او در دل یکن قدری سزیت
 از روزه ربه چوبی کام و دوشمش / در بادیه تقوی خشکی و تری سزیت
 علم و خردش بیشتر است از همه لیکن / در دیدش بشیری و در سر نظری سزیت
 ای قدر تو گشته سفری در ره و بشر / او را ملا از حضرت جلت حق سزیت

در آب فنا غرق شد از زور قی کینه منبت
 که باخت خود تو چو از آب شکر زانکه منبت
 باید از نو شده چشم بدان دور که از منبت
 المنة لئلا که درین جابه تو مار سی منبت
 درین بختی تو هم اینجا و هم آنجا منبت
 داری خرد و علم و سخا لیک بر عقل منبت
 نه حرکت بر آمد بسیر منبر اما مست منبت
 خورشید جهان کی شود از علم کسی نو منبت
 کرسی جلند آنکه ندارد خیر از علم منبت
 بر کن نه بود چو نتواند علم از یراک منبت
 علم و خرد و اصل مسکی باید از منبت
 خود دور بی انصافان که شدت ازین منبت
 شاهمی و چه شاهمی که عدو که علم منبت
 آن شاه مظفر که برد از سر کوشش منبت
 مسعود جوان بخت جوان علم که چون او منبت
 آن بار خدای که مر این سوختگانرا منبت
 قدرش غریب چه شایسته محققیت منبت
 باد ادا دل او شد و دسرش سبز که امرو منبت
 ای خواجه چنین دان ز سر عقل و قص منبت

عیسی
 خدایه شوق را هزار منبت
 نام علم از عدل جلند او که

ظفری

که دینه رخ چون زرد چون سیم کند ز لطفی چو کبر هفتش اگر سیم و زری نیست
 تا و در فلک بی ز تو ادا می نیست تا کار جهان بی ز قضا و قدری نیست
 باد است خردنی جوید نو که جهان را بر چرخ سخاوت و محالست قبری نیست
 در شاخ نهای تو جود چنگ سخن کرش خ شایه ز سخاوت و شری نیست
 بر در که جبار ترا باد مقیمی زیر که از آن به جهان مسجوری نیست
 به پذیر بفضیل و به شاعر سناست زیر که بختیان جو سنائی در ی نیست
 ای ماه صیام ارجم را خود خطری نیست حقا که برین چو تو مهان و کری نیست
 از در و تو ای رفته نباله زبر ما لب زاویه نیست که پر خون جلوی نیست
 آن کسیت که از بهر تو بقطره نیاید کمان قطره کنون در حدف دین لهری نیست
 ای دایم بران کز غم وقت سحر تو او را بخیز از وقت صبحی سحری نیست
 سببار تو آئی و نه سنی همه راز کند ما که دریم از تو ترا خود گذری نیست
 آن دل که می نرسد از شعله آتش و اندک جز از روزه مراد در دهری نیست
 لب کس که جو مار و زه نمید ازین امروزی بجز حسرت ز آتش غری نیست
 ای داده باد این مهابت و باخبر ماناک ازین آتش در دل شرری نیست
 سببارک آن کوثر عهدی چو نمینوا امروزی خ از خاک و رستقاری نیست
 اشکی دهمه امروزی درین بقعه فرودبار کاند چمن ممر تو زین به طری نیست
 آن طبع را که علم و سخاوت شعاری از عالمشین فخر و ز رفتش ماری نیست
 خیز چشم زخم امت و نعوذ بخل نیست خیز در چرخ و آب سر روز کاری نیست
 آن دست و آن زبانه در و نفعم خیز چون زبان سوسن و دست چار نیست

باشد جواهری مظهر و معبری کبر
 آنرا که با جمال نکو جود یار نسبت
 بسبب قیمتی نیار و پروانه طی ان قد
 کا نذر میان او کهر شایسته است
 منت خدایر که درین برود و وصف
 جز در مزاج سپیش رو دین قرار نیست
 قاضی القضاة غزنین عبد الوود و دانه
 موجود و علم را جز از دینکار نیست
 چرخیت علم اوله امر او را فایده است
 بحریت جود او که مرا نزل النار نیست
 در ابر و بحر نیست یک صفت از سخا
 کا نذر زبان و طبعش از ان مدح قرار نیست
 با سیرتش در انشرو آب و هوا و خاک
 قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست
 ای قدر نور کیمیا بدان پرده کز عیلو
 زان پرده ز آستر انز منعم یار نیست
 آن چیست کز یقین تو آنرا مزاج
 آن کسب کز یقین تو او را اب سحر نیست
 جز در همین ولی تو چون کل یار نیست
 جز بر اجل حسود تو چون مل سوار نیست
 دین از زبانت و ز نو پر امی بود قوی
 که تو علی نه و زبان ذو الفقار نیست
 در هفت بخش عالم یک متبع نماید
 که ذو الفقار حجت تو در افکار نیست
 نزل یک علم در ای تومه نور مند نیست
 در بخش حلم و متک تو که پروا نیست
 آن کسیت کوندار و با تو چون بزه دل
 که از سنان سینه تو در افکار نیست
 لیکن نماید در همین جود تو که او
 چون فاخت ز منت تو طوطا نیست
 ای بخش طبع کز تو جهان کزیر نیست
 ای ابر دست کز تو هوا را غبار نیست
 امیدوار باز سوی احد است آدم
 از این غمسر کسیت که ابد دار نیست
 جز نشاعران کوه بن را درین دیار
 در بارگاه جود در کیمیت یار نیست
 آری ز نور آتش و در لطف آب پاک
 رفعت بجز نفیب و خا و نجار نیست

لیکن زانہ تو دیرین زنجبست بد هر چه از زانہ آید حقاله عار نیست
 والذکره از لباس جزا روی عارست برفق من علامه و در پای زارست
 کارم بزاز کرم امرو زایا کریم هر چند کار ساز بخرد کار نیست
 کر نو دمی و کر نه دمی صمد در حال جز کوثر نای من اینجا نیست
 باشد کریمی از بد عی و نه رای است من ندیدم هیچ صفت اختیار نیست
 دانی که از زانہ جزا و نام نیک حقاله هر چه است بجز مستعار نیست
 نام نلو بهان جو کر همان ز دستگاه چون یقین که عمر و دل پایدار نیست
 تاد و زخ و بیهوشی کم از صفت نیست تا حسن و طبع پیش ز پنج و چهار نیست
 چند است قدر باد که آنرا از نیست چند عمر باد که آنرا شمار نیست
 مرد هشیار درین عمر کست و کسی هست بدین تمسک نیست
 زیر کانا ز در عالی شاه وقت کرمست نه وقت کرم نیست
 هست پنهان ز سفیان جو قدم هر که او در ره حکمت قدس نیست
 آنکه راست ز حکمت رقی خوشش از بیم چو شاخ بقیست
 از عم و خال شرف مهرمه را بسند دل بر شبه نقش عمت نیست
 هر که جاه و دران جاه چیست هر که کجا سیم دران سیم سمست
 هر که عزالت و خورسندی خوش هر چه اندر ستم اندازد راسمست
 گوشه نشینان حکمت هر که جویند نفل و حکمت نیست
 و آنکه بیستاست بر دوازی من ره در لب نه جو جذا صمیت
 دست آن که قلم ظلم نیست بای آنکس بحقیقت قلم نیست

سفر

رسته بر همه کس فتنه کلاه
 هر کجا بودی بیهوش و نام مست
 همه شیران زمین در الم
 در هوا شیر علم بی المست
 بر کراسنی برباد ز کبر
 آن نه از غریبی آن از در مست
 از یکی در کندی تا هجرا
 همه را عشق دوام دور مست
 باد نثار از بی شهوت و آزار
 رخ سبین بر دسبین همست
 امر از بے ظلم و فساد
 دل بزور و زور و خیل حشمت
 سک پرستان چون دم سگ
 بهر نان پشت دل و دین نمست
 فقهار اغرض از خواندن فقه
 حبل بیع و ربا و سلطنت
 صوفیان را از بی راندن کام
 قبله شان شاهد و شکیست
 زاهدان را از برای راه دور
 قل بوالله احد دام و دم
 حاجیان را از کد امی و نفاق
 هوس و هوش لطیل و علمست
 غار بایز از بے غارت و سهم
 قوت اسب و سلاح و خدمت
 متکلم را از راه خیال
 غم اثبات حدوث و قدمت
 قاضی را از بی لاف و نفول
 روی در فتح و جبر و رفع و خمدست
 ادبار از بی کسب و محاج
 انده لعن لمن و جزم لمست
 چرخ بای از بهر دور و غم
 سببه مسطر و شکل و رسمست
 مرد طب را از بی خلعت و نام
 همه اندیشه بر دی بسفمندست
 مرد و معان را از بی کسب معاش
 سبزه و خرد و خمن و خمدست
 مرد معنی را از بی لاف و ربا
 نازه از دم حمت و لبران زردست

باز سائل ز در هر دو جهان دوزخش را بهشتش نفست
 طبع برنا بر یک است عیش عاشق شربت و سبت و زبر و سبت
 کبل را از قیل و حمت و نسل اندک نفقه زاد و حرمت
 پیر تر عجب گناه از پی نادر مرگ ندیم و ندیم است
 سیاهی بسوی سلطان فلان جای فلان محنت است
 غم عالم بسوی عالم آن کف فلان در جلد کف و کف است
 قدم موی شکاف از پی ظلم مجبور ندانند شایه است
 مرد عالم شده خرسند بدین که بگویند فلان محترم است
 ممکنان شبیه بیداند حرام کوئی از پی حق در حرمت
 اینهمه شعل و رسم و موسی طالبان در حق را منست
 وینهمه بیسپرده دانی که چر است زانکه برانقا نشان بوالحکمت
 جم ازین قوم نجاست و کنون دیو با خاتم و با جام حبست
 با جن بوج بلا همچو صد ف کار و راصم است
 کر بر کرده و عذر همه این که ختم بدنه فلان نیز هست
 پس تو کوئی که بدان بی طبعی از چه سواره سنانی درم است
 جرخ را از بی رنج حکما زین جنن بافته در آیان چه هست

خاک را از باد بوی مهربانی آمد در ده آن آتش که آب زندگانی آمد
 نرگس مخمور خوشبوی با طبع اینا نشسته سبزه خورم جوهر مست جوانی آمد

باغ جهان دست برک میزبانی است
 مرک اندک زاد و در بسیار دانی است
 باد نقاشیت عطاری کند هر باد
 آن توانا پیش بین که ناتوانی است
 آتش لاله چراغ دخت آب چشم ابر
 آب را از خاصیت آتش نشانی است
 آری آری هم برین طبعت تنج شیراز
 آنکه از آب است که آتش نی است
 دست خسرو را بنویسد ابر باد پای
 سرچرا چون است او در دوشانی است
 تا عروس ملک از چشم بد امین شود
 چشم خوب ترس اندر دید بانی است
 سبز که بد رفت شکل تنج نیش لاجرم
 همچو نقش نیز در عالم رسانی است
 لاف پیری زد مشکوفا من رای بنابر
 لاجرم مرش جهان کونه که دانی است
 نبختن شنا چون طوطی شکرت
 بلبلم خوشتر که او هم مدح خودانی است
 راست خواهی هر کجا کل نانه از لب شاه
 همچو غنچه لاله را لبند و عانی است
 سر و یارن بین که نوی آن جهانی یعنی
 پیش سلطان در فانی این جهانی است
 کل گرفته جام با قوتین بدست زمر دین
 پیش شاهنشاه کوی و دوشکائی است
 ملک عقل از تیرا عالم شای پاست
 تیرج خراز ملک او عالم ستانی است
 آفتاب داد و دین سجده او را مر زبان
 املین آفتاب نو شهر دانی نانی است
 آسمان پیش جلالت او زمین کرد و ازان
 که جلالت او زمین در ترجمانی است
 خه ایست هی که از لبش غنچه است
 خاص در بانی در کاند نشانی است
 چون سلطان نشستی تنبت کویم ترا
 آنکه اسلا ترا سلطان است
 ترک آن صحرای اول با جلا اهلای نور
 کرد ملک با طریقت پاسبانی است
 صدر دیوان دوم پستایید معین
 با خجسته ملک نو دهم زبانی است

مغرب محن بیوم در بام نه سوزی بیدید ز دهمین بود ست اندر شادمانی آمد
 عشاء افلیم چهارم نافرستند هم خراج در فراهم کردن درهای کانی آمد
 آنکه او بر صفت منعم سبکدل شد ز شک از دقار تو بر و چندان کرانی آمد
 کار و آزاران سرای منشی را بر چنگ رای عالی قدر تو در میزبانی آمد
 از ضحیت دیدن آن کنگره طاقی که است آخر نبش را مکان از لامکانی آمد
 آندین دولت سبک بر بام منعم جزو با چنین نه برده پیر پرده بانی آمد
 خسر و اطعم باقبال حالت زنده است آب را بر دل جابا اندر روانی آمد
 تا برف دم تو خواندم شامی دیگران موجب آن منشیای ایشمانی آمد
 انیک از اقبال تو برد خنده شد آن جی کاندلش الفاظ و بسیارش معانی آمد
 در او در آب قدرت اشد از انیکه راست کوی کوه شیر کانی آمد
 بر سر خوان عادی من کشدم این نقلا کوه شیرین منبت باری بار دانی آمد
 تانبال حال خلقانرا از لبان حیات پنج و شش از محبت او کامرانی آمد
 شاخ باد از تانبال عمر تو زیرا که خود بنفش از لبان سرای جاد دانی آمد

این قصیده خواجہ امام علی بن بیضیم بسطامی است

سنائی سنای خود را سناست جالش جهان را جمال و بیاست
 چو تو در بزرگان بزرگے که دید چو تو در عزیزان عزیز می گماست
 ز انوارش امروز شهر هرات چو نور قمر پر شمع و ضیاست
 اگر خاطرش را بوقت سخن نسی عالم عطف خواند و راست
 اگر شمعش از خاک دارد مزاج پس افسان او نور کجی چراست

عجب زانکه

عجب زانکه با او کند نشوئی ندانده این را عجب محض جفاست
 کجا نوز باشد چه جای خطلام ثبامه با شش در چه جای سهاست
 هر لفظ او فوت جانشست پس همه شعر او فضل را کتبهاست
 ز اظہار فضلش مرا بن خطه را اگر مقصد صدق گویم رواست
 مقدر چنین بود کماندر وجود از اعداد و رقم نایب خطاست
 بهر دست بدیدیم که ویر از حق مدلم عیابی غایت و نیستی است
 الا ای بیزر کی له احوال تو همه بر سعادت کلی گواست
 نرا ز اینزد باب و المعام حق در اقوال افعال یلک عطاست
 اگر چند تقصیر من ظاهر است دلم بسته بند مهر و دفاست
 جویان و دل از نایه اتصال مد و بانفت رسم تکلف ریاست
 نشانی تو گویم عبرت بخشین که بهتر ز هر چیز مدح و ثناست
 ہی ثالثانست بود خاک را اسمی نالافت نفیب هواست
 بقایادت اندر نعیم ابد بقای نوع و شرف را بقاست

سنا در جواب او گفته

سنای کنون با سنی سنا که بروی باز سنا سبب راسناست
 برین مدح بروی از روح القدس همه تهنیت مر جا مر جاست
 اگر خاطرش را بخت و خیر همی عالم و سلم خوانی رواست
 که جز عالم عقل نبود دمی که بروی جهان خواجه باد ثناست
 علی این پیغم که آن مفتخر روح و چهار استغاسناست

سرخسست نامش که بر مرتبت سه روحیت و آن لفظ حسن و نما
 در اعلیم ادراک احباب او خرد را و جان را باست رواست
 ز معنی و لفظ صلیب همچون کلیم که و عطف نو کوران دین را معطاست
 بو عفت پس از منبذ می کند همان و عطف بر جان ادا از دهاست
 کسی که الف نیت باال نو همه سال چون لام نبتش و دناست
 هر صیت و صورت اما ان دین به پیش کلام کمالست مد است
 نو فوق همه عالمانی به سلم که آن فوق نقش و خیالات است
 نواز فوق جسم و جهت برتری که آن فوق در سلم بی منبت است
 ز دیوان خلق نو خشتی را همه نیت و طبعش با الوفاست
 خفا و جمال نو در چشم عقل همه صورت و سیرت معطفاست
 بتصفیات آن نه مسلم کرده که نفعشان مصفاست
 مراد خواندی در سنست آنکه نو مهری و از مهره راضی است
 بمن مفعله صدق خواند برات بری که سبت کین نام بر من سزا است
 که جان و دلم متفقد مدح تست کرش مقفله صدق خوانی رود است
 خط و شعر نو دید چشم و دلم چه جای با خط و شعر چین و خط است
 نقطه های بار و حانیان را کسی اگر شعر خط خوانی از دسیه خط است
 ز جزو توان نشه چها خواند جان که خود عقل کلی از آن ناشناست
 خلک و تعجب زن از چینه ارو بر از انش و آب خالی بود است
 که در فقل و در لفظ و در مزد و زم علی پیغم است و علی بر نفس است

نضای بنای نو در هستی مرا هم ز نامید رسم و قفاست
 مرا این تفعل که خلق نو کرد ز انفال فعل این بیجی عفاست
 ز سبارگان آنگه سباره راست مبدود و مغمود از وی سناست
 کرم جان ندادی بنشرف خویش مرا آن شرف از کجا خواست خواست
 که چون من خسی را ز چو تو کسی چنین رتبت و زینت کیعاست
 اگر خد باران ز ابر است لیک زو یا فراموش کردن خطاست
 نثار ثواب و جمل و جبریل بر و سبیش زبراکه او مقتدر است
 نو دانی که از مجلس مسطفی بدین گفت من فرشته کواست
 تو شرع دادی در راه حق بآن زین باین زان مینیت خداست
 نو او انجمن بندگان صد گفت و دست نوالده را هر دو لاست
 من از بیم ازنی همیدان که جان ز خاکه رت بانقا سیع بقاست
 چه تشویر دارم جود انم که این ز تقدیر قادر نه تقصیر است
 چه گوئی که کار سیع مخلق را همیشه حضرت مایان است
 نو دانی که بر در گره لایزال در برترین الهی رفعت
 چه ترسم جواز جان ایمان نو بآلم لیلین عذر خواست
 محاسن انجاد عاز محاسن زمین نو خود آسمان دعاست

کفر دایمان دو طرفه که آن پنهان نیست
 نسبت نزدیک خود کفر چو ایما که بوی نیست
 فرق این هر دو به نزدیک خود نیست
 اهر من را صفت برتری یزدان نیست

بکر ایمان حسبت از ارکان سپهر در دو گوشش بنخل خرد دل و انا بکان نیست
 که صفت کرد این بکسر سخت خطاست زانکه در کان خطا قوت او گمان نیست
 تو که از لعل کمان بودنی صفت نور ضیا نزد من این دو اثر جز اثر ایمان نیست
 نور اصلی نه چو فرعی و هدای و فرود غی فرع را اصل چو پدایش جز امکان نیست
 ای سیرمای بدرین بحر مزن زانکه ترا معجز باید که قسرم بی پایان نیست
 کار نه رطل و حدث دارد چون از حق محضر رسم اطلال و دمن چون غلغل الوان نیست
 کین طریقت که در وی چو نری نوشته ترا جز فساد و دن که بودی و سپاس نیست
 این مرد سبیت که از حسن خشن با ن تر که حسن همه جز خنجر کین پیکان نیست
 در دین باد و هوا در تن هر کس که رود هست در دی که بخیر خوشش و رمان نیست
 چشم و جان را بنظر نگاه نهادی که مرا مایه عرض جز این دو عرض جانان نیست
 که بجایانست ره از جسم و ز جان خواهد بود رو که جانان ترا میل جسم و جان نیست
 جسم و جان بابت این لعبت سپهرین تحفه بی خطر اندر خور این سلطان نیست
 فردنوا از همه تانزد عرض گاه شویا که درین کوی که رکعت مردوان نیست
 بایسا پاک نریجا و رنه پروغابی باش که دو معنی بدن اندر سخن آسان نیست
 غانی و باقی بلیغ نیاست هرگز که سخن دانی و این حرف ز تو پنهان نیست
 چند کوی که مرا محبت و بران باید هر چه حق باشد بی محبت و بی بران نیست
 کشته حق شوتا زنده گانی ورنه ما چنین زنده بوی جانیه جز نیران نیست
 از چه باید ست بد عوی زدن این چندین که بدست نوزده معنی بکدستان نیست
 نام خوش از چو بنی بنده موسی کلیم که کلیم تو بجز یافته ما بان نیست

یاد تنش چه روی بچو ابراهیم خلیل که ترا آست بروی رفتم ^{منست} ^{منست}
 ای لب یوسف رو باید درین مهر کند که چو یعقوب وطنان ^{منست} ^{منست}
 وی لب یونس زانمان که برین آست که حکایتان همه جز خسته ^{منست} ^{منست}
 مرد باید که جو الو قاسم باشد بعل کر نه عالم نبی از کرده ^{منست} ^{منست}
 آست آری صورت بهم حال و یک خونین کاد برادر بر چون ^{منست} ^{منست}
 کوی از اسم نکو مرد نکو فعل شود فی جو بد باشد این اسم ^{منست} ^{منست}
 من و فانا مسمی دایم تنش جز بجفا طبع یارند و تن مایل ^{منست} ^{منست}
 نام تنش نه ز گرمی است که تنش خوانند آب از است بنام ^{منست} ^{منست}
 سفت جبار و بد از است بود در شمار کار این بهر جوان ^{منست} ^{منست}
 دفت افعال جز افعالش بچندان می این خواجه سزای لب ^{منست} ^{منست}
 جان فشان بر سر این کوی که از عیار شب نباشد که در ^{منست} ^{منست}
 لذت نفس مذلت کن تا لذت عشق بکسل از وصل سو ^{منست} ^{منست}
 راه این پرده نیای اگر از نفس و هوا در کف بینی تو ^{منست} ^{منست}
 تکیه بر شمع محمد کن و بر قرآن خویش زان کجا عوده ^{منست} ^{منست}
 گفت این شعر ساری که جو بیوان گفت روشنی عالم ^{منست} ^{منست}

دوش رفتم سبز کوی بنظاره دوست شب هر منبت ^{منست} ^{منست}
 از بی کسب شرف بخش بیاوشش ^{منست} ^{منست}
 گوشه گشته شکر چینی که میر عین ^{منست} ^{منست}

چشمهای بگریخته نشانگان جان نریا بویچی از بی نظاره دوست
 پیش بکمانه چشم چو بخت ضعیف شده شیران جهان ریش از ان شاره^{ست}
 کرده بر شکل عجز خانه زبور ز زخم خاره کردند را غمزه خو بخواره دوست
 چون بسیار شدی از بی خنده چو فلک از ستاره شده بای استیاره دوست
 هر زمان مدعی از غرور بی دل خویش تازه خونی بدر اندر خم هر باره دوست
 آب نرین بهم کرده بر نظم جهان داد نو شیروان با چشم سنگاره دوست
 دوش روزیم بدیده آمده از تیش باز امر و زشی از غم بنفاره دوست
 چه کند قصه سنای که ز راه لب و زلف یلجهان دبیج بر آوازه آواره دوست
 هست در دوازه او را زمین از بام فلک هست شاه جهان ساکن در دوازه دوست
 شاه بهرام نشسته که همیشه بکمال سبب آفت دشمن بود و دود جاره دوست
 رحم چمن بدو بیکش زده کون فساد تا ابد رخنه دشمن بود و پاره دوست

معشوق از و طر فتر نیست زان معشوقه فردش معشوقه تر نیست
 شهرست بر از شکر و لیکن ز و بیج بی شکر تر نیست
 فرزند بیت چو سر خرد است انفاق بدو چو در گریست
 مریم که با ببت لیکن کس را چو بیگ ببت
 آن پیش که ببت تر بلاش چون نزه همه پیش کمر بست
 آن ببت که افتاب رویش چون کان همه خاطرش کمر بست
 چون او قمری قمار دل را در زبرد لاس قمر بست

بسیار

نیزین

شکرش ^{حسبم} او را جز دیده عاشقان بجز نیست
 در تاب و زلفش از بلا ^{یارب} زهار تاجه در نیست
 از بوالعجبان نبایدش رویه ^{رویش} کربان که روی گشت
 هم ز عسر بود بلفظ ^ی تازی زو هیچ خطیر خط نیست
 دندان لب و چوسین و سیمش ^{این} ناده بین که جز شکر نیست
 در عشق و لباس جان و دل را ^{حقا} که جز از قدر خذر نیست
 سناوی و غمت و عشق و مارا ^{غم} نیست و لب آن در نیست
 نه و نه قبول ^{ولبر} از چا سود که هیچ بی حکر نیست
 او سیم برست یک زیاده ^{کر} ز نیری ترا خطر نیست
 مارا چه ز سیم او چه ^{مارا} رویی جود ز سب روی زر نیست
 حقا که ظریف روزگار است ^{کر} است حریف باد که نیست
 آمد طلبش سوی سنا می ^{غم} تاج سرست در و سر نیست

حرف الدال

وجود عشق عاشق را وجود اندر ^{سازد} ^{حقیقت} آن عشقی که برستی رقم سازد
 سازد رنگ عشق از عجز و بی رویی ^{مخلوق} که ز عشق بی زنی خدا اندر ^{سازد}
 حال عشق آن بنید که حسیم هر کند ^{سازد} ^{سام} و مل آن باید که کوشش سر ^{سازد}
 شفا سازد دل و جان را عاشق را ^{سازد} ^{سغم} سوز درک و بی را و عاشق ^{سازد}
 بر آنکس که دل چون انبوس ^{سازد} ^{نباشد} عاشق او چه اشک چون آب ^{سازد}
 یک باشد یکی و غده اندر مجلسی ^{سازد} ^{جود} است عشق مرده بر لب ^{سازد} خوشی کم ^{سازد}

کز ادر جامم چمنند چون کوس از پای او بود بی علم از در عاشقی خود را علم سازد
 علم بودن عشق اندر مسلم سبب جز آنرا که بچو کوس جای خود بردن از شکم سازد
 بباغ بندگی باید جو کوس نام ازادی هر آنکو وقت کشتن بچو کل خود را جرم سازد
 همه عشق در ملک خدا آن ده خدا کرد که شادی خانه دل در پیاشته غم سازد
 جو زبردیم بدان عاشق نیلانی در پای که شکین غم عشق از نوازی زبردیم سازد
 نزارد ملک هم در چشم عاشق و زن خوش دارد که دست عاشق از نده سفالی جامم سازد
 نشکست عاشق اندر بتلکه و آبلند زبرا که آه عاشقان آبتلده بنیت احرم سازد
 نباشد رفعت و لقب و خفیه عاشق را که اندر عشق غم آنرا در کجا بر فعل مستقبل الم سازد
 مرد عشق بکس نیست تا هر کس که از کوری که بودی و رکنده خود را بعشق مضمم سازد
 بدان ناشد عشق از حلق بر ناهل دور افتد طبع عشق در شاد خورشید هم سازد
 نشان شیر در تقویم دال آمد از ان معنی هر آن عاشق که شد چون شیر قد چون دال هم سازد
 دل بچو لیا عاشق اندر رک بود چون اگر چندی کتاب از روی طلب قانون هم سازد
 بر آن دیده که عشق از طبل خود سرمد دادش بر آن ناهو ربنده و بر خاک قدم سازد
 که میگوید که دامن این کمر آن کردل صافی سنایی و از خود را بنده شایم سازد

نشسته

عیب

ای مسلمانان خلافتی حال دیگر کرده اند و در سر سحر جی معرو ف منکر کرده اند
 در سماع بنده اند و پیچ را بایت حق چشم بر پست کور و کوش زیر پای کرده اند
 کار و جابه سروران شرع در پای او فتاد زانکه اهل فتن از هر گوشه سر بر کرده اند
 ایشان قوی برادران ضعیف هرگز در گاه را سد نکنند کرده اند

ملک علم زبورا

ملک مژدیر از جمله ترکان داده اند خون چشم بیوگان از نقش منظر کرده اند
 شرح را که بسوینا ده دستند اندر و شر قول بلیوس جالینوس باور کرده اند
 عالمان بی عمل از غایت حرص و امل خوشین را سخنه اصحاب شکر کرده اند
 گاه تعالی برای وقف وادار و عمل با عمر و عدل ظالم را برابر کرده اند
 از برای حرص سیم و طعم درمان یتیم حاکمان حکم شریعت را معیض کرده اند
 خرقه پوشان مزدور سیرت ساکنان خوشین را سخنه قیماز و قبض کرده اند
 گاه خلوت صوفیان وقت ماموی شجر را در خود ذکر کز پنج و شش و شکر کرده اند
 مغریان ز النحال خارج نظم قرآن برده اند صوت را در قول چو زیر زمزم کرده اند
 در منازل از کداسی حاجیان حج فروشن خانهای ظالمان را رکن مشعر کرده اند
 مالداران نوانگه کسبه در و شیر دل در حفا در و لبش را از غم توانگر کرده اند
 سرزیر و غفل بر کردن اخضر برده اند نان خود بر سلطان کبریت احمر کرده اند
 زمین بکشی مثنی کبوتر باز چون همین بفلم عالم بر خلق چون چشم کبوتر کرده اند
 خواجگان دست از محصول مال خشک بلیط طوق اسب حلقه معلوم استر کرده اند
 دزد سر بر سر و ری از خورد مال حرام شخص خود فرستاده و دین خویش را فر کرده اند
 از تموز زخم کرم و بهمن لغتار سرد خلق را با کام فتنک و دبیج تر کرده اند
 خون چشم بیوگانست آنگه در و صبرم خواجگان دولت اندر جام و ساغر کرده اند
 تاجران بیکان خیمچاقان کله داران نشسته خواجگان از ابر سر از دستا و افسر کرده اند
 از نفاق اصحاب دار الفرب و تعبیه نفع مومنان رفت را بی زور و بی زکر کرده اند
 کار حال سرای شرم از ان چون در سینه زانکه زن مردمان حبله مزدور کرده اند

عبد و زدن از ترا زدم بر اطراف و گاه طبع را در حبه و زدن مخیر کرده اند
ای مسلمانان در گشتبست حال روزگار زانکه ابل روزگار احوال دیگر کرده اند

ایضاً فی الزهد و المعیظه

ای سنانی جسم جان ناپسند بر کدر زین دوی نوادربند
از چپ چشم زخم خوش چشمی هر دو را خوش لب و زبانی سپند
چکمی بود خود که بود تو بود که ترا در اسب و بسیم افکند
چستی تو ز آب و ریش و بار نذرین تیر و دوی خاک بر بند
تا بوی در نکا خان کن نزعی هر که زار هوس و بسند
چون گذشته ز کاف و نون رستی از قل و قاف فکاهت نشند
ز دامن قفس دوست قفل و هوا هر چه زین و و برون همه برفت
مفصلان کی نشیب نشیب مصداق آن دیگر بلبند بلبند
منزل با چو دوست بس در دین ره چه افتاد و در چه مفصل و بلند
چون تو در مصحف از هوا نگرید نقش قرآن کند و در بند
جو ز زشتی بی هوا شنوی زنده گردانند چو قرآن ژند
طعم و حرص و بخل و شهوت خشم هر دیکر و عقد هر پیوند
هم که در دست نیت قفل امروز در هر وقت محکم اندر بند
همه را آتش است شخ زان که اید بی سخ آن نباید کند
ملک اوئی از ان همی تری تو شوی ملک از پذیرای علم بند
ان ز بسنی همی که ملک را نکلند آتش شش ایچ گزند

ولام

همه از حرص و شهوت من و نت مسلم و اخرار و دعوی و سو کنند
 همه از فاقه رستی همچو لغمان بقمه خور سند
 غفلت مهر جبه و زردن و فرزند
 لی بود این حجاب پر خیزد تا بدانی تو طلسم زهر از قند
 دین بد نیامد که هیچ هاست ندهد پر به پر نیاید و پرند
 چرخان شد که در رقت او سخت باید ز زلف حور کنند
 دین فروشی بد آنکه ناسازی بارگی بقره خنک و زین زار کند
 کوی از بهر حمت علمت این همه طعرات خنک و سمنند
 علم ازین بار نامه مستغنی است تو بر و بر بروت خویش نمند
 از بی قوت و قوت دل رک جگر یوسفان عمر برند
 مهره گردن خسر دجال از بی عقد بهر هیچ مبد
 کفش عیسی بدوز از اطلس خاوار اساز بشمالند
 چند این لاف و بار نامه تو اندرین منزل کشیف نزنند
 باز نامه کزین که در گذرد این همه بار نامه روز یک چند

مبارز دوست که اول غذا با جلال ز کوی بن برون آید بشعر دل و لمن کرد
 از ان عقی نیست بدین دنیا فرو نه جرم بوا هم که خواهد نه جای بوا هم کرد
 اگر خواهد بقایا بد باید مردنش اول اگر معروفی باشد که هم از خوشن کرد
 نباید رفت بر چرخش که تا بام سخن بگوید باید سوختن چون شمعش که محنت مال کند

نمیدانند رنج و بد آن بر خرویهی لافند
 نه زان چیست این لغزه عریض و کین
 عیار است در عالم که در میدان مشق آمد
 معاشی و مشی همه بر هم زدن کرد
 چو مرد از غیر فارغ شد ز دنیا سرگرداند
 سپاه فقری تر تیب پس آمدن کرد
 از آن سراپا شب که عاشق دارد اندر دل
 اگر بخار بر خواند همه عالم سمن کرد
 تو گفت عاشقان داری و کارنا سقا
 بدیشان بدست آید مگر نفعی نبرد
 در ابا یی بخت بد زو پیش هیچ عاشق دم
 که عیش غم دنیا بد دم انجمن کرد
 بر آرزوست کام من سنای خوش سخن باغم
 قیامت زهر و باید خورد مگر رسم سخن کرد
 و له میراث اسنادان ازین زیبا سخن دارم
 حسنی باید از معنی که تا جای حسن کرد
 درین دلقی بعد پاره مرا طبیعت پر توهر
 چو یک بیم ز فضل او جهانی نسرن کرد

سلمان سرای عمر در کتی و دور دارد
 که خاص و عام نیک و بد بدان هر دو دارد
 دو دار دارد حیات و موت مانند اطل
 یکی قفل فضا دارد و در بند قدر دارد
 چون کام بقا باشد قضا آن قفل بکشد
 چون کام فنا آید قدر این بند بر دارد
 هر آنکس کو گرفتارست اندر منزل دنیا
 نه در مال اعلی بنید نه سالخورد دارد
 هر آن حاکم که در دنیا از معنی در اندیشد
 جهان را بر خطر بنید و آنرا با خطر دارد
 اجل دیند نو دایم تو در بند اجل اری
 اجل رای در کرد و کرد اجل کار و کرد دارد
 اجل گیرد کم آنرا که در شاهی و حیار
 ز حل مرگین سازد قمر طرف کرد دارد
 اگر طبع نواز فرشتک دارد و فرخنده
 و در شخص نوازند و شک زور زان دارد
 و در توفی مثل ماهی و از در و سپهر زی
 سر عمر ترا لایب زمانه بی سپهر دارد

ابا که نشسته دنیا

ابا گشته دنیا منور بفر او که بس سرکش که اندر نور خشتی زبیر دارد
 طمع در سیم و ز چندین مکن کردین و تو گما که دین و دل نبه کردن که دل در سیم و زرد دارد
 جان پرش آست و بنجاه دل آنکس که اولند ز غیر دل از آن لبش شر دارد
 چه خوشی غریب امید کا خضریت بجان سمه رنجت بیا کرد همه کارت بند دارد
 تواند رفت بخشیدن جهانی بخت داری جان از روی بخت و ن تر اعم مختار دارد
 سنای رامش که گوید ز عهد بر معنی نداند قیمت نفس بر آنکو کوش کرد دارد

عقل کل در نقش روی دلبرم بجان بماند جان ز جان خود تو بگرد آید بر جانان بماند
 جان ز جانان دست نشست آینه بلای جان پیوندش رفت و جا جا و بیان بماند
 صبح پیش روی او خند بد بر خورشید چرخ بود صادق بی لب و دندان از آن خندان بماند
 نقشند عقل و جانرا بسش نقش روی او دست در زیر زنج و انگشت در دندان بماند
 عقل چون دولت پیش روی او پیغمبر است لکر چون این پیش زلف او عریان بماند
 از برای زخم من کوی که ری بیدان حسن عیسی مریم بر رفت و موسی عمران بماند
 عقل کل با آن سر اندازی بمیدان خوش در خم یک زلف آن چو توی و در جهان بماند
 آتش جانان که بیان که چون آمد از آنکه آن همه تر و امن از چشمش جوان بماند
 کفتم و کان رنگ با بر جا ماند با بسش فی غلبت کردم ز غلبت رنگ مر جان بماند
 سبب جبرم چو میانش را از ذات خود ز شر بر میانم چون پیش و الله از همیان بماند
 زخم خوار خوش را فی ختم خود بگذارد از آنکه خوار کرد و تنب کونیک که از سندان بماند
 عاقبت از دشت مزگانش روی اندر نشید عاقبت در سسل زلفش در زند بماند

چشمه
 غلط

کفر و ایمان و لولیان زلف چیده و بند زان نشان روز و شب در کفر و ایمان
 بهر آن ناخاکبای را بدست آورد مگر چرخ را هر چند بخش بود سرگردان بماند
 عقل و جان از خدمت آن بیکار رفتند یک عقل کار افزای رفت و جان جان آن بماند
 کوهر جان جهان ذات سنای راز دست کر و روی بماند انش بچکان و کمان بماند
 هر چه خواهی بگوئی فرمای بماند ذات ما قابلی فرمان برفت و قابل و فرمان بماند
 که قاری کرد جان با او بجای جسم بجا لاجرم در زاتش ادب و صد عین بماند
 تا جمال مهر و لطفش به هر عالم فلند شیر را فلان شد شیر در لسان بماند
 زلف چون شیطانش کرد دل بر دیو مال منت از در راه در جان مدحت سلطان بماند
 خسر و دستان بر امینه سلطان خا زانکه برام ملک در سلطنتش حیران بماند
 ملک غله ناکر خوش خوش ازین طلبی در رفت الحیدر آنچه درمان آن بماند
 بهر آن میگوئی که گویان تبتی دارد و یک از پی ایوان این نشو چرخ بر برون بماند
 باشدش معلوم حکم آنرا که از احکام عدل شد نیان چون نخل جوهر و عدل جوهر و جان بماند
 بر کرا به را بیت را بش بردی بجا طنفت زین سبب برخانمان و خانه اخوان بماند
 چون ک داد دست دل عدل در حلقه سبب حسان و عدلش جلالت آن بماند

فی صفة الشعراء الکرازال

این البهانی که بی سببی دشمن منند پس بر الفضول یافته در او رنج زنند
 اندر مصاف مردی و در شرط شرع دین چون خنثی مخنث و نه مرد و نه زنند
 مانند نقش رسمی بی لفظ معنی منند که چه نیز دعام چون خطی منند
 بیک بازبان دل من همچو آخرت ایشان بزرگ و جاه و دنیا ملو منند

دندانه کلید در دیو بند

دندان کلید در دهنش و لیک
 همچو زبان قفس که معنی الکنند
 زان بی سرند همچو کرب که از طمع
 پیوسته با پیوس خنجان خود اند
 در قعر دوزخند نه چینی نه انسیند
 در چاه وحشتند نه برف نه یزید
 جسم ناک رو ندی که چه ناکند
 هم جویند که چه می بر فلک نشند
 دعوی دمی کنند و لیکن چونیکر
 باد و زبان کوی که ایان فرمند
 و مقان عصب جانن امروز دیگران
 چند آنکه اند خوش چین خرمینند
 که نامکنیت بر این قوم مکنست
 کایشان سبز و علم و خرد نامکنند
 فرزند شعر من هر خصم شعر من
 کوئی نه مرد مندمه زبانشند
 کاسم جو زن سید و خولش بکنند
 کاهی چو روی بادید خود بفارشند
 از راه خصم دشمن این طمع خاطر اند
 و زور و حشمت دشمن خورشید روشند
 پس روشنیست او زو لیک از شعله آن
 بی روزند از آنکه همه بسته روزند
 برین نمند نه مت معنیش کبر و بس
 خود در میان کار خود زری و در زبند
 درد دل به فدا سی فصولیم
 عذرت جلد را کرم حبله دشمنند
 من قرص اقام روز بده و نجوم
 ایشان همد قرص دی قرص از بند
 هم خود خوردند خود را از حشمت من از آنکه
 بلوایان و خشک مزاجان بر زنند
 از خاطر تو تفسیر و زبان بچونیم من
 بر حسن زور و رخ جو زانند و جوشند
 تا خامشند مطبجیان و ضمیرشان
 بر دلیک کند کشته نو کوی باشند
 دور از شما و پا چو در آیند در سخن
 کوئی بوقت کوفتن زهر باوند
 این ای سنا می ار چه حیثیت شیخ ده
 کایشان نه آینه که ریم خایند

تو نخب ز ناحکا رخت بر کردند تو نزد ما را تا سحر مهر بر چسبند
 در زری صفت مباحش پریشان گماهند بر رشته تو خشک تر از مغز سوزند
 شاطره دوس خمیر میسند و پاک این لغز پیکران که برین سیر گشتند
 شیرافزین کلشن روح میان منم اینان کنید که به بکاران گلخنند
 بر کن برقی سبستان کرجه دولند بشکن بعلم کردن شان کرجه کردند
 آن که مباد خود گفت چونکه ما ای بی خوریم مغیری بهی زبند
 مودر چه گفت گفت بر و سپید بوی تو کا خوش کن که همه ریش می کشند

سوز عشق ملکی بر دولت آیدان شود نابد و نیک جهان پیش تو یک نشود
 تا چوستان نشوی بی سری خلق حلیم دولت از معرفت شوق جویست نشود
 هیچ دریا نبرد ز ورق سباده ترا ناد و چشمت ز جلای طوفان نشود
 ای سنانی زنی چنک تو در پرده قر تا ز شمشیر بلا جان تو قربان نشود
 در تماشای زره عشق نایب است تا منت و رعب عشق که ازان نشود
 در باخیار همی سود پذیرت نظرت خیز تا سر نو سرایه عصیان نشود
 مرد باید که درین کوشش کامی چند بسته کردد چو زبان تا که بشکست نشود
 سوز این شوقش خوبانود از عشق که غنیمت هم نشود آن سوزش نقصان نشود
 هست این راه چنان کرد و گریه غذا و دوزخ سازند پریشان نشود
 کز اغیار همی سود نه بسید طرب حشر تا ذکر نو سرایه بیان نشود
 هست همه بود آن ویند از ره شوق که بدون از تک اندیشه غولان نشود

چون ز میدان نصایر بگشت روان جان سپرس ز دود مردانه بنیان نشود
 نوبت جان سندن چون بزند کشتن او بجز برفس خاص بیدان نشود
 آن عنایت ازلی باشد در حق خواهم ورنه سر سبیده از نقل بدیوان نشود
 هفت سیاره دو اند و یک از رفت ماه رفعت برد و نیز چو کیوان نشود
 هر کسی علم می خواهد ولیکن یک تن چون جمال الحکما مجرد دانشان نشود
 هرگز ادل بود از چپ بقار است چو خواب در دیده او خبر سر بیکان نشود
 محبت پیوست بود و طلب کوی صال هرگز افرش آورده حق جان نشود
 ای جذائی که بمیدان مریزان در بست نرخر جانها که از لغت توارزان نشود
 من ثناخوان نوم و سیت که از روی خجاست چون بدیدان کرم و لطف ثناخوان نشود
 چون خرد نامه نویسد بوی جاز دماغ جان زبید بر و تا نام توغبوان نشود
 از بی غشش تو حقا که توانگر نشود مرد بی مهر نو دالده که مسلمان نشود
 پرده عصمت جو بان ز کتا بان معصوم با سنائی که ز طاعت بوی مصبان نشود

خورشید جواز حوت بهرج حمل آمد گوئید ز سر باز جهان در حمل آمد
 در باغ حلال یافته از کلین حالی اکنون سبیل باز علی در حلال آمد
 فردوس شد از نقش جهانی که ازین در چشم عمر کس جور سوم و طلل آمد
 خورشید سیمای تو همین کرد برین دل چون از دم مایه سبرای حمل آمد
 کفنی نظری مشتری از عالم تقدیس ناکاهت پس بجوم زمل آمد
 چه جای ماه رشت ماهی ملک آمد چه جای حمل آلت جاده و حمل آمد

ای مجرب! سمعیل که مانند برهیم
 بود نونه از آل و زنون ازل آمد
 هم در دم اول که نژادیدم در کفتم
 کین چون دم آخر پهنی بی بدل آمد
 آراسته تیر اجل بود مرا حیات
 در چه طرب سعد برقص حمل آمد
 صفرای من از حلق نوشد نیز عجب نیست
 زیرا مثل حلقی تو حالی زحل آمد
 توانا زه و تر باش که فرزند حمودت
 نژاد علی فراتما زه بر ای علل آمد

روز یکده جان من فراقش باشد
 آنروز مرش غاشیه بر دوش باشد
 مارا یکیت وصلد فراقش چه درد است
 کین غم نه کار است که ان غم کین باشد
 نامرد باشد آنکه وفا بشود و از د
 که او دمی ز راه مرادش جفا کند
 آن جان بود شریف که دیدم ز دست
 هر لحظه جام جام زبالا بدست
 هر دل که از فنون غمش روی در کشد
 اقبال آسمانش پیش فکاشد
 در دوشی که روح قدس مرکبی کند
 پید ا بود که لاشه مانا کشد
 دل نسبت تا حدیث خود و بار خود کند
 با آن حس که بود روح او کبریا کشد
 هر چار سوی عالم جو بانگی صد ایماست
 جانای پاک سوخته پیش صد کشد
 مردان بود که در ره با بی چه عاشقان
 خط بر نواب عقل و سلم بر خطا کشد
 دیده سنی از قبل چشمش نرفم او
 نوک سنان غمزه پیام سنا کشد
 بادشمنان چو بار شود در معاشق
 شو با بلال کینه بود سیمیا کشد
 بخشش شکر عدست از ان عاقبتش
 بخشش همیشه با طرب و مرجا کشد
 زهراب قهر عزت او را بدست او
 باروی تازه ساعر بر پر فغا کشد

کندم شواخی سوار سیم ز دوجو عاشقا
 ز بر آله بار خروزه خراسان
 دست از مقبل دبدبه عقل ز برای آند
 هر ساعنی چو خاک درش نوتیا کشد
 جهنم سوخ او خوش از آنیم کو معنی
 سر مرده ز خالدر سیر باد کشد
 سلطانین دولت بر این کو
 غشش هفت بار فنا و بقا کشد
 آن خیزوی که بی مدد فضل عدل او
 جان در پشت عدل و بال و پا کشد

اگر ذاتی نو آمد بود کرسی توان دارد
 من آن ذاتم که او از بنیستی بچاروان دارد
 و کرسی بود ممکن که کم از بنیستی باشد
 من آن هستم که او از بی نشانیان دارد
 و کربانقط و هسم کنی بهم بود او را
 هزاران حجت قاطع که الباقی جهان دارد
 هزاروی قیامت رسمی اعراض را سجد
 جوابش من درین کفه در کفه کران دارد
 نکریم جای سومی را در آن کفه نشینم
 چون از سحر کم باشد کران کفه از آن دارد
 سبزه کفه ذاتی کران سحر کفه جانی
 و کربان خود در آن کفه زمین و آسمان دارد
 منم حمزه که کم ذاتی اگر بر سجده و زان
 و کردانگی بود ممکن که دزن اینجهان دارد
 فروشتم ز لوم خوشتر نفس خوبی انی
 نه ذات من چرا باشد داو و صاحبان دارد
 جو عقل من کند فکر از او ها و ز دامن
 که ذات من نه تن دارد دهنه دلدار جهان دارد
 چه جای با حق معنی کیلی نه این دارد ذات دارد
 چه جای با حق که چون وقوف هست در منی
 دو صد بر این غزون دارد در بر منی
 بیولانی عدد با ام نه منبند عقل علم ازین
 هر بر این که نماید دو صد کوه بیان دارد
 هزاران مرتبه و اجم و ای نیست کین
 اگر جمل افعال و فاعل هم بیان دارد
 یکی از وی کیان خرد یکی از وی کیا دارد
 یکی از وی کیان خرد یکی از وی کیا دارد

که دانم با چه مردم که من باری بنمیدانم
 در چه نیک تنید بشم ذات من چنان دارد
 ننگم در سخن من بس کجا در بندگان کس کو
 بدست در مکان آید بدست در زمان دارد
 جواز در بادبان من و دیگر نه نمی کشید
 چگونه کل موجودات را و بادبان دارد
 سخن را راه تنگ آنکند در سخن گنج تر
 اگر چه در فراخی ره جو در پای همان دارد
 هر آنکو وصف او جوید همی احوال خود خواند
 که بر تر نسبت آن معنی و در چه آن گمان دارد
 خردمتر از آن باشد که دل در دل کند منزل
 مغیلاں چیست تا سیر غم روی آشنایان دارد
 حواشی عارف فکر بر در و خواهد نشد
 از دس چون اده برای گمان زمان دارد
 خرد را فرزند او کجا اندر خرد کشید
 بیان و خط ننگد در چه خط نقش از بیاد دارد
 خرد چون چیست بکچندی و باز اده بنویسد
 چه جز است اندرین دله که دله را دارد
 اگر بسیار نویسی خرد باشد از آن عاجز
 کجا بر آسمان داند شد آنکو نزد آن دارد
 بر آنکس کو گمان دارد که بر بویان رسیدن
 کما در را خطا باشد که از آن گمان دارد
 و رای هست و نسبت خط و هم و هم اند
 و رای ابن عزادان بار بر تر ازین مکان دارد
 بر آید از ابحور قدس نور منبع بر جا نیا
 تنم نشند دلائل را و بخود و دشادمان دارد
 معانی را در اسمی نه اسمی را معانی نه
 و کر نه گفته گشتی آنچه در هر ده نهان دارد
 همه در دم از آن آمد که عالم گفت نتوانم
 مرا شک سخن در گفت هست و ناتوان دارد
 معانیای بسیار است اندر دل مرا لیکن
 ننگد در سخن معجون زبان را از همان دارد
 ولیکن چون بر اند بشم همی احوال خوش کرد
 از آن کو دارد این معنی که حال اند میا دارد
 آلبیه نام خود کو تا بد و نسبت کنم خود را
 اگر هر شاعری نسبت بهمان فلان دارد
 بچه را شد بکی عادی بایان مادر مرغان
 بچه فوت از شد دارد بکی خود و ستخوان دارد

اگر کلی بوجودات روحانی و جسمانی بنشد بر چنین کسیت حقارایگان دارد
 چنین عالم تواند کرد عقل کل اگر خواهد که گوید مثل این خود را بر پنج جاودان دارد
 مرا هر که سخن گوید بود عالی سخن لیکن ندانم خرد باشد ز گفتن کماز زبان دارد
 هزاران بار نفتم من که از خویش بکنشایم ولیکن مرا خاموش ضعف مردمان دارد
 در بقا آن سخنانی که دایم گفت منوایم در گویم از آن حرفی جهانی را توان دارد
 هم اکنون بنیستی آن در حسن ناکس نه بر داین معانی که در سبب بیان دارد
 عنیدارم از و هرگز که دارد انکس بر خوان کجا دارد از آن باب از مجلس گرد خوان دارد
 اگر گشت اندر اندازم بدیایان در و ایزد بکام خلق از آن بانی که بر پشت اینچنان دارد
 بنجد عالم علوی چو زین کسیت بر خوانی چو احد سنی داری که تا دانی فغان دارد
 و در بای محیط عقل در بای معانی را شوی کشتی و روحانی زبان من در واد دارد
 نه هرگز آنکه دارد کوشش بسند اینجمن شعری نه هرگز تیر خواهد گفتن آنکس کوزبان دارد
 نخستین شعری این دیگر تا جهان باشد چگونه باشد آن نشی زین کوه دغان دارد
 سخن با خود چنین گویم چون کسیت و عالم مرا باری وجود اند خسر و باز اکان دارد

باز جانب اشکار خواهد کرد که جلی شکار خواهد کرد
 جایی شکرست خلق را کمان است جان بشکر شکار خواهد کرد
 راست در ویت منور اد ماه را در حصا خواهد کرد
 بوی آن لفظی می شکینش مشک را قدر خوار خواهد کرد
 دگر از رخسارش کشور بیا سار خواهد کرد

غمزه نغز و طره جوشن مبیح دانی بیکار خواهد کرد
 دوریان را بدیر خواهد برد دیر یان را بدار خواهد کرد
 کز چه عقل از جبار خشم پرست از دو عالم چس خواهد کرد
 لیک پرچار سوی غیرت مشتق عقل را سنگسار خواهد کرد
 جان منواریان حضرت را چون زبان بقدر خواهد کرد
 بقدر ان سبز دریا را چون زمین بر دیا خواهد کرد
 بر سر از غلایا پی مرکب او نوز چشم از خار خواهد کرد
 قلب و قالب بخدمت آوردیم ناکدام اختیار خواهد کرد
 جاکر اوست جسم و جنم همی کردین اختصار خواهد کرد
 خدمت او کند خرد چون او خدمت میرا خواهد کرد
 آنکه نعل سمن او در کوشش مشتری کو شوار خواهد کرد
 حور امین هیر نو تیا جوید مرکبش کز غیب خواهد کرد
 از خال جمال او فطنت روح را غلک خواهد کرد
 دست کردون بدست عابد کل خیر ب جو خار خواهد کرد
 از طراز آسین بدخواستش غیرت دین غبار خواهد کرد
 شیخ او روز لکین ز خون علم و خاک را لاله زار خواهد کرد
 آب را سنگ حلیم چون خاک بانجا ست و وقار خواهد کرد
 اجل از تیغ بیم خو غوارش امدار امدار خواهد کرد
 باد با خاک روز کوشش او الغرار الغرار خواهد کرد

آب در حلقه و ششتر کند ت شعله شعله جزا خواهد کرد
 عدد ششتر چون زمر بر باد است اجلش خاک را خواهد کرد
 از برای موافقت کردن ابر را در بار خواهد کرد
 مجر در کینفس بدولت بدو صد بخوار بخار خواهد کرد
 از شرف مشتری را کایش را افسر روزگار خواهد کرد
 جود او همچو ابر نیانی فطره ای شیار خواهد کرد
 بندی آب همچو ماهی بار سرسوی بجار خواهد کرد
 که ز خاک تو آبروی برد مدحنت بنده دار خواهد کرد
 باد چون خاک باد دار بر خوشنن پایدار خواهد کرد
 ای جواب اصل لطف همچو خالق نعل پر خم فکار خواهد کرد
 هست ممکن که میر این معنی عرض بر شمس بار خواهد کرد
 بینج جانم بشیرتی از جود در شمس منوار خواهد کرد
 روی چون صد نگار طبع خوشتر کار من چون نگار خواهد کرد
 عز و اقبال سرمدی ببادت همین اختصار خواهد کرد

مر حاجی که از آب و گلش کوهر برند چند کانی که ز واکینه سپهر برند
 نه زهر کانی که نیمی سپهر ز آید بدید نه زهر عجبی که ورمی کوهر اهرم برند
 در میان صد هزار ان بی بی نیست که میان وی با مصلحت گران شکر برند
 گاه آبی در جزیره سنبل و سوسن جرد لاجرم هر جا که خفت از خاود غرر برند

همچو اعمو شو تو هم از سنبلی شب بگر تا بهر جای زمانت ناخته از فرزند
 خواب ناهد مرزنی را کش در آن بخت تا ز کراس ز خانه در بر شو هر بند
 ای بهمت از زنی کم چند خسی چون ترا چون بر دی هم از آن کاش نه منتظر بند
 استرد و استر فرون کردن چو از غایت بار عصیان برای استر و استر بند
 در پی کوی که من در آرزوی ایندم کونشانی تا ترا از دل سوی دلبر بند
 این جهان در یاد کشتی و زهار اندرو تانه پذیری که شنبها همی بهر بند
 کشتی را بسبب باد امر در ایوان کنند کشتی را باز از بهر بلا کسر بند
 کشتی را غرقه کردند در دریای شب کشتی را باز از صحرای سوی محور بند
 این یکی را کل دهد تا جان بهی کل دهد و آن دگر را بار غار از مردمان بهر بند
 هر یکی را سرفراز دارند ز آتش ز جهم و آن دگر را باز از کوه سیه افسر بند
 خنده اید مرا ز آنکه از سیم دیا در که رفتن گفت از دیده بهشت بند
 مرد آن مردست کور چون نهادند رکد هم است از بهشتش باش و ستر بند
 مرد باید چگونه باشد شهادت بهشت کرد و سوی لحد اندر همین زخم بند
 کردند ای حق خبر بر کز را بودی کمان که جهان چون بلغمی عاقبت کافر بند
 تا نباشی غافل و دامن نمی نرسی زید روز و شب خواند که ایما از ایر بند
 عالم اندر این خبر مقصود و فردا روز حشر عالمان بی عمل از گفتنها کیفر بند
 ظالم را حشر کردند با آل و نیاز عارفان را از می امیر المؤمنین حیدر بند
 که بر لب نی یکی عالم که زیاده و زخم برد حسرت آنرا کش بد و زخم از سر بند
 مغربان را در حیان با عالمان سازند جا ساقیان را در سفر فرو میکشند بند

ای بسائی مسج کون غافل مباحش از آخرت
عاصیانرا سوی فردوس برین کمتر برند
جانوز لببار و بهستم بدر باد و تیسک
چون صدف نبود که در افاق از دگر عریزند

روشن آن بدری کمال کمتر منزلش عالم بود
خو دم آن عابد که عقلش کعبه اعظم بود
انجمن انوار او دارد از آن روشن شد
این جهان انار او دارد از آن معظم بود
عالمی اند مقام استی مردم کزو
بر خلاف آن دم اریکدم زنی اچرم بود
راه عقل عاقلانرا ز بر او بر زهر کرد
در دجان عاشقانرا زرق او مرهم بود
صد عزادان جان فدای آن اسوا کار جلال
غاشیش بر دوش پاک عیسی مریم بود
از خشن کرد و منور که همه حنبت بود
در لیش تابد طهارت که همه زمزم بود
فرش ما بر سر کشد تا عرض را ز بر آورد
دست آن دارد که ز نقش مهر او را ببرد
طلعت حنبت ز ثوق جنش بدخوشند
دیده و دوزخ ز سنگ غیثش بر نهم بود
ازریان زمین که صبح او سر بر کشد
در شب و بر از مجالش صد سبب دم بود
با بعرک انبیا اقلت رحمان که هست
با معنی الداد و لیارا ز سره بیدم بود
با الم نشرح چه نوی مشکل باید بسند
با فرخی مسیح عامی را مقام نعم بود
خوش سخن شاهی که اقبال نقش در پیش او
کشته بر بان سخن گوید که در دیاسم بود
خاک را در صحن آب و دیش بار داد
آتش ابلیس از خاک او مانم بود
چرخ را که کاف و لاکش که درین شد
خاک را از بوی آن کیس و قبا معلم بود
هر که در میدان مری سبش او بیدم زند
رخش او کوس که کرد در سهرستم بود
در شب که عذر اخطا ناهمی خواهد حق
جبرئیل آنجا جو طفل الکن و الیم بود

ماه بر چرخ فلک از چرخش هر می کاه چون سبزه ناکاه در معصم بود
 شاه انجم بودن او گشت بر برج ملک از جمال او مثال شرم را معلم بود
 باز دستان ملک در راه او هر پست بر هر خود سبب از ان مرد می را محرم بود
 برده طاووس بر پر از عهای دوش خالکشان زمین را فعل و ولیم بود
 علم الاله بر فرق رسول الدین را ستر زین آدمی را تکیه کاهی کم بود
 باور انغم سبب از اچا خدمت کنی گفت از دیده چو نامش مهر بر خاتم بود
 خضر و چشمه حیوان از ان مشکب می تا که اندر زمین باو می بهدم بود
 تانیش و عجم کردن سنک چون ستم نی در ان اسباب کیقباد و عجم بود
 باخ و کفتم که فرعی بهتر از امسی بود گفت اری چون در ان نزع انعام بود
 خاک را بد کوهر کز کوهر ان برتر نود بجه زاید آدمی کو خواجه سالم بود
 کفتم ای بویبر با احمد جالینا سنوی گفت هر جری که مصحف بابین عجم بود
 کفتم ای عمر نودیدی بوالحکم سیر چون بدید گفت از مردی با سراسی دیدم انهم بود
 کفتم ای عثمان بنی که کشته غوغاشد گفت خلخال مشق عاشقانه ازم بود
 کفتم ای صدر روی نوشت می سری خورد گفت فتح ما فتح زاوه ملجم بود
 بمدح الاجل جمال الحکماء علی بن المطلب

تا باز ملک طبع هوا سچو هوا کرد لب لباب بر کلین در شاخ نوا کرد
 بی برک نوای نب و طبع کلینا خ چون برک پدید آمد بر را بنوا کرد
 شاهی که ز خشکی در سربا بشکایتدیر از روی او طبعی تر نشین سچو صبا کرد
 در هیچ زبا هیچ کسی آن نه بدیدست کاشال بر شاخ نوب صبا کرد

آن فقر که در مدت شش ماه نهاداد یکنایش خورشید ز افروای بهار کرد
 آن دست رزان جامان دوستی انجا ملک کارستی خوشتر که کار کرد
 نهاداد لباس در شرف خورشید او بر موشش رساند آن جامه کار کرد
 شد ناطقه بر لطف طرب جوی در باغ از نامه هر شاخ گیارای باغ کار کرد
 بی میوه خیار از قباب شکر بهر باغ و دوست بر آورد چو مافقد دعا کرد
 بر ابر همی خندد برق از بی آن کو عالم همه خندون بجهت آن کجا کرد
 کرشمه بیک جای بانب دارد با آن کار که بسر نزد من دست جگر کرد
 درویش کند زینت و تاجر طمع خر او چونکه توانگر شد بسر زینت و دنا کرد
 باد سحر بکنت جهان خوشتر که یوارا کونی که صاحب مشک خطا کرد
 شد طبع جهان معتدل از چرخ کوکوی چرخ این عمل از علم حال الحکا کرد
 فرزانه علی ابن محمد که اگر حیرت وصف علود محمد تشکر دسر اگر کرد
 آن ناسخ اهل خرد و دین و طبعیت چون کینت کفتر را سبب عیش و نشاط کرد
 آن خواج که گمراه بدین کنت هر آنکو راه در او را ز ره جهل رها کرد
 ایندی که کمر و لطف سخا و نیش را چون آتش چون آب جو خاک چو یوارا کرد
 خرم بخل نه بنداشت جهانی که مطا داد خرم نه نیکانست سخای که رها کرد
 شکل در آن آنکه بر حیرت چو لایت بسیند که او نفس در وجود چو لایت کرد
 در فتنه فتنه عالمی از کرد و ظاهیر آن کار که او از بی ایندی نمیدل کرد
 از چرخ بهت و بگه جود هم از چرخ بر بخت من عقل بلی نیک است او کرد
 بگرد و نمی کرد دسر از عقل دل از ار از لطف و کفایت سخن گفت سخا کرد

هر چه که اوست از تعلیم خود خست و آن کار که او کرد به تقسیم و کار کرد
 عضو سماز کون و فضا دست طبیعی علت جویند که به ارکان مفار کرد
 ای حادثی داشت که ناصح بر خلق انبر و علت را جویند اصل شفا کرد
 شد چون توجان در آنرا که زمانه در کردش او قالب خود بار نهاد
 دانم که احبش به پست بر این عضو از سر دی باختیش سخا تو جدا کرد
 آنرا که ز بجای علم تو بر انگشت بی مرکب جویند و روز قضا کرد
 از کس شنیدم که از حدی که احکام صد که جوید علم خود رت ثنا کرد
 چون آن کف موسی دم عیسی از یانو با حاد نه آن کرد که با سحر عصار کرد
 و حجت علت نبود لیک بدینا علم توجان از الصفت بر دوسرا کرد
 منوخر شد از دهر و باز آنکه خداوند مر علم ترا ناسخ نامشیر و بار کرد
 لطفت به از آن کرد و کند از حکمت سر مانک و بقراط عیانت ک و لیا کرد
 داروت بدان کس نرسد این در و بکا علت سببی خستیش مرگ قفا کرد
 آنکس که بخوبی نه بخشکی استا نشین خلقی تو کم از مشک خطا گفت خطا کرد
 اقبال نویشت نو فو دهر و دست چونانکه خودی را بر نه همه روی قفا کرد
 ادیان بعلی راست شد بدان بنویز نو عیش حتی کردی با او لغو ب کرد
 داناکند مثل محالبت کسی راست مر علم ترا باد کردن مثل و سوا کرد
 لفظ تو از آن بهتر کرد دست بکمت مر چند ازین پیش بر و یک بخلا کرد
 مر چند ازین پیش بر و یک بخلا ن چونانکه توانست بر نوم و فاکر کرد
 جز گفت آنرا که طبعش تا گفت جز حدی ندید آنرا که نخل بجا کرد

ای حادثی و ناصح بدینا خلق

از شکر و خلقی

از شکر بد و خلق چنانکه د که اینزد از آفت ناشکری بر اهل سباز کرد
 بی صدقه بی شعر پوشیدنی دیبا کوی بکللم نایب غم خوار گسار کرد
 بر چند شکایتی ای فبیر سنت مبد و دستانی را با مجده و ثنا کرد
 با این همه ای تاج طیبیان دل او را و هر از قبل بی در می مسدن و ار کرد
 از لطف و دای کن این رای بر می چون علم نو برد ارم هم افاق دو ار کرد
 تا نزد عجم مامن و اقوام ملوکست چونانکه عرب مرک و حی مامن ماز کرد
 پیوسته بقادوت زیر آله علومست لسان بقار اهر پر زیب بقا کرد
 حاجات تو سواره رود اباد که اینزد زیر آله نهی حاجت جو دتور و ار کرد

دل بی لطف تو جان ندارد جان بی تو سر جهان ندارد
 جز در خم زلف و لغزیت روح القدس آستان ندارد
 یابد ز جمال روح روحی نامش تو در میان ندارد
 ناید ز کمال عقل عقل تا نام تو بر زبان ندارد
 روح از چه شریف کند حدایت بی نطق تو خان و مان ندارد
 سجاده ات حبیبم عاشقانرا جز خون ره ملکات ندارد
 یا منق تو عقل را بر نشین حی فید که سمان ندارد
 خست قدیر دنان را جز خون خم طبلان ندارد
 بانور نوا را کلا نشین چه سود که سبمان ندارد
 منق تو در آسمان چارم جز میسی با توان ندارد

در عالم عشق کونسی که عشق تو بوی جهان ندارد
 خورشید که بافت خاک تو ب هرگز سر آسمان ندارد
 کلنا که دبد آبر و سیت زن پس دل بوستان ندارد
 بانا که رشمه تو و حلت با می بست که زبان ندارد
 باخوی خوششی نوروی نکوت باغیست که باغبان ندارد
 خوش روی که جمال این جهانی نفسیت که جاودان ندارد
 در دولت تو سیم کلیم که سود کند زیان ندارد
 عقل ارج بزرگ همنامت بی مدح تو آب دنان ندارد
 این از پس پرده چند کوشی که حسن فلان نشان ندارد
 چون روی نمود مرد هستی که تاخ مکدر فلان ندارد
 در بزم نکر که چون عطار گوید سخن و زبان ندارد
 در رزم نکر که همچو جوزا بنزد کرمیال ندارد
 از یوسف خوشتری که درین آن داری ب یوسف آن ندارد
 دارد همه چیز جان و لیکن انصاف بد چنان ندارد
 ای آنکه ز وصف نوسنای آن دارد آنکه کان ندارد
 بی نامت خود مدارش ایرا نیری بنو چو گمان ندارد
 کرد رفت از مردمان اندر جهان اقبال هم عیان شرح چشمی با امل امان ماند
 از نصیبان و ظریفان با شری در جهان مستی بخیل و کور و کرد لا ماند
 در دور و یای مینی در تو خود جانی دزدی و موی بر روی آجب اقبال یاد

نقص

صدر را از عادلان و منصفان بیشتر است
 صدر در دست نجیل و ظالم و بطل ماند
 عدل کم گشت و نمی باید کسی از وی
 ظلم جای وی گرفت و چند ماه و سال ماند
 عدل در شهر و این وجود معتقدان است
 و بر زبانشان بحسب مردمان تمثال ماند
 رفت سید از جهان و چند شکل کرد
 بختیغ رفت و زود کرد عالم فال ماند
 منت فیل و جهان جز فیل از اصحاب فیل
 سر محیطی و ز فسوس چندگون شکال ماند
 شد ملک محمود و ماند اندر زبانه ام
 مغری رفت و از دور کوسه ها انال ماند
 خاک شد کسری و از عدل بر دشت مهر او
 در مدح این از سنای قضا و اطلاق ماند
 ملک کره را خاندان بنیبت و زود بره
 یک کره را انچه بر طاعت اعمال ماند
 هر زمان بانگی بر آید کرد شعر از مردمان
 آه در داو درینا خواجه رفت و مال ماند
 رفت کدبانو کلید اندر کف نور و زرد
 رفت خواجه ده بدست ز برت جیال ماند
 زین پس آمد مکتوی ای بسای شایست
 زانکه معطی در جهان خور دی نزد تعال ماند
 دل سپند آن رخ چون ماه باد
 حای فدای بندیت دلخواه باد
 فرق او چون خط او سپند باد
 محبت او چون خاست او برگاه باد
 روی آن کز خاصیت دارد خبر
 جور و بجا دیش بنه گاه باد
 مدت حسن بقای ماه من
 باد و چون عمر و سال و ماه باد
 از برای پاس مپاس غزلش
 ساکن حبش خموشی آه باد
 چون بخت و دوزخنت از وی آرز
 حکت ماد اس و باد و خا ماه باد
 همچنان چون شاه خوبان است
 شاه دولت شاه دولت شاه باد
 هر چند مست چرخ بر درگاه او
 مکر بر بسته چون خرگاه باد

در جرم حرمست پاشش جرم زمر دختر فقور و قسیم راه باد
 در و سیم و نقره ریزه قلب جرم در سراج بکفش درگاه باد
 افتاسبت او و کلین کاه نور سایشتر سایه دلد باد
 شاه ما پراشت کاند جلم تاجه نرا شاه باید شاه باد
 عرش و فرش و ستمنان جاد همچو بزرین سنگ باد جاد باد
 پیش گزگاو و بش روز صید شیر کردون تا ابد و باد باد
 سوی جاش سیم غیب ز بار چون حرم منی و کار اکاه باد
 پس حوزد بر بر جودن الدلا سایه کاشش حفظ آلا الد باد
 چون سنائی در و نادر بندیش تا ابد جرم و دایک شاه باد
 حرف الاء کنوا الانبیا و صوا لا ولها

در شعر دایه در صحت
 نوشته

طلب ایماستان خوشتر ز قمار طرب ایماستان عددن شیرین کار
 تملک از خار بین ده صحرا ناکمی از کعبه بین در محبار
 در جهان نشاید و ما ناز غم در قدم جرمه و ما مشایر
 زین کمین دست ما و امن دوست پس ازین کوشش ما و حلقه یار
 خیز تا ز آبروی بایست نسیم کرد این خاک نوده غدار
 پس بجای دلب لاخو و رویم کوکبه از صحن کینند دوار
 ترکمازی کنیم و بر شلیم نفس ز نکی مزاج را بازار
 ناز خود بشنود نه از من و تو لمن الملک واحد القهار
 از بی گدانه تمام سنویم با بی بر سنویم دایه و بار

ایما و ایما

ای برامی تو حواشی ~~الکینز~~ دی خدا بان تو خدا آزار
 نفس تنگ طبع و بند حواس پر و بالست که سخت ازین دیار
 کرت باید زین نفس برجا بازده وام مغفیت و پنجر و چهار
 آفرینش نشان فرق تواند بر کجین چون جان ز راه نشان
 جرم و ابرام جا کران تواند توار این طمع مدار مدار
 حلقه در خوشتر جرم و انجم کن تادندت به سبب کی اقرار
 ورنه در چار سوی با خون و بار گاه بیابین و گه تیار
 کاست از روی مزین فلکند جرم نبودن چو خاک و رشید یار
 که کند روز مرثوت از سر زهد زین جهان سبزدان جهان یار
 گاه بر بندت بگشست تیغ دست بهرام چون نسلم زمار
 گاه مهرت نماید از سر کین و خصال تو مرزا عیار
 گاه ناهید لوی بار عفا کندت مادر و دادگار
 که کند تیر چخت از سر و بن چون کمان کوشه کشنده وزه دار
 که کند ماه نفست اندر دل دهر رسند و در حبس بلغار
 که ترا بر کند انبر از تو ناهتی و دشوئی وجود و دشوار
 گاه مبادت کند ز آرزو نیاز روح پر نار و روی چون کلزار
 گاه آب نعیم و نعت کامل و جا بلست کند منجبار
 گاه خاک فرده از تاثیر بر تو ویران کند ره انار
 با چنین چایابی بند بود سوی بغت استادن دشوار

چنانچه ازین خاک و آب نشی و بپزد این دی پر دامن نموز و بهار
 بس که نام و خوشک میفرزد رنگ کافور و مشک لیل و نهار
 عمر سال بار ضایع کرد هر که در بند بار ماند و بر بار
 دوشی مردی این پری دست مرغ اسالت از درجه بار
 نسبت کروی بلفظ نازی بشر قار کردی بلفظ بر کبی قار
 بر کذر زین سرای غریبه فریب در کذر زین رباط مردم خوار
 مکتبه کند و نخواهی ماند سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
 خست برن که هست بام سوراخ و در بطونمان بار
 خولنن را نیز بر پی بسیر چون سپردی بدست حق بسیر
 از و رای خرد ساز مکن و ز فرو ملک مجوی قرار
 بود بگذار زانکه در ره غیب این حصار است و بود قفل حصار
 نشود در کف ده تا تو بدم بر نیاری ز قفل بود و مار
 بود تو شرم بر تواند داشت زانکه او روشنیست و بود قمار
 نه فقری چو دین و دنیا بود مرزا پاکیزد و دست افزار
 نه فقری چو حرص و نخوت کرد مرزا فرم جویب و اصل گذار
 دین نباید بدست نابودت بر زمین و بار زمین و بار
 بر خود دین در بنید و ارزانی بر در چشم و آرز و مسمار
 ده دلم کرده ازانی کم عزند است ازانی خوار
 مشک و شکست یکیت چو ناک که ده را ازانی از عطبار

دل بعد باره چون اناری ز آنکه خلق را فشرد و چنانار
 کار رنگ و بوی دارد و پس جفا بین و فرخا خار
 دعوی دل من که حسرت غم من نبود در دبار دل دبا
 ده بود آن نه دل که اندر وی کا و خسر باشد ضیاع و عطار
 سبت اندر نکا رفاه مام صورت نقش مومن و لغار
 ز آنکه بر شط بحرال الله لایتنکست کفر و دین ادبار
 علم ز تو ترابه سناسند جبل از ان علم به بود صد بار
 آبجوان جو شد کوه و حلق زهرشت ارجه بود نوش کرار
 نه بدان لغتت بر البیس کوندا نه می بین و بار
 بل بر لغتت کاند وین علم داند تعلم تکس کار
 دوری از علم تاز شهوت چشم جانت بر یکدست پیکار
 کی در احمد رسی و در صدق غلبوی بنیده برد غار
 کی در آید فرشته تانگی سب ز در و در و صورت از دیوار
 پرده بردار تا خود آرند هوش کبریا بصفت بار
 نر زاجی بگرد در سقلاب خشک مغزی میوی در تانار
 چه روی با کلاه در مسبر چه روی با ز کام در کلزار
 خود کلاه و سرت حجاب تواند تو میفرای با کلاه دستار
 کلاه غمی که در فشت نسک و فشر و کلاه در شلوار
 با بخیلی میویاره که مسبر ملک دنیا مالک و بنار

نشسته جاده در زبانش که گشت جاده و زر آب با کین و بکار
 بزند از تو تشنگی و گشت آن دهن گشاده این جگر بکار
 سرخ روی از آبروی فحویبا زانکه زردند اهل دریا مایه
 مال ادبی باب چو نتوهمی کل یکوهر خریبا و خنجیار
 کز چه از مال و گندم نه بوجه هم خزانست بهشت و هم آباد
 بس تغافل من که اندر حشر گندمت کز دهنست و دالت
 دولت از امدان که دادند منبیس از اینای حبس و سندان
 چون ترا از نو باب ستاند دولت آن دولت و دولت و کار
 چون دو کیتی و فعل بای تو نشد بر سر کوی بر دورا بگذار
 در طریق رسول دست آویز بر لب طخدای بای فشان
 پاک شود بطلب چو ابراهیم گشته از جان و فعل و تن بزار
 هم جوهر و دقت چرخ من باد و ناکس و سه تار و دار
 کز دو بال سریش کرده شد هیچ طرا حیف طیار
 عقل در کوی عشق ره نبرد تو از دن کور چشم چشم دار
 گاندر اقلیم عشق بیکارند عقلای با تپی دو پر کار
 راه عشق که سر و عشق آه بیمار که نشود بیمار
 از ره ذوق عشق لباسی آه موسی ز راه موسیقار
 کی توانست حال عشق بفعل کی توان سفت سنگ غار
 راه تو حیدر العقل موی دیده روح را بخار و غار

زانکه در دست

دانند که دست قهر لا اله الا الله
 عقل را بر دوش خیم لا اله الا الله
 که نخواهی که بر تو خند و خلق
 نقد خوارزم و عراق یار
 بخدای ایا که کسی تواند بود
 بی خدای از خدای بر خوردار
 هر که از چوب سبک بر پی سازد
 مرکب اسوده دانه مانده یار
 سائین در قایم صراط الله
 به زقران بدان و ز احبار
 خربست و دل محجوب
 حل و عقد خزان اسرار
 چون در دن تو نور احمد بود
 بیقین دان که امینی از نار
 خود را بورت نکر نه اسینه بود
 صد در احمد مختار
 تا زبانت خمشت نکشت از قول
 ندهد بار لطف از دبار
 تا ز اول خمشت نشد مریم
 در نیاید مسیح و در لغت
 افسری بکان نه دین بند بر سر
 خواستش افشمار و خواه
 بر خود آنکس که بادش نیست
 بر کیا میشناسد شمار
 تا تر ایا در ولست نه
 در جهان خدای بدولت یار
 کرت باید که مرکز کردی
 زیر این جیستر دایره کردار
 بای بجای باش سر رود
 چون سکون و تحرک بر کار
 نشود دل جو شیر نشوی
 بی زبان خودمانه سوغار
 ای بیدار فتنه چون طاف
 وی یکفای مرغ چون نقار
 عالمیت غافلست و تو غافل
 خفته را خفت که کند بیدار
 همزه زنهار
 دین بر نهارش نه زنهار

غول باشد نه عالم کند از دوشنبوی بگفت و نشنوی کردار
 ننگه عشق نفس زنده قبول مرکب اسوده درن و مانده سوار
 زانکه در دست عشق باز آید ملک الموت گشته در مقام
 در موی زمانه مرغی سبب حشر را چو بوی سار
 کس از و بآید او نشنوی اگر نبودی میان تھے مزار
 عاشقان از عشق نبود رنج ویدکان از نور نبود نار
 جان عاشق نرسد از شمشیر مرغ محبوب نشکفتد از اسرار
 باش وقت معاشرت خلقت همچو عفو حسد ای بند قنار
 هر چه نزاره دین خری و خوی در شمارت کشند روز شمار
 برده و مرغ را در دین رکش که بان رسند در مقدار
 خریدین غلام باشد اگر کند بی نمازی با مسجی را زار
 کرد دنیا بگرد و حکمت خوبی زانکه این اندکست و آن بسیار
 در زمین چون زمین بنشین تا شمالی نوی سنای دار
 ای بنوا کند بکنج خرسند با زمین بخیلان کنار کبر کنار
 تمانه بسر روزگار خواهی دید هم سیه مرده هم سپسالار
 درین چاه درین سبب بر سر دارین سریند ار
 ای بشمار تو آمد شرع خاک زن بر جمال شعر و شمار
 روی با بنویسید مادی شرع حکمتی صبح کاذب شمار
 همچون در برای حکمت خلقت آدمی سیرایش و مردم بار

شعر

این دامن ناز را چو خود نکنند مشتی ابله بس ریزه طرار
 پنجگانه اش اندر سرند سنج او بی نیازی آرد بار
 چون نواز حمزه بسچکس نوریجا کی ترا در سر دهد زخار
 طبر و چون کردی از خفا در طبر و از طبع کرد و از طیار
 مسجی چشم دیدی از سر عشق طالب شمع ریز و آینه دار
 دار این خولش را که دارست خردش ز نشتر بیچار
 بر منشی مهرش رعنا رنج بر جان و دین و دل مکار
 خواجگان بوده اندیش از او و عطا سمعت مهر و سست مهار
 نه جنس خواجگان بی معنی سر بر افلاک و گفت بی کردار
 همه از نخل خواجگی سرست همه از شرب ناکسی بسیار
 ای بسنای ازین مکان مگر بزرگوشه و گیر ازین جهان سوار
 میوه کان بشیر ماه رسد چه طمع داری از مه آزار
 دامن عافیت بگردش در کربان آزار حصار
 دین بحبان عهدا همه باز راج خواند و مستراح آثار
 دل از ایشان ببرد با دریا نلشد بار بر چوبین بار
 نشود شسته جز به بی طبعی نقشهای پاک دامنه عار
 یکباره زین سکان نامزدن از بی سختن توبی معیار
 ریش و دامن بدست شایع چون نه خصمی و نه پذیرفتار
 خدمتی از تو در وجود آید هم سناوی و هم کند مزار

هم طریقت می دو بایدورد ادل الحمد و آخر استغفار
 در سنای زیار نامسوار کله کرد از و شکفت مدار
 آب رابین که چون مایه نالد مردم از منسبت نامسوار
 از حرف نخت شعر این خیزد تا بانجا که گفته

بمی

پاینده دار ابو محمد احمد بن شیخ الامام الاجل فقیه الامام السعید

آبروی کان شود بی عقل و علمی آشکار آتش دوزخ بود آن ابروی از شمار
 مستی آن زن را رسد که علم باشد پیش سروری انرا رسد که عقل باشد پدیدار
 دای آن علمی که از بی عقل باشد منتشر دای از آن رمزی که از بی علم ماند یادگار
 اکیله بر قدر فلک جوئی و زرافه اناب یکشنبه بیداری چون چرخ و چون نجم شمار
 لاف پنهانی وزن بی علم و هر جا بسپهد علم خوان خود پیش از آن بنها کند علم آشکار
 مایه داری جو عقل از وی یمان جز علم بود قوی داری جو علم او را لمن جز جهل مدار
 غنچه فتوی دین بی علم در کردن مکر و مدوشاهی رشت دی بی خود در دل
 است دانش مکر و جای آراش محوی برده عقلت پیش و تخم بی عقلی مکار
 لایه بر خاص نشو ند فل بر طبع نه یافته بر عام نشو نه دست بر جان نکار
 باد کار یاد ز سپاری خود شب اکر وقت رفتن نام هر وقت ماند یادگار
 افسر و فزنی ای قتی بی رنج بی کرد و قرب خواب و سیری ای معجب علم کی کرد قرار
 حفظ خواهی در حله عمر از ره حمت سپر فضل جوئی راه شب بر بحر بیداری گذار
 ماه کردی که بای نور می از عقل استی بحر کردی که بای دوری از علم آید ار
 در اگر خواهی جهان رو نزد آن دریای علم نور اگر خواهی چنین رو نزد آن ششم شمار

بوالعالی احمد بن یوسف بن احمد آنکه
 نور بخشی چون سپهر و در شانی چون بکار
 آن که بخش کند تا پدید آید از کرم عدم
 لافگاه علم و دین بچشم پرده انجمن
 ششم کردون سبب جو دشتی نه بختی
 یار او که چشم دارد و زکار اندر علوم
 خار باغ کام طمع کسی که کشت جفت
 آب جویت آنکه جوید سوی بحر خضر را
 لاجرم زمین داده کرد و داده چار طمع
 مادیت بر بدن جان نزد لفظش نیست
 پایداری نین سبب را پس بکشت

میل دانش سوتو چون میل از اموی گل
 اتش بیجا صلا ترا از آب روی خود بخش
 لاله دموئی ز کوه که دیوانه سبب
 جابلانرا سبب چار از گفتن که دروغ
 لنگی و رسواری اندر راه دین ناپدید
 فقر از آن جوئی که دور از بیافقه و شر
 غوث از شرع فقیران می شناسم بر فقیر
 باد کار مصلحت در راه دین علم
 آب دولت سوتو چون سبب آب کو
 دود بی طبعی ز خانه عقلی مغرور برار
 از سماب علم دین بر مفتیان جل مار
 مار خجری نادان مشم الزهر مار
 لاف از آن حوائجی که فردی از پیام گزار
 لاف بویگر از محمد می شناسم نه ز غار
 هیچ مرده کی بعلم فقر کرد اختیار

سول چشم یوسفی باید درین راه بدرقه
 فقہ و فقل یوسفی ز پید و رین غم غمکسار
 ای جمال ملک دشت سر فراز از بهر ^{سپهر} انگه
 یوسفی خلقی و احم خلق و حدادی کنار
 لاله کوئی برینک و علم با یوسفی و رنگ
 آتش و آبی بقدر لطف بی دود و بخار
 مایه ارکان دین را چون بدن را پنج حس
 لشکر یوسفی ملک غز را چون بنی را چهار بار
 نرسبت باب از بد چون آفتاب از فطر
 علمها کبر از بد چون بخردان از روزگار
 ابتدا از رنج میسر که در باغ شرف
 رود یوسفی صد کل صد برک ازین کشت
 صد هزاران جرم هستی زین سبب در طرف
 از ترک فعل اسپک چون به کوشوار
 عاملان بنیال دی بر آن در بر مکان
 کرمان بسینی برنج از بهر این در بر دیار
 دولت هر مدی و بانوی بگذشت و رفت
 دور دور یوسف امدای ملک بایندار
 ای زبان چون تیغ تن کرده برای دین بگر
 و اهل غزیت را بند بر و نقض جالبه
 هیچ حالی خلق را از اعراض و استیاء چون بدر
 آفتاب و آسمانی کسوف و بی عیار
 این مر افبال علم اوست کرده جهان
 بوسفان بجس و بسیار بنیم در کنار
 تختی چون چرخ سوار یازین کز هر نو
 سری کرد از شرف چون نفس اردون ^{مختار}
 ملک نااموخته کرامت بگرد چرخ
 باز نااموخته کز قدر عز جوید شکار
 هیبت عز و بهار بخترن باشد قرن
 قدرت و قدر شرف با علم دین دار و قرار
 با فکرم گواهی سنائی مدح کوز روی عقل
 هیچ پرخواهی تختت از طیبیا نگویند
 او امام بند کویست بندش میدهی
 و حکایت از کسختی و زاز تو یارب دنیا
 تو گواد صاف او بر برق جانش میفک
 کوه افعال او با پای طبعش مشینار
 دور نوزین بند دادن زانده زشت
 بی حاسم دلی سپر تا چند اند کارزار

نخستین

بنام تو

نیخ جو بین کسی عرض کن از الهی گو بکنتر کس دهد در معرکه صد ذوالفقار
 روز تا نبود جوامه و ماه تا نبود چو سال علم تا نبود چو جهاد و آب تا نبود چو بار
 توبهارت ای امام دین مبارک باد و باد این چنینست هر زمان در مقام بسعد و عزار
 این قصیده نسبت به شیخ الدین و سیف الحکیمت

از خلفت اینیم در نهاد بولمشر و ز خلفت آدمی در خنک و خنک و خنک و خنک
 ز خلفت آخر کز این دست بیاورد عصر عالم را بای بی عمر مردم را بر سر
 ز خلفت آخر که داند بر کست اند جان چرخ را بسند قبا و کوه را طرف کمر
 که نبودی شیخ عزرائیل را اصل از خلفت زخم او بر هیچ جاندار نیکنشنی کار کر
 با خلا را بر بودی فاعل اندر بد نفس یک هو لا کی شدی بر کز پیر برای جور
 تا زبان هر بند را بر کز خواندندی خلفت کرد و بگذره هر زنده بودی پویا و بر
 از وفای او ریس بر رفت از زمین برسان و ز خلفت المیس در رفت از سپهر اندر سفر
 از وفای افتاد در محراب نورانی ملک و ز خلفت افتاد در کاخ بوک ظلمانی بنهر
 این خلا فی را که کرد از روی بی مایه جن صد هزار از احرار دباک را خونباز
 تا و مشکو خواه دین کردند با هم اشتی کرد قلب اشتی در قلب بدخواهان اثر
 تا با کنون این سری میگردیدکن و بر سر از پی بودند شمشیر سیف حق بر بر سر
 اهل بیت را قیامت نقد شد زین شیخ زانکه دید اینها و انجا جمیع خورشید و قمر
 لا جرم اندر قدمستان در دهان لکن شاهراه و جنت و نعمت این المفر
 که چه ادبی این تواند کامها راند ز تنیم و چه ادبی این تواند نامها راند از حسن
 لیک بر مشورت را با ملک بهتر وزیر وزیر ای جلالت را با علی بهتر عمر

رفته نایکناست او را ز در زالی بکشد
 چون دو تاشد زان کسب خجسته زان
 کل که تشنه بوی آفر خشک کرد و ز دماغ
 و رشت تشنه خوری هم گرم کرد و زو جگر
 زین دو تشنه هیچ قوت ناید اندر جادو دل
 قوت جانرا و دل را کشت که بکشت
 ای ز زین خلق و خلقت سرو کار نکند
 دی از نور جا و راهت عطر کل ابرام
 آنچه اند حق بوسف کرد یعقوب از وفا
 شیخ در حق تو آن کرد و دست دانی بقیه
 این غذا کوش نبوت کرد اندر هجر تو
 کذا آن چشم بنیاد در در و در
 این رسمت صلح دیده با نبذ رفت سمع
 و آن ز همت وصل ناید و قرن باید
 شیخ گفت آن کوش که اند حق دی کردم
 زشت باشد که بد و جفت کتم بار در
 اندرین حالت چنین از اومدی کرد او
 من ندانم در جهان سردی از او آرد
 ای ز بخشش نخل را چون کوه کرده بخشک
 وی از کوشش خشم را چون ابر کرده دیده
 بالنت را ملین بجا آوردند از بهر کمال
 چون که کرد اند و از ابره دیده استر
 در میان بوسف و یعقوب اگر گفتی رود
 عاقلان دانند کان لغتار بنود معتبر
 در میان دوستان که صلح باشد با جناب
 در مزاج اختران که نفع زاید گاه ضرر
 دشمنان بد جگر که را نشیند از مگوخ
 دوستان بیکدل خیم را بنشیند از بر
 روز الفت داد باید نشیند نزد او با
 وقت خصمی کند باید کام تنین را ز فر
 طبع تا باشد موافق سر و کوشش بخوران
 چون غله آورد یا بنشیند ده یا بشک
 از برای قوت در لشکر با کمال هست
 و ز برای قوت دین را شما باید کرد
 ای در دنیا کوش او با بی کنون نشیند
 نا تو زین الماس بران جو همی با نهمی
 جان سبی حاضر کند هر بار تا از روی عشق
 او ز کوش جان نیوشد و بران از کوش

ای ترا نزدن از ان خون دلا و شرف زله بروردن آن خوانند نهمان زلف
 هیچ شست کس را بر تو گشت حق پرورید گاه در مبد قبول و گاه در محقق ظفر
 فرد فخر این جهان و آسمان گشتی چو داد شربت از پستان فخر و صبح از پستان
 تو بزرگ از آسمانی دیگران از آب فکاح حوض نیز از کرد کاری دیگران ز اصل و کم
 مرغ چون ایند کند عزا که او کرد و زجر مرغ چون عسی کند خوار که او کرد و زجر
 کی چرب زد چو مرغ خانه در هر خالدان هر که او هم القدس پرورده باشد زیر پر
 عاشقان از حنی عسم در خلا هم در ملا عاشقان از حنی هم در سفر هم در حضر
 عالم را در محضر دست کردی ازین جهوز کشور بر از سوز ازاد کردی ازین سفر
 آنچه بر صورت پرستان بری کردی عینا هیچ صورت بین از ان معنی ندارد جز
 طبعی دارن دین بودند انجا نفس زن خالق دارن جان بودند انجا جامه در
 حبلی چون و چینیست چشم او ندهد محسوس مالکی چون دید رویت ردی او ندهد محسوس
 عقل این ملکیت از اجزاء الغضائیات القفا جان او ملکیت از اجزاء القدر ضایق المذر
 از بی احبابی شرع و معرفت کردی جدا نیر کی احباب کف و خیر کی ذابل قدر
 این کون الحیده نقش دارد بر فلکین و آن در زاباک غضب حلقه دارد بر کمر
 زرد پوشان پری را کردی از لغت لغز چون سیه پوشان جنت کوشش و زرق
 در هر ی این ساختی دیدی بترک روم ناچلیبا سرخشن نبی تو در روس و خرد
 که عرق سبز بودی در انجاد عراق روح نامی ارمه بگشستی اندر هر شجر
 نازدی مایه مردم نه از روی نسب جابر عطر ما در آمد نفث مبارک
 باد امرت بر زمین چون جابر صفر سبزه باد نامت در زبان چون نفث مبارک

مردی کرد و بگرد و مفت نشو نامور تا بود زین منت جزاد صاف و روشن سحر
 هر چه بود و حرص فغان ملک عقل و دست^{عدل} خلق خوب و طبع پاک و باد نکند بل
 کم و حرص و مجد و دو خط طردین بیا هر عز و علم و عدل و جود و اعل و کام در
 مال و علم و ملک دین و خصم و طبع مال و نیر هر بیدل و عفو و کام و کیش و کین و ذنب
 صورت این حرفا بنو و جو نیکو بندری هر خصال نام سرنگ عمید نامور
 میم و حاد و میم و دال و غا و طا و با و با آنکه چون نامش مرکب کنت ازین می
 انکانت^{منت} که ادا بر خرم آبنس نیراد شد عقیق سرمدی از زادن چون او سپر
 آنکه بچو عقل و دولت و ایم او را بود و دست هر کفتن صواب و همه رفتن ظفر
 کرده و همش بر صده کرد و وح قدرت اقیام کرده و همش تخته قانون قسمت را زبر
 سخت کوش از خون غشش و شست^{شست} سست بای از سیم تقیش دشمنان سخت
 مانسبه تکلیف ادر و نش دارند آنک عیبها کردند سبش از آفرینش بر لبش
 جابری بیج حبش سخت بدفت انچه اند حادثه نه بر خرم را از نشن جهت بر لبش
 نفس ریش گرفته ناکه بر راس و ذنب کرد از نا شیر آن نور آسمان رزین کمر
 سایه از کوه حش کر بر افتد بر زمین بر بگرد نا بخشش آفتاب ارجای بر
 دزه از باد و همش کر بگرد آفتاب بکقدم دارد ز خدا و سیر او تا با بخت
 حسرت گردون اگر چون تنش شد بطول صد هزاران سال نابد ماه زیر و نور خور
 اعتمادی دارد او بر نفرت و غلبه خاک بر سلاحی در خزانه او بیای جز سپر
 ای بجز ای بشتاب باد مر مر سحر کوه دیانت این در ملکت کوه شهبان همچو در

گرفتگی از چاهی بر آورد از حیل
 پس خدای کرد دعوی بکوب اندر
 در نو کردون ملک هر زمان صد آفتاب
 نمی بردن آری و هستی بر زمان بنده تر
 بود دارالملک بوی بوی آن زمین
 کاندرو امروز دارد عرض پاکت منتظر
 ملک ناولدندی بر روی از غم لطف
 اسب بوی می کند دست زانجا می کند
 در غمونت بود جوان آن هوا کر فی المنزل
 زندگانی کاشنی مرک آمدی در وقت
 شدندون از فرو سبب در لطف آینه اند
 زهر قاتل گز غذا از بیای زو ضرر
 مایه آتش بر و غالب چنان بد ز نقش
 آب کشته ابرهین در هوا همچون مطر
 شد زنده گاه باکی است ای آینه اند
 باد نهد بر و غبار آب نکند در سطر
 شد و با نسی ای از تو غم محترم را احرام
 دیر زری ای از تو شرع محترم را مفتخر
 روز کاری گاه مل و مقدار در وصف
 همچنان چون اصل نفعی نیستی خالی از ضرر
 از تو خوشم تو بنیادل بر اند بر اند
 چون نه بنید چون مراد بود و را را کرد
 جنتی داند که باید یکا همی چون جسم
 دشمنی از بیم شمشیر تو باشد پر خطر
 از بی نادیدن خشم جاندازی بنو تیر
 دشمن از بیم تو بر پیکانت افتاند نهر
 اندران عشق که بد کرد از جنگ یلان
 تیرهای دیدم دوز و تیغهای سینه در
 کردت ز دهر را تیر اختر دوز تو
 تیغها کرد و ز خنجر در دوان شرف رویا
 از نسیب تیر و بانگ کوس بگذارد یار
 کردند و پردی بی خامه بر راه قضا
 از نسیب تیر و بانگ کوس بگذارد یار
 روی داده چایی تن سوی بالا چون دعا
 راه در چشم بجان سوی بستی چون قد

نایار و نین کونی انما نفع سوداوست کر بلی با لکش رودن از تن ره زلف
 همچو لاله امون قیامت کرد مبدای چون زمره اندر عناو محبسی اندر نظر
 کرده خالی بپیش چو آسب شد در ز تو روح نفسانی دماغ و نفس حیوانی جل
 ناکمان تازی بران تازی با جبر چو آفتاب سایه دار از پیم جان بگر نیز در آسب
 نیزه در دست تو اختر کجاست و چون باره در زیران امون در کردن سپر
 هر که نامت بر زبان ارد بدی بدینا خف و دارت حافظ آرد نزدان بن خفر
 هم او سید مجر را طهر مان الماس دار پس برون تاز و بزدی باز و چو ناله از جگر
 را کنش کر سوی مشرق تاز و از مغرب از چه سم زد و دست مفتی شنید از حکم سفر
 کوهری در دست تو زاده ز دریا اجل آفت کشین ملا و آهن و سنگین کهر
 بر تو جراز آتش آتش سیاه بهره بر کرد همچو بحر و بحر کرد همچو بر
 میزم دوزخ بود کز آتش شمشیر تو میغزاید مسر زمان حد سله میزم در سفر
 آتش از میزم کند کم در طبیعت طوفان آتش کوهر میزم افزاید می این طوفان
 با چنین اسپه و تنی قلع مردم شده همچو شمشیر لوط از کوفت زمره در
 مر قیل از سدره کویا گشته کز اقبال دوزخ نعمت حق را چو سراسر آل خطیبی قد شکر
 خون اعدا از چه ریزی برای بفرست موی شان بر فرق شان گشت همچو نیر
 باز چون در بحر فکرت غوطه خوری بجز نظم کوهری کرد و ز تو نه لفظ تو در دل فکر
 محسوس ملود جهان با نظم و نثر تو نژاد بر زبان معنی بگیر و در بیان لفظ غر
 آب از آتش کز نژاد بر کز و هر کز نژاد ز آتش طبیعت چرا از دست چندین شتر
 کر چه قدرت منست بنهرست جای نلوا با تکلف گفتنت من نیز شعری مختصر

کون

ز اغردا با من بد بر یک سجده از آنکه / استبانده لیلی تناناست که بشنجد
 که چه استادان من گفتند پیش از من / ملک پیدا نماید از پیش و پس اصل خود
 خانه احاطه پیشست از الوف اندر / در نکتا پیش را با پیش باشد با خط
 و چه استادان هر مذهب را کرد را / ملک هند دارد که پوشد هر چه دارد از
 شیراز آمو که چه افزونست لیک کلاه / فضل دارد ناف آمو بردان شیراز
 آب دریا که بسیارست چون تلخ است / هر که باشد نشانه او را رفت باید زیاده
 با ختم تا خبر اقبال از برای آنکه / اختری بدم تواند طالع شعرم نظر
 در خود از حد تو یابم هیچ نفع قبول / یافت طبع ملک بحر و شعر ملک شوشتر
 پیش ازین تا خبر خرد کرشنا مینوشد / شاه را این گفت من پیش قبولت در
 تا بود چون روح و چون نثر لب و شعر / همچو عقل مستفاد از عالم معنی اثر
 بر تو فرخ باد و شبانه شب روزین / خلعت سلطان و شعر و بند و ماه صفر

کرد مال کند بسیار سال عمر خوار / خوار کنیدی را بی جمال عمر خوار
 خواجه مسعودی که نکام سعادت مشربا / سعد کلی هر زمان از بهر آن کردی تبار
 آن ز بیم مرگ بوده سالها درین مرگ / و آن ز چشم زخم بوده مفت به بیمار دار
 نرگسی که بیم بوده سالها در بستی / خون حسرت کرده آنرا در لحد چون لاله زار
 چشمها بشکفت اگر بی او ستاره باز / کاغذ آن از غیبت خورشید کردند سنگار
 چرخ کرد و نبرد خاک از آن کردی / کاغذ آن در دادر این اسوده خاک انداز
 شایه و شایه جو تو فرزند نادیده نمود / کرده مرکش همچو شایه اسیر اندر چهار

تا گرفت او روزه پرستند و ز تابوختش خون بکشدند از بهرش جهانی روزدار
 روی زرد بر آنک از شدن سست بماند در میان طبلد شکر پست سوسمار
 یک باین که بکند خانه از خشت کرد زین آل بکند بر آئیندی ز نهار فرار
 دوستان را جای بشکر و نیت مانند از آنکه کس در صف شکست بر بکشد و ز شاپور
 تا بود بر کشت حوض و چشمه دریا از آب بر چمنها که بار و ابر کوه سر کوه بار
 ما محمد و سعادت احمد مسعود آنکه بر مجاهد استعاره است و سعادت را و نثار
 آن حکیم پاپ اصل ظهور معتبر آن که بریم دین فرد و حق نبوش حق گذار
 آن جوان خوش نغای بکرم و درویش دوست آن نبیل باسی بفضیل بر بریز کار
 ای پدر را نالهانی و دیده در غالی خوش ای پدر را نالهانی و دیده بر چوبی سوار
 سخت ناله گاه از غریبی مانده دیده بر آب سخت بیرون از تنی مانده رویت و غبار
 مرد بر مرکب پدر کوشد بنام و ننگ از آنکه نام همین بر نیامد تا نذر اسر غنای بار
 تقویت یابی اکنون از عطای ذوالجهد دل تربیت یابی اکنون از قبول شهریار
 دولت از فال نیک این کس که اندر شغل اختیار عالمی کردت ز عالم اختیار
 یاد کار خواجه خود یافتم و قسمت اگر یاد کاری با بزم از جودت ز چندان با بکند

ع
 زیندین جان صاده نما بخت
 زیندین جان صاده نما بخت

ای بی سببی از بر داشت بازار ای بماند ز آزار تو ما سخت زار
 دل برده و بگذاشته بر سینه مایل کل برده و بگذاشته در وین مایل
 مادرشکن زلفت تو چو زلف تو چو مادرشکن چشم تو چو چشم تو چو مادر
 تو فارغ مال از دل خود بیده برسان کایدل تو چه بوی که ز ما ماید بکند بار

بلایان زیندین

بی تالش رنودل ماسی از رنج فی بای ز سر داند و نه نقش ز دستار
 ای خوتو با بوی تو هم آتش و هم بود ای رنگ تو با جگر تو هم مهر و هم
 از خنده جهان سازی تو غمزه جهان سوز و ز صلم دلا و نیری و در جنگ جگر خوار
 هستی هست دانتو سویی و هم کم از دست بودیست جانتو سویی عقل کم آزار
 در لطف دانتو خفقت و ستم کنش از قهر میان تو ضعیفست و شکار
 در روزه چوبی روزه نه بگذاشته مان اکنون جود رعیت بی عید بگذارد
 در روزه جواز و پوین روزه فرم ای عید زهی عید فراز آمد کله زار
 ما خود ز تو این چشم نداریم از یراک ترکی تو دهر سر ز بند ترک و نادر
 بکدم جودمان باش لطیفی که شد نور بکره چو میان باش غنیمی که شد بار
 باین همه مارا به ازین داشت توانی پیمان زخوی ترکی مارا به ازین دار
 سباز همه رنگ بیاودنه آهن بگذار همه رنگ بیاودنه زنگار
 از جنگ میازاد و کلزار سمن پوش دز دهر میلای و دیاقوت شکر بار
 کان پیکر خشنده ترا ز جرم دو پیکر حقاله و بغیبت بجوئی بد و میپکار
 ما زان و توانیم و دل و جان آن تو مارا خواهی بسوی منبر بر و خواهی بسوی دار
 تا کسبت دل ما ازو کردی راضی تا حبیب تن ما ازو کسیری آزار
 نرگانه کی آتش از قهر برافروز در ننگه ما زن نه کنه مان نه کنه کار
 که عذر پذیرفتی و بر عیب ندیدی بنگر سویی سلطان نکو خوی نکو کار
 ما را از فراق تو خرد هیچ مانده است این بی خرد بهاسمه معذور همی دار
 بهرامش آن نشه که زهر شرف و قدر بهرام فلک بر در او کدبه زند بار

آن شاه که چون میب کشکاب پو شد خود را شمرد سوی خود از خلق کشکاب
 شاهان جهان را از جلال و هنر او محبت همه بنشیند و افسر همه فرار
 بر سینه بیکانش بر و سجد ز بس عجز شیر سید و پهل سپید از صف بیکار
 غیرست توگوی بگه رزم و گه مید پیلیست توگوی بگه برم و گه بار
 سه بود درین ملک شای نه بج و بج کافال رسانید سزار اسیر او را
 این زاده تائب بر آورده حق را ای چرخ نیکو پرورد ای بخت نیکو دار

ز به از بی مایه عطاری کند سپو ستار ز اندک تار با ز زلفش نافه دارد صد هزار
 صحرای پریشان کند روزی باریک جزئی هر که چندان مشک دارد بر چکر او را چکار
 ماه غیر فروشان بوی آورد زلف اوست هیچ دانی تا چه باشد مین زلفش را بر
 باز نامه چشم آموزد و در پیش کشست باز مایه نافه آموزد و زلفش ماند خوار
 کر نبردن کافور از چغنی ناکه ها عارض کافور خاش مشکتاب آوردار
 عارض و زلفش زنده کاری اندک است کار و آن مشک و کافور را زاماج و از تار
 مشکنان در زلفها خون جگرشان خون از چه از تنویر و شرم آن دو زلف مشکبار
 روی خورشید خلیز بافتنه جانی بن ازو فتنه ای برادر خواه میز خواه دار
 شمت زلفین او کردست چون بادار خاک را عنبر نسیم و آب را مشکین بخار
 خلق و حسد و طعنه و لطف آمد و محول جوهرش با همه احوال جوهر باغاب و باد و آب و نار
 روی او اندک صفادر و شنی چمن آینه است باز روی من ز آب دیده کان همچون بکار
 مزید و چمن بزم باد و چمن بن بگرد من همی او کردم و او من بر دوزی چند بار

از بیم باد خزان بر خیزد از نا شیر عشق چون از آن دندل کز مرز خوش بخت ^{بیار}
 در مثل گویند مروارید کز بنود حیرا کز نمی بسیم جود زلف نیکوان دندل ^{بیار}
 لب خندان زیب دارد کز مرز دندل ^{بیار} کان سالی هزاران کوب کردون ^{بیار}
 در پیش چون بگرم از غایت لعلی شود چشم از عکس لیلانش چون می او بر خار
 هر که روزی بی و شتر چرخ زبانش دید بی خد ف از وی بر آرد داغ بهیچ ^{بیار}
 ادبی گامد ز شکوهدی و از خوشجوی هر چه بر دلش طبیعت می بیفزاید نگار
 نیست بسیار یکنو ^{بیار} ای در نیم ارمیج سنگتی در ویر راه و ^{بیار}
 کج طبع عیان از اندام ^{بیار} ۲ کشکان عشق یابند بی قطار اند قطار
 گوهرین هم جفت باشد بچو بدین باد و غم ^{بیار} هر که دایم راست کرد و او را در آن بی ^{بیار}
 من که جان و مردل در باغتم در عشق ^{بیار} که گوهران سخاوته کرد و سمجود بخوان تعار
 بر چون کس ناکسی را بر کز نهند هر زمان ^{بیار} که من که جاه و مال دین در راه او بر دم بکار
 ۱ جان من آتش یکم بود که از دون حتی ^{بیار} است سغنی نگاری ده که بار ب زینار
 غیرت آنرا که چون مار یک ده دل بنمش ^{بیار} که بسینه صد دشتی خون شد سنی چون ^{بیار}
 که چه از وی بچشم زبر که روزی بخت ^{بیار} بر طوبه منوه او صد کس اندر انتظار
 در حرم عکس در آید لیکن از روی شرف ^{بیار} سیت یکن در اسلم در حرم کردن ^{بیار}
 بار اگر چندین چنین است او دلک ^{بیار} که آتش اندر سنگت شد منیه اندر منیه ^{بیار}
 بدی پرا نیست از رحمت هر کس دلی ^{بیار} سنگ نالان خور دشتی که با شوی ^{بیار}

داغ امروزش رو
 نیست بسیار طبع
 نیک طبع عیان از اندام

۲ که ای بی هم کبر و جلال

و فیقار خود مندی و شیار ^{بیار} مرد و غربت و سبدم نگار ^{بیار}

عزیز بسخت کار است ای برادر / زمین بشنو غریبان را ^{مبارار}
 شود عاجز غریب و خوار و دلتنگ / نباشد پیش خلقش جاه و مقدار
 تنش بی جا به باشد روی بی رنگ / سرش بر کرد باشد پایش افکار
 دل در روی غریبان در غریب / یکی چون خون بود دیگر چو دینار
 اگر شنیده باشد در غریبی / نماز شام باشد عاجز و خوار
 سحرگاهان چو باد آید در قبیل / زن و فرزند و از خویش و از یار
 که از نالیدن فرزند نال / که از بام و که از باب گداز یار
 نباید زار و حال غریبی / جهان بروی باشد چون دینار
 شکسته دل بود درین درستی / نگر تا چون بود در خور و دینار
 کران مسکین شود در خور نال / برفت عاجز و حسیان و ناچار
 زمینش بستر خشتی بیا بین / دیش پرورد باشد و دیگر خجسته یار
 میگوید در بناخان و مانم / سحر سوزد دل و جانش بیکبار
 کران مسکین در آن سرشت ~~چهار~~ / بچشم کسی کرد و چو مردار
 پیشش کس رود از روی جنت / نه کس خواند بوی آیات و اخبار
 پس آنکه کس را بشنود / بآب سردی کافور و دستار
 پرندش نابدان جای غریبان / سپارندش بکوشش و تار
 غریبان از غریب است / چنان کش کرد قسمت رب قهار
 سنائی گفت روزی بمن بفرما / بگوی بیکه ششم سوی بازار
 بدیدم مرد وزن حسد را بیکبار / ستاده بر سر ای مردی عطار

جود بدم نزد او فرستم بزودی بدان ناما از جویم سردسار
 جوانی نو خطی دیدم جو سروی بدو سخت گشته تن گرفتار
 فکته بر زمین خشک بسو نهاده در ته سر کن و دستار
 بگفتم ای جوان توار کجائی بگفتا ادم از شهر بلغار
 نکه کن بر من دل سپر چشم بگفتا غریبی دار مارا جگر خردار
 بگفت اراقت است آنجا گذاری بگو احوال مارا جگر بیکار
 بر بنار عیا که مرگم را بهادر نگوئی ازین سخن ز بنار ز بنار
 که آن مادر مرا با ناز پرورد سببی بردست برین رنج و بنار
 بدو چون نشنود غلین نباشد دل و جانش بسوزد جمله بیکار
 بگفتا از وی پیامبوه دارم ندارم کس که این آرد بدیدار
 رست بر شدم من بوی بازار خریدم میوه از سیب و گلنار
 جواب زد وی را بیدم در زمانم زمانه گفت و برآمده پندار

لب روح اله است بادم مور خائفه محمدرضا منصور
 که بدرس کتاب و داروست از سر جان و دین تن را سحر
 دین بنا عین از سر جز دو جنر تن و جان از فتور و زور و فتور
 تعبیه در صدا سیی مرغم او سخن داود با ادا سیی زبور
 از غلبش تیره و چهره شیر و ز غلبش طیر و نوده طور
 در تن اعلیست اینجا خواه حب مرطوب و غربت محو

در دل ارشتمت اینجا خوان روح محفوظ و دفتر مسطور
 گفت اینجا است ابدل لیب دار و اینجا است ایسان رنجور
 مسی اینجا است ای باغوال مفن خضر اینجا است ای سرباز غرور
 پس ازین زمین سنانه خواهد بود دولت و رحمت و قهقرو فقور
 صفت و صورتش که ادراک برتر از کوشش روح و دیده محور
 چون بدو چشم نیک در نظر خویش گویم که چشم بد ز تو دور
 مبداء و رشت مرسانی را در تنای سنانی خود معذور
 این عجائب مورد ذوق تو بود اما من از الخیر و خلق جامع و قمار باز
 و اورا زشت حسن خوانند این قصیده دیگر گفت

طالع از طاعت مجابت کس ندید یی عجایب دیگر
 که بچرخ بر دو فصد دعا که غایب آردت چو عزم قدر
 که دستت به بند از دل پایا که زهرت بگرد از دل سر
 شجر حسنی از نهر لیکن سبب بستر و پیش از خود بر
 نماند بنید از عدوت نشان تا نیاید از ولایت انز
 زانکه مرا قناب دولت را سبب روزی باین دخت نظر
 منحنی کویمت برادر دار کرینو شیشه و داریم باور
 مبره کردی سپهر حکمت را چون تلکیری ز روزگار عبر
 در خرابات کم لذر جونه چون مزاج شراب و آلت شر
 مکن از زخم کعبین دفع پایزه مشک عمر خویش بدر

چون همی با — نی آتج می بازی محنت بدر ایاز با اختر
 ز آب انکور نار طبع نمش ز آتش معدی آترو بے مبر
 قوتی دار دین سمن چس قاعری دار دین جهانی مر
 سپش دونان حدیث می بلذار نزد هر خوان سفلد ملذار
 سبش هر دون لکن جو چو پیش با — یی هر سفلد لمر چو دور
 که میان تنیست کاسخا سمن دون سفلد چو کسب
 سوی بالا کرا بے همچو سزار کرد پستی مکر دسمچو مطر
 جامه هر جای چون قبا بمیاز پرده هر وقت چون قضا بدر
 همچو کلب ازین دآن مر پایا همچو نرکس در این دآن خنک
 ز اندرون کز جاش چون رخبر تا نمانی بر دین جو حلقه در
 هر بنان را جاش همچو قلم هر میان را مسایا همچو کمر
 کرد حیران در ای با همچو سخا سوی بر دین کرا بے همچو هنر
 من بخوار سر کمان در دزد جان خویش از می بهان بر در
 کر چه نقیبت اصل بر دود و لک نه بجای بخود احسن اولنیر
 اینک ار چه بطبع یکسانند در تفاوت ز یک مکانند
 کشته بباد سخت خانه عز کشته بی باد دست آلت غم
 طبع داری بناده کردن نظم داری بنتیجه کونثر
 خاطری بزم مزاج چون دریا فکر نباشد مایه چون آذر
 دانی از طبعها چو غیب عیان داری از عقلا چو غیب خبر

و دری از جمل مسیح علم علی باکی از جور مسیح بدل عمر
 شعر نوح احسب لب ندید شب نکت بد نور دی با سحر
 مال از اندیشه تو ز بر قدم کمر طبع تو جواس کندر
 حکمت را از فکر است مزاج خاطر را از دانش است کمر
 نعمت نه و نعمت به حد دولتت نه و حکمتت به مر
 یک سوانمکن ز طبع بی نفسی ناست باشد جو عفت و خطر
 نانا شے بران سبک چون جان نانا شے بران کران چو چکر
 چه شد از بهت طاعت عربان بالذات دارد از کمر زبور
 از بردن کرجه بهت عربان بحر زانندون فرشتش از کوهر
 چشمه خور چومی سپوشد از ابر نه بر نه به سست چشمه خود
 بحر حلتی بر هنر به زانکه پوشش به نکت بهر
 هستی ای تاج مهر امیر سخن از دلیل حد بهت پیغمبر
 لیکن این ابکون آتشبار کردت از خاک تحت و بادا
 زان چنین ست خانه و جانت که تو آب و هوای ارزخ و فر
 سیرت آب و هوای جانی را خانه از خاک و جامه از مرمر
 لقب کرجه است زشت چلن هستی از مهر بهت نیکو ز
 خادمانند نامشان کافور یک خشت نیکو تر از نیکو عمر
 مهربنر ز ماه یک فقط ماده آمد یک و دیگر تر
 بی ز روسمی ای برادر از اندک شوخ چشمیت نرگیت چون بهر

هست

حسن

کمر کو مسرین کجا بے چون دوسر سستی چود و بکر
 عجب در شاخ مسری نزن نوحه دانی ز محبت بوک و مکر
 باشد از طبع نار باجب نوز باشد از شاخ فقل چینی بر
 در نه بلزار از اندک سبکزد خیز چون شر و منفعت چون
 چون نودانا بسبت گرد جهان نکل زین سپر پنهان در
 آن حسن را جو زهر کشته بدان نوحه زین میان طعم شکر
 تا مچا جرخ پیر مسر حوز از جوانی دوسر حوز بر حوز
 بدمج السلاطین عظم این لکله ایل المظفر بهرام شاه بن مسعود خلد الله ملک
 ای خنده زمان نوش تو بر نیک شکر بر دی طر کتان لعل تو بر نیک کمر بر
 جان تو که باشد زده خنده او باش کر خنده شیرینیت بچند و شکر بر
 بر در ملک دیده مشاق زنی کام هر که که ملک وار خا می بلکدر بر
 نظار کبان رخ زیبای تو بر راه افتاده چو زلف سببت یک بدر بر
 تو بوسه می بازی زان لعل شکر بار در بوسه چمن دیده و جانها با بر
 امیخته صورت خوبان بر خنده از لعل و دمان نوحیان را بجز بر
 بنشانند بخواری خمر و عافیتی را زنجیر دلا و نیز چون حلقه بدر بر
 ای زلف تو بر لبتش رخسار تو بر لب من فتنه بران نافه و نافه کر بر
 دیوانه بسی دارد و بر هر شکن و پیچ آن سلسله مشک تو بر طرف کمر بر
 بارب کیمی آچه غلاما دارد مسر دم ای جان بدر زلف تو بر جان بدر بر
 اندر شب و روز سر زلفین در غم تو عمری با بر آوردم بر بوک مکر بر

کز باخبرستی ز پی او بتو هر شب
 غیبت بر می بر فلک خیره نگر بر
 سرو و کل تو نازه برانند که مستند
 آن رسته و این رسته بدین دبه خبر
 آتش زده در دل عشاق ز خشکی
 آبی نه کسیه راز تو بر روی جگر بر
 مانند بدل سخت سیاه نوازان است
 هم بوسه و هم ز به حاجی به حجر بر
 ای نقش دل انگیز تر از قبل حسن
 بنکاشته روح القدس از معنی بسیر بر
 در زینت و رنگ کلاه و کمر خوشتر
 رحمت جللی در طلب کوه و در بر
 از اشک من در رنگ رخ من برای
 بعضی بکله بر زن و بعضی بکمر بر
 سحر نو اگر چه ز سحر مست شود سحر
 خندین چونای سر از آن چشم چو اهو
 سلطان همه شرق بهرامنه آنکو
 خندانیمینی و امینی که بعبده
 شیر نلک از بیلک او هر طرفی کون
 خورده باننش بدر کج و سر کج
 در بار که حکم و تقاضای بمانش
 لطفش برسد سبب آن خرد و خان
 صاحب خرنیب خواند سبب لبه
 نظار کی روح مذید است بدیده
 فتنه سبب جو خورشید بر فتنه نشتر
 هر کس که کند فتنه که ناسر کشد زو
 سر گم شده بهید چو کند دست بسیر بر
 چو سیرت بگوش بغیر ست سیر بر
 چون جبه زبانش بهجای صو بر
 بهرام فلک پر شمع ناسید نظر بر
 سر گم شده بهید چو کند دست بسیر بر

ای بکلیه که دولت نامید که در ملک
 چون رعیت تو خود نایب است
 بر سوختن دل و دزد فرود سپهر بر
 کی دل و بدست تا نو دهی دل عشر بر
 چون عصمت نامید آئینه نیست
 که تلیه کینه بر زره وجود بر
 که رنگ بر دغم نونگفت که بکنود
 از آتش شمیر بود عمر شر بر
 زیر که به از عمر بود مرک مران را
 که رسم دل انوش تواند مغل بر
 هر چند که بودی ز سپین پرده اوبار
 بدخواه ترا میل بکند نظر بر
 اکنون که ترا دیده رسم و خطر تو
 نارسب نظر بر عد و روز بر
 آن قوت بازوی طغرازی آن
 که نعمت تو خواست بازوی طغرا
 ای از کف چون ابر بهار است که جود
 آن آمد به نخل که از وی باغبان بر
 که ابرمد از سر انکشت تو گیرد
 هرگز نکند شبنم نخل و معطر بر
 ای ذات ترا از قبل کعبه دلبا
 ندبیر که چرخ پرورده بر بر
 چون قطب تواند وطن خویش بکن
 آوازه نام تو چو انجم بسفر بر
 خور جود تو چونید چو انجم نقاب بر
 کل مدح تو کویند چو بلبلان بر
 زحمت بی امر تو رحمت بخرد بر
 فتند شده بی امن تو فتنه بسفر بر
 در تعبیه انصاف تو محراب در کشد
 نفسم شبیدیز تو بر ماندن در
 ناهر ز نغز داده تو یاد تو باشد
 هرگز نرسد هیچ نفیری به نگر بر
 امروز درین دور دینگی بخور و بش
 از عدل تو بایست خسته بر عدل عمر بر
 نبکاشت تو کوی همه را از قلم معر
 نقاش از احسن تو هر نقش بر
 انکشت زمان آینه سوی تو حسود
 بوده سفر انکشت که آتش بسفر بر

دولت نتواند که گنج یاب زور / گریزند دست تو بر پای با قدر بر
 کور ملک الموت بهیم ببند از نو / گریزی که زلفا بر عدوی تسیره گریز
 در بحر کراول از دمی جانورانش / احسنت کند بر شرف چو بتو لب بر
 مردم فلک الاظم از اوج شرف خجسته / لبیک زنان سوی بانو ایند لب بر
 نافعش کنند از قباب رزم حکیمان / جابه و خطره جابه خطر با لب بر
 بر مگذر حاکم تو جابه خطره باد / تا ناصحت ار آمد بر جابه و خطره بر
 بر پشت نو باد از زره از عصمت نیز / تا باد زره سازد بر روی شمر بر
 خالدر نو باد سپهر شاهان / تا خالک سپهرت نیز بر و نیز بر
 رویتو جان تازه که کوی خرد و جان / کان تازه تر از برک کل و تازه بر بر

بمدح الاجل محمد بن عمر ط

دوش سرست نگارین من آن طرفه / با یکله سپهر من و با کله طرفه لب بر
 از سر کوه فرو دام متواری وار / کرده از غایت دلتنگی ازین گونه نظر
 عبد جلوده و پرورده سیلی لاله / زلف تولید و پزمرده دستی عبهر
 ماه غماز شده از دوشش بر سر با / باد عطار شده بر دوشش حلقه غمر
 کوکب از انکلا ملک ده از غاب / ماه برج فرخ شده بسته آن سینه و بر
 صبت نبشسته بر اندام لطیفی جوهرس / در لطیفی و نریا سپهر من نوزی تر
 مینمود از سر مستی و طرب بر سر / سسی و دوشش پر دین ز سنبل ز قمر
 خط مشکینش بران عارض کافور باد / جویدیدم جگر م خون شد خونم چو جگر
 که چه بس ناده کار بست ز خون اردو / لب مشکین که جگر خون کند آن تازه تر

سر کردن از می چون باد میرفت جوار
 من سبکبای ندیدم که کردن دار و سر
 خواست سبکبای در نیم بگذرد از بجزری
 چون چنین دیدم گفتم ز غم زیر و بر
 بانگ بر در شمع از غایت و تنگی مشق
 لقمه ای عشق فرو خنده انگارده و فر
 از خداوند ترسی که بدین حال مرا
 بگذاری و کنی از بر من نهند گذر
 چون شنید این زنگو عیدی از کوچه باب
 آمد و کرد وجود و جبهه من نیک نظر
 لبست غم داد و نهاد از قبل خدمت عذر
 روی افزوخته از شرم بر آستانه در
 رویش از خاک جو بر در شمع از خوشی بود
 لاله بر کس جو کل غم زده از وقت سحر
 شرم شرم از حسن آن تر کس بجو خواب
 زال زانده عرق از لاله او کرد اثر
 بوسه بر دلب من داد همی از پی عذر
 اینست با شرم بجایست شد بوسه بر
 گفت معذره میدار که گریه شنبه
 از پی بیم دلی نعمت شد بدید بدر
 همچنان چون بدر از زنگری بایست
 کرد می کرد تو از دست خود از سیم کمر
 شادمان گشتم ازین عذر رفتن نیاز
 همچو تنگ شد و خمن کل تنگ بر
 جان و دل زیر قدمش نشاندم زین شکر
 اندرین بودم گزنازی و مستی و شر
 خود بران چهره زاران دل و جان را خط
 سر بران جای بنادان سمن تازه بود
 خواب مستانه دران لحظه آورده خشر
 او شده خواب من از بوسه زدن باخشی
 باد چشم و دور لبش تابسم خفته سحر
 او شده ملای با آرام من از بوسه زدن
 بر د چشم و دور لبش تابسم خفته سحر
 خواب اگر زاید از شد و بادام چرا
 خواهم از دبیر بردافت بادام و شر
 او چون تنگ شد و گشته سر اسیر خواب
 من چو طوطی دهن بسته در اندیشه خور

خود که داند که در آن بنم شب از مستی
 تاجه برداشتم از بوسه و عجزی بر
 آنست حرم که مرا بود شب روشن و ملک
 نه عجب ز آنکه خود مرا زان حرم تر
 دوش از آن بار شد هم غم امروزم هم
 از رخ خواجهم که سبزی خواجهم عمر
 آنکه نداشت سخا بر همه آفاق نشاد
 سبزی بسته شد از جفا با پای قدر
 آن سخن سنج می گوید و پند بکنشاد
 خانه طبع دو مد که به سبزه زد در
 مایه و گشته ز اسباب پیش و دوزخ
 سودا کرده تا شیر لغش ماده و نر
 خاطرش سر ملک دور فلک آینه کون
 همچنان سینه چون دیده در آینه صور
 مایه مگر متش را چون فلک سبب قیاس
 عرصه مرتبش را چون فلک سبب عبر
 جنیان زان هم از شرم نهانند که پیر
 نه ز خود چون او دیدند نه از نسل شیر
 جزوی خشن اگر بر فلک افتد غلط
 نار کلی شود از هیبت آن خاکستر
 آتش خرم اگر سعله زند سویی هوا
 چیزی چرا هم بسوزد بیک سبب و شر
 شمس غرضش اگر باد بر دهنه یار
 شود اندر شکم ابر و هوا قطره مطر
 ای برای روی ز سبی تو که بزم و سخا
 دی قوی نیست ز عین تو که رزم و ظفر
 دلبهر جویتو نژادند درین شش دورا
 سفت سبزه و نه دایره چار کهر
 هرگز از جویتو نکلفت کس نداده آذر
 اکمل گفتار تو سرمایه فطرت و عمل
 هرگز از غیر تو نشنیده کس اواز خوش
 نطق و بدار تو سیر مایه سمعت و مبر
 شبنمی وارد ملک تو بخت تقدیر
 که چو عنقر افع آمد وارکان فر
 عرض او چون عرض کوهر صغارا ز ملک
 قوت او چون عرض جوهر سودا فلک
 کز لاله نرمنه می بودی چو پیر
 نر و سالار شست و به بود غلط

خاطر یاری دهمی که بیک لحظه نتند تخته قسمت تقدیر خداوند ز بر
 ای جوان بخت زنبی که درین فغل را بخوابان ملک پیر گرفتست بخر
 مع کونیم که از تربیت خاطر طبع در عالم امروز چون نیست در
 هر چه میگوئیم از مرتبت خاطر و لفظ در همه عالم امروز چون نیست در
 طوق دارند عدد و پیش درم فاخته دار تمام دیدند ز خاطر شجره بر ز غر
 لبیک به برک نوا مانده ام از روشن چراغ همچو طوق کلوی فاخته و شام شجر
 غوک را جامه به جوی بمن از شرم عدد روز بامانده جو خفاش مرا جامه و بر
 روی من شد جو زو و هیچ سیم از غم این کز تو خواهی شود این سیم ز راز کار چو
 سبب خورشید سخاوت به تعبیل کرم کوه کوه اندمن سببه بیا باد و بدر
 بادی بخت توانا از انز جوهر طبع در جهان آدمی از چشم بر در غم پهر

از پیش تو از تو بر سر
 من شمع نور تو بخت و کف و طوق

بمدح الامام جلیل

نسبت عشق لایزال را در آن دل چکار کونوز اندر صفات خویش مانند ستار
 بیکس را آمدست از دستار راه عشق بی زوال ملک موشک منی در کار
 کانه در میدان عشق بنیکوان کامی نهاد جارتگیری کند در ذات او بل و نهاد
 صد هزاران کیه روحانان در راه عشق از پی این کیمیا خالی شد از رز عیار
 رد که در بند صفات عشق خوشی هنوز گر بر تو غمناک خوشتر است از دل دار
 طبل سیم و فلین با روی چه سود چون بزی یک رو اداری تو فرعون صد غار
 حکمت زیبا نداری با لایق روئی مزن عدت نداری با دل زنت با بر مدار
 یارب از فانی کسی ما را بتبع عشق خوشتر مفرشته مرک را با ما باشد هیچ کار

هر که از جام نور و ز بی شر بنی مهر تو خورد / چون خاند آن شرب او داند و رنج و غمار
 داند روزی در شکر ریزن بستانش بیکد / و آنکه دشت درک این بن شد سوکار
 ای پر او رده ز راه قدرت و تقدیر حق / زخم حکم لاد با الحیت از همه جاندار
 هر ذات است الهیه و سنا از اعتقاد / باد وصف است با رب غلبه از اغیار
 بار نامه سبکمان از کنج خانه فغل است / کیه امید از ان روز و همی امیدوار
 آب و گل را ز هر مهر تو کج بودی اگر / هم زلف خود نکردی در ازل شان و نگار
 هر کجا حکم تواند بای بند آورده / هر کجا اسد است آمد سرفرو برد اختیار
 عالمی در وادی حکم تو سرگردان شدند / ناک باید بر در کعبه قبولت برد بار
 و دستان حفرنت را نا همی قی توئی / سبب یکسان نزدان بنوش غلظت
 هر که او نام از توحید است از نام و تنگ / و آنکه او فخر از تو دار و فارغ از فخر عار
 کسب انکوسامی در بر مروت عظمه حوز / کو چو شش یافت روزی ز اشیا تو قرار
 کسب انکو غرور از خاک درگاه تو بد / گوشت اندر صدر دین جبر شمس بید و خوار
 عزیز جمال خانه خدا و یان یوسف که زد / بیک حجت بر سر اعدا و دین عداوار
 آنکه چون در درس مجلس دم زند و علم دنیا / خردم آفرین بینی در همه گیسوتش یار
 آن بظرفیه صیانت ملک از خیرات بخش / آن ز توحید و با شکر عرا اندیشه دار
 فتوی که از خانه خدا و یاید برون / نفس قرآن از و رسی دارد از انزهار
 معج جابل و جهان مفتی نکشت از قباس / هیچ کسک اند جهان نکشت از شعاع
 خود گرفتیم بیک بر دشت چپی از حکیم / معجزی یاری نباید تا کنند از چوب مار
 کار صدق و معنی بوی بزدار و در جهان / کر نه در حسرت کوی بوی بخت و در هر کوه غار

و در مثنوی مدعی بی علم چون اندر گذشت
 و در ویر و یوسف است ای بادشا، پانته
 که بنودی باغ و آتش آسانی پس فویا
 اینچنین شایخی ازین پیدا نکشتی در دیار
 مینوای واعظان دین محمد کر و رع
 سنت تمام خود راست و اینجاست
 آنکه عالمی که هر پسر خوار و فضل او
 که چرخ آسمان لکمه مستانی چنین
 آمد از چرخ زمین دریا به مروارید یار
 و ز چرخ آسمان آمد سجای آب ریز
 بنکر از چرخ زمین اندر دست نوبهار
 لفظ شیرینش غذای جان باشد هر آنکه
 که غذای تن شدی پیروزه ماندی از دود
 نیکو فضل خدا و دست آزاد از همه
 نه عیبی خوشتر داند نه قبا به زمینار
 و چنین مجلس که او درست دانی کرده اند
 جبرئیل از سده و حوران زنگار نظر
 از بی این تهیت را حاطات آسمان
 اختران ثابت اندرین مجلس شمار
 زیب معنی بایست انبیا شندی زین لبر
 نقش زمانی بایست نومعترف اند بهار
 چشم آن نادان که عشق او در بر ز صفت
 و اندر دیدش رسد هرگز بدش هوار
 قدر نظر عجبی باشد که در علم و فلسف
 جان خصمانه همی چین دارد اندر انتظ
 کار کردار علی دارد و کر نه روز خبک
 هیچ کاری نماید از نفس علی و ذوالفقار
 تا نومر و صورتی از خود بنقشی ز آسفر
 مرد معنی باش و کام از بهفت کردون
 ای جویش در بلندی ای جواب داد صفا
 وی جواب اندر لطف دی جوخا اندر قفار
 نبره دولت درستی باید کرد آنکه
 هر چه بالا زد و کرد زد و نربرد شمار
 فطره آبی که آنرا از هوا برده صدف
 روز کار را نر تواند کرد و آبی آیدار
 روز به چشم چراغ عالمی کرد چشم
 هر که نماید ز دیده قاصد شبهای تار

سبزه خاک و خاک سبزه ساری کریم کل
 تا چو دست بوی بردست شبنم کردی بوار
 از پی آبست که از کل کل بوی عجب
 گرمی و سردی شد در باغها بیا سال خوار
 تابست و چرخ باشد نزد عالم نیست
 تا حواس و طبع با شبنم عقل و پنج چار
 بمن بادت بر لب و سیر بادت بمن
 دانست جفت بمن و گفت جفت بر
 زیر مهر ما و شاد روی در آورد روزگار
 کر نفاق اندر دنی با یک باید از غبار
 در سراسر ای شرم زد علم از الفرب
 در پناه شاه دارد مرد بیت المکار
 کلین باید که نابلیل مرد و ستان زند
 ابدار از چشمه توفیق پاک از نشت
 مردن بر خوشنشین زینت کند از لوی دیو
 منقسم باشد درین ره از غلب و از فقر
 بس محال اید ازین قسمت نهادن شکل و روح
 بس خطا باشد ازین قسمت نمودن روحی
 ناله و او دیم بر جاست در بحر ای غیب
 حضرت سمرغ کو تا بشنود آن ناله زار
 افتاب انبک بر آمد چند چشم سحر کوه
 در شمع نور افشتم بی سروین دزد و وار
 شیر مردان در جهان چون دزد باشد نزد تو
 دل بر آورده بچهره کلید دستان دمار
 انگلی باشد سزای دانش ترس و دخت
 کما بر دیش رفت شب در میان خسار
 تا بود دل در فریب نفث جاد و جای گیر
 که بنزد و حلقه مبدان مردان بایدار
 بر من تا بر نیامد از همه حسنی جوابار
 با خردم خواب که دیدند او را اهل غار
 دست بر تنگی زده چون کوه بنیدت بر
 پای بر مژگی نام ده که رسد کس بر مدار
 نزد که بازند با خورشید در پیش قمر
 زرق چون افلاک است ساز نهی و بوی شمار
 سبش از دن کاستاد چایک کرد آدم غمر
 در دماغ عاشقان بود دست ازین سودا غار
 دم بجایزد آدم آن مشک بر اطراف مرش
 در دبود و در اثر ملکه در جاننش فکار

مغل القدر من

عقل را تقدیر چون از پرده سپردن کرد گفت
 کردش تا آن گه دای مستقران زینهار
 زانکه ایشان در جهان دیوانگان مفرقند
 سبک است از ایشان دست ازین بازدار
 کرزنو بندی بدی در پای مجنون در عرب
 عشق لیل را ندای جای در دل خار
 لاجرم چون راه واد از دور در دل غنق
 بر کشید از عشق لیل تیغ بر وی صحرار
 کرچه کم دارد صفات و یک نیز دایه من
 شب روی خود نور دیگر دارد اندکار
 نیم شب بودست خلونگاه معراج بر دل
 نیم شب گفت موی اهل امانت
 کرزد و دست بر دمسجی ز ناله در شبی
 ملحه روشن شود در حال از آن دو دوشار
 لیکن نفس طلعت نماید در بین نجم سیل
 صد هزاران پوست خلعت پوشش کرد و بار
 سمع توان شود امر و از آری و بس
 کو خفنا در رود غواص در قعر بحار
 نه از دم گشت بگذره غریبی در دین
 نه درین کم شد متوزان کوهر اسرار
 تا دل لاد سلیست و نن سیر غم کم
 طالبان زاد قدم آست در آتش و قار
 خاک بس پایدادم عاقلان راه
 باد بس باشد ز بوی عاشقان آباد کار
 کر بدین طایفه بود حکمت پدید آمد بسی
 و در آن در بود یوسف خود اید و کنار
 مغرور بایب ز مردی تا توان رفتی بدل
 در میان چشم زخمی زین دو عالم کوکار
 ایوی خود پیش افتد مرد باید چون عمر
 چون عمر در زین نشیند بوی حسن باید کار
 تا نه این زحمت و حلقهای طار
 تا نه این مردی نماید و حضور ذوالفقار
 از خرد بس ناوار افتد کز برین بلبوب کر
 کر چه ز رانیله هر آید از پی اسفند بار
 چشم چون بر بدین افتد که بود در حرف
 باز تا بر دست باند که کند تیغ و شکار
 نه که دست شاه دایه باز را در شهر حضم
 نه که روی ماه بهتر خاصه بر در بانار

آنکه دبد اسرا عالم خاک زود روی مخ
 دانند شد در کار و لبر آب خور و از جو بیار
 عالمی و امانده اند از عدل اندر حسن خود
 مطلقا و بیگنا باشند ای دل در گذار
 ناله خواهد کرد مشتکی و بوم دم را مقیم
 تا چه خواهد بود قومی رنگ دار از احضار
 اگر کسی دایمی باشد بی شود اندر گذر
 اگر کسی ز جوی کند بی گفت سودا در گذار
 نفس نمار نمود داری جا کرد کما تست
 باز چون میریش دادی کلم کند چو تنو عزار
 دل گرفت احرام در سبب اکرام و آفتاب
 هم دل آید محرم خلوت سرای شهر یار
 نماند خواص خاص روی باشد صد شاه
 کی باشد اندر او را مطیع اندر بیابان شردار
 اگر چه اندر کعبه سدا را باش و نیز رو
 در چه در نجان عشق را باش و بی فشار
 مرد و زن را اگر سست آمد اندر عین دوم
 بر خال چشمه معبودیه کرد اخفار
 آب در بستان آدم میر و لکین چه بسود
 از کلوخی کل بر بدن آید ز دیگر سوی خار
 ناله را نیز و بیک عزت که جوی میر می
 باغبان مسرکز ندای بنیم جو را و چار
 کار آن دار که افتد در چشم چکان فقر
 نام آن کبر که باشد چون سباز و دوزخار
 هر چه جز در دست و دوزخ هر چه جز فقر است
 بر چه جز بندست رحمت هر چه جز محنت
 چون برین صفت آسمان بویند با نذرانی
 چون کند نقش سلیمان و بوبر روی از ار
 عنذلیب خوشنوا که جادوان کوبان بود
 دست برد از هر آن خوشنوا از اهل و ثنار
 در نه چون دست لغایت ز دستنیش کربا
 چون بردن آید کند با کام او چون خرفار
 تا ضایع اندر دل مرد دست ضایع منبت کفر
 انشی باید که افتد در ضایع و در معار
 عشق پیش از مرد و باید تا سماع آرد وصل
 انشی باید که افتد در ضایع و در معار
 عقل باید از علم باید تا دست آید شمار
 عشق پیش از مرد و باید تا سماع آرد وصل
 مانع آید جان معانی را جو افتد عقل و زبر
 مانع آید جان معانی را جو افتد عقل و زبر

در اوایل چای بکفند بنیاد جهان
 در ماه آخر بر آرد هم دمار از عسر چهار
 صبح محشر سر زد انیک نور بر دامن کوه
 زینهار ای خفتگان بدار باشند از فرار
 مروج خوابد ز زمین نادر لقا افتد همه
 هر چه در اندر بین و هر چه سنگ اندر بار
 کشتی اینجا حساب چون کند غرقه بجهل
 ایمنی بار آرد و غلط و سنگی از بار
 چون نیاید در رباط از بهر عیبی غفلت
 گوهر داند ز بار از بهر هر گسندم بیار
 که نخواهد خواست از اخلاص عذر منی
 که مسلم باشدش جولان میدان عذار
 غفلت اندر عاشقان چند آن نگه جم کرد
 که رخ خورشید می بیند سر هم بر انار
 از سبیدی ادریس و از سیاهی بلال
 معطف او اندر خدادن زوحی کرد کار
 من چه دانم کوه دارد روز از خورشید روز
 من چگونه کوه بیند درد در شبهای تار
 سینه شیرین خردارد ز خسر و بس بود
 ناله کردون کفایت باشد از تغذیه
 یارب این علم تو ست و کس نداند سیر
 فضل کن بر عاشقان این راز هم در پیر
 وز بی آن کز سنای کمال رت بردن
 چون در کونندگان او را مفراسنگ

فی الموعظة والحكمة

ای بنای جبه کن ناپه سلاخ غیر
 از کربان ناج سازی بوزن و اناسیر
 تا برین ناج از سریر و بهر مردیان غیب
 هر زمان نود و دسی عقد بندی بر غیر
 با چنین ناج و سریر از هر دار الملک
 بند پای و سر شمر ناج و سر برادر شیر
 و بوییم کاست بود بر سفره تاو هم و خیال
 در میان عقل و دینیت اندر سفره انصاف
 جان بدین و عقل ده تا پاک ماند از بهر اندک
 در زور زو جان حوا و عقل دین بود
 تا تو در زیر عیاری آرد و داری فرار
 در جهان دین بهیمنی چشم دل هرگز فرار

آدمی از جمله نادانان نفس پرستد جو نور
 هر زمانی آید از دیو دیو را پوی پسر
 از حصار بود خویش انگاه بر می گزیند
 با کمال مسجده می خانه کردی چون صبر
 هست با نفس نفیست باعث تعلیم دیو
 بود هم فرزند دق و اعسب جز جریر
 که خط داری ز حق دان در نداری ز طلب
 کت و دال آید چو از خود سوی خود می خط
 افتاب نورخش انکاست باندش نور
 چون کند دعوی نامی معشوق او بدو میر
 است آتش خشم و شوق بعل و کیمیا
 و زت این باد ازین آتش کجاست با مجیر
 مالک خود باش همچون مالک دوزخ از آنکه
 تا نکیر دوزخ آورده امورش در حسرت اسیر
 و زنگیری از دنیا باز دارندت بغیر
 این ده و نه دهم و آن ده و نه در اسیر
 و ز بروج اختران بگذر سوی رضوان را
 تان آتش زحمت آرد مرغان زهر میر
 چارنج و جاد و طبع و شمشیر بند و حس
 از پی دو جان سر جانت زان بماند حیر
 سجده شکر بر کن و شاخ شتره تا در نیست
 این نخواهد مرغ و موی و آن در کجاست و میر
 در مصاف خشم و شوق چشم خوابانیده
 کاندین میدان زبکان بی فرزند با میر
 نرم دارا و از بران جوان را اند حق
 اندک اصوات خواند اندر نهی صوت الحیر
 در غیم غلغله خود را خوش سخن کن طیب
 در جیم خشم چون کران چاشنی با ز میر
 حرت از حرص سخن مورو و تونز و محبت
 پس بر دوزخ حشر بکینست مورد و میر
 در همه عالم تغیری نیست پس نیست
 حبست این چندین تقار و تفرکی بر نصیر
 انقیاد آرا از مسلمانان پیش حکم از آنکه
 بر نکرده ز اغطراب سبب تقدیر قدیر
 بر امید حرم و بر زخم او خوار می ملک
 کادست زان زو که تا آفر نواز دمجو زیر
 مگر برای بخت کردن کرد آدم را الله
 در جمل صبیح لیلی طینت پاکش خمیر

چون ترا در دل ز مهر و دست بنویسند
 فاسقت خوانم نه عاشق اگر چه پیران دسام
 دین سلح از هر دفع دشمنان تقست
 از برای ذکر باقی بر محبفه روز و شب
 چونست عمرو زید باشد کار ساز و نیک
 میر میرت بر زبان بنیم می پس وقت رود
 مادر او ایاک لغبت خوانند و در عرض حق
 تنگ میدان باش در محرابی صورت همی طلب
 ای خیرت کرده در چل صبح تا شب آله
 کوی ای اسم تو بای کوی از فعل تو بر
 جان ما عقل غشیه عقل ما را رحمتا
 مرقد تقدیر تو جان را ساند بر مسو
 نیخدا در شکر قدرت نیز پیوندا ر حلیل
 هم رضا جو بان همه مردانت خوش خوش
 از برای مده یعنی دل به زندگان
 هم در جنت از تو چو پیکان و گمان وقت بهار
 تیر چرخ از فلک باید مثال خدمت
 سبش تو بکن نکرد از هر خدمت قد کن
 جان هر جان که حیف نیر حکمت بشود
 منبت در رخ تو چو بی ملک الملک و در خیر
 ذوق سمعت باز دالم نعمت زیر از غیر
 تو چو ایشی عسیر مادی زره چون الیکر
 چون نگو خط شبنم زینهار نامجوی دیگر
 در بنی پس سبت نعم الموی و نعم النصیر
 یا مگو فرض ست امری یا بخوان کن امیر
 جانش که خود را ملک در خدمت دیوی جبر
 تا بتدبیر کرد در دود و جبر خم مستدیر
 چون تورت کرم منت آن به که در بند با غیر
 کوی ای قبرت کما کوی ای لطف
 از هر دین غفوری و ز درون جان خبر
 مرقد خندان تو تن را که از دود و سحر
 کلکها در شکر لطف کینه پیوندا از حیر
 هم شاکویان همه مرغان صفت و صغیر
 منبه درگاه تو جان و جوان و عقل سپر
 هم غدیر از تو چو شمشیر و سپر در راه نیر
 در زمان همچو کمان کوزی بند بر درم نیر
 تا ندای هم تو شان از قدرت تو فنی نیر
 ما سمعنا و اطعنا یا بای کوبید پیش پیر

تف آه عاشقان که هیچ زی بجز آبی نامه ماعی بر بان کردی بحر می فقیر
 از برای پرورش در کامواره عدل و فضل عام را پستان سبز خاص را پستان شبر
 هر که از خود دست در نیافت آنکس را بفعل حلهای پویش طرازش ذالک الغفور اللبر
 و آنکه او پیوسته زیر پرست ماند چون پیاز بدیدش از خوانچه ابلیس در توریه سیر
 از در کوفه و حالت تا در کعبه رجا سنیت اندر بادیه سحران نه از خونت خضر
 از عیال کم تر برست از همه جان دوست آن تویی که کل عالم ناز بر بی ناکزیر
 کم نکرد و کنج خانه فطرت از بدای ما تو نگو کاری کم بدی با کسی در مگیر
 صدق ما را هیچ کاذب خوشامد حقش پای باد وطن لازم ماند را دستگیر
 هیچ طاعت نامد از ما بچنین بی علی رایگان ما فریدی رایگان مان در پذیر

وله ایضاً رحمه الله علیه فی الزهد والموعظه

ای دل بگوئی فقر زانی قسرا گیر بیکار چند با شیشه و نبال کار گیر
 که میجو روح راه نیا سبب برستان امحاب کف و در پروراه غار گیر
 خواهی که ران تو خوری راه مشیرد خواهی که بنجر ز سبزی بدم مار گیر
 تا که حدیث صومعه و زهد ز اهدی لغتی طریق دین شراب و قمار گیر
 خواهی که مجموع طیار بر بری رود بر قنات اندر کنتار گیر
 از حرص و آرزو شهوت در ایگان کن بانفس راه جیبی راه کار گیر
 یا چون عمر بدره جهان را قسرا ده با چون علی بتیغ فراوان حصار گیر
 که نزد جرد مال و بی ذوالخمار کش که زخم در ده واره بی تو و الفقار گیر
 چندین هزار سجده کردی بغافل بنشین بعدی سجد حوز را شاگیر

یک سجده کن چو سجده فرعون بی ربا
 انکه میان جنت اعلیٰ فسرار گیر
 شکم کن بعدق و سلم همی خرام
 دین قلب را بیو نه معنی مسیار گیر
 چون طلیهان و منبر وقت از تودی بجا
 ز نار و دیر محاجوب و بر و بایدار گیر
 خواهی که با عسکر سندی ز کان زهر
 مرا خمارت آرد سودای خار گیر
 در جوی شهر جوهر معنی طلب ملکن
 غواص و اکتوشنه دریا کنار گیر
 از زخم سفت و شت نیایی مراد دل
 یکبار پنجره دوسه نار اچار گیر
 که چون خلیل سوخته از غم جلیل
 در مملکتان نکرده درانش قرار گیر
 بنزدار الطرفه بغداد بازده
 و اندر کین عبرت نشین و طراز گیر
 ای بی بصر حکایت محبت نفر مگو بجا
 از سامری هزار سمر باد کار گیر
 دست نکار اگر نرسد زی نکار چین
 ماهی تباب صبد ملکن و شکار گیر
 چون ماه علم از ملک فقر بر توانست
 طاد دس و ارجلوه بیاغ و بهار گیر
 ای کم زن مقام بدو بازی حسنر
 خواهی که کم نیایی با دنگار گیر
 بر یک سوار حرب کینه صفت جاه و نام
 باری چو گشته روی دایم از هزار گیر
 چون از جهان حرص نکیری و لایستی
 سالاران و لایست تو خاک را گیر
 با سحر باز کن دست ملک شو
 با سحر زاع کوشنه شاخ چار گیر
 زن روز کار هیچ نخر و بکوش پیش
 از روز کار هست بشور روز کار گیر
 بی رنج بادیه نرسمی شعر الموم
 در نماز و پاکتاز و هوارا مهار گیر
 چندین هزار مرد مبارز درین معا
 کردند حمله نمودند دار گیر
 با صدق و با شهادت رفتند در دار
 کرده روی تو نیز ره آن فسطار گیر

چون سوز کار و درد غم دین ندارد زین راه برد و کوشش زرم دشوار گیر
 زین خواجهکان مرثیه جوان بی سنا زین فعل نامشان شرف شکست عابر
 زین مال بی نهایت دشمن کرو غنیب خود را جبار خشت زد دنیا شمار گیر
 گفته سنائی ارجه محالست نزد تو تو شکست حال کویا و در کار کار گیر

بموج المختاری اشاعر

نشو پیش دوزخ رشید و دمه تاری که برد ذره از خاطر قمار با تیر
 آنکه در چشم خردمند با و در کوش سخن سپش اندازد صفتش بکماند تیر
 آنکه سپش سخن تنه مناش که کت و از پی فایده چون شیر میان سب و تیر
 که بر زو صف کند بر خزان ازین برک زین نور از دولت او در تیر
 ای جوانی که ز معنی نوت در هر کوش هر زبانی رعی تو طلب عالم تیر
 سخن از مهر تو آراسته ابد جویند انش از چشم تو امخته سوز و چو سیر
 آنچه از فکر عقل تو بر آورد که نظم بهمه سمر نیاید صد از ابر مطیر
 هر که زین سپش زبید حکما بود آزاد هست در بند سخنها یا تو امروز اسیر
 معنی اندر سپی حرف غلط است مدد روشنی اندر سپی چشم بصیر
 راوی امروز که شعر تو سر آید ز دش باد چون خاک از ان شعر تو نقش پذیر
 از پی دوستی نظم تو مرغان پرست خ نه محب کربس ازین سمته سرانید صفر
 از پی آنکه نور امد همی سپند و بس معنی بکر همی جلو کندی بر تو ضمیر
 هر زمان زهره و تیسرازی پای نکته تو هر دو در مجلس شعر تو قرینند و شیر
 آن برین بر شمی برضه کند دختر کج دین بران بر طرف زخمه زند برجم وزیر

نام آن خواجگه در غلغله شعر نورد
 تالک صور بود در سه جانانقو میر
 منگه شعر تو نویسم ز غزلیه بخت
 نقشه ان مشک نفاغاند و غلغله
 هر کی شعر تراشند و لیکن سیکل
 دُر بخمصر کجا ماند و دریا نبد میر
 ز بر کان مادت آواز بداند از طبع
 ابلهان باز ندانند طنین را از غیر
 مطلع شعر تو چون مطلع شمس است و ملک
 جاسد از اچوب مظلم و چشمه میر
 سمعت غافل بود از هیبت و ریاء آنکه
 بجا خفش مرد دید و او چشمه میر
 چه عجب کر نمود آسیمه ز رنگ می
 آن سبکسار که مستی کند از بوی میر
 آن امیر سخنی که پی نفع حکما
 مر تر افوت تا سید الیست نصیر
 تو بی اندیشه بگوئی باز آن اند نظم
 آنچه در شعر نوی بعد اندیشه میر
 چه ذات ترا و هر هنر از بی مثلی
 خود قیاسیت بر دوازده انداز و میر
 من درین مدح تو یک محج و دیدم قبل
 آن زمان که دامن بود سوی نظم سفیر
 کر چه دل در صفت مدح تو حیران شد و
 او همین کرد شاهای نوموز من بصیر
 صفت خلق تو در خاطر من بود و مسوز
 کر جوار دم من باد می افشانند عبیر
 هم بیان تو که آراست جهانم چو جهان
 تا ز باغیم به مدح تو جی بد چه بسیر
 شاعر از شعر تو کوید چه عجب ری آنکه
 از زمین آب بدریا شود آتش باشیر
 ای جهان هنر از عکس جمال تو جمیل
 دیاد و چشم خرد از نور قرار تو فریر
 هر دو از خاطر نیکو ز پی سخنی شعر
 چون ترا ز دیاریم از خیل و ون خطر
 لیک بر جمله نواز دولت نیکو شری
 چون شهبانی سوی درمن چرخان سوی
 طاق بر طاق ترا هر سنائی چو بیاز
 من شاکوی تو ام مانند درین هر چه سیر

نام چهره گشت بان نبود و بدید چه چشم ناموی کوننه شناسان نبود سنجیر چو قهر
 باد بر رگهای عاده نه از کوننه و ارشک دیده چشم برود بتو چو جام و می و شیر
 بادار است از ملک سخن تا که حشر نامه شعر بتو قییم حوازا از نو امیر

ای گردن احوار سبک تر از انبار تحقیق ترا عمره و توفیق ترا یار
 ای خواجه فرزانه علی ابن محمد ای نایب عسی بد و صد کوننه نمودار
 چند اندک ترا جود و معاشرت بدینا نه نقطه سکون دارد و نه دایره رفتار
 دین تو و سنگ تو مفید از حقیقت بر سخت همه فائز روح معیار
 مر جاده تو و مسلم ترا از سر منی آباد سطیحات غلامند و پرستار
 غریب کسی جان بای جز در سیم تا نامش اسرار علوم تو پدیدار
 برک اجل از شخم امل پاک فروز تا شمع حکومت امل آرد و چنین بار
 شد طبع جهان معتدل از نو که نیایی در شنبه کی ذات کراچان و سبکسار
 از غایت آزادگی و فرزند گسیت هستند غلامان در دست انچه بسیار
 گفتار فروزون سب زهر جز و لکین جود تو و مدح تو فروزون سب زلفزار
 عقلی ز داروت مدد یافت شیریان در نخته تغذیر بخواند همه اسرار
 سنجیده که پرازشربت تو شد جگر او لب خشک نکرد و دهر عمر چو سونار
 از عقل تو ای با قد و مراف طبعیت شد صغر تر کعب سیه خلق جو طیار
 آنکس که یکمهل داردی تو فور و ست مانند فرشته نشود هرگز بیار
 هر چشم که از خاک درت سر مه او بود ز آوردن هر آب گداز نشود نادر

انگاه کلی جبهه محب تو بخوردند در دام اجل بسین نگردند گرفتار
 حذق تو جانت که پی نفی و دلیلی بی باز غامی عرض روح همسار
 که باد بغیر خار بر دست و ارون از قوت آن روح پذیرد نیل خار
 بر کار جود روی تو شد شخص بکروز مانند ملک الموت زدار و تو بیکار
 ای طبع و معلوم تو شفا بخش و سخاورز دی دست و زبان تو در پاشن کشدار
 ار استه از شرف وجود همیش چون شاخ ز طیار و چو اندک ز انوار
 چون نقطه بر سمیت دل آنکو مانو دور روی و دود سر باند چون کافور
 صافی بتو ابدان شد داد بان علی زلفه تو نافع مومن شری او قاتل کفار
 تو دیگر ای و عا سر تو دیگر از آنکو خارا آمد بی گلین و تو گلین بی خار
 بکش طیب اند و لیک اسر دعوی کو چون تو کلی خواهد دانند اسرار
 کی کرد به مردم بی اصل بد دعوی کی کرد و نوبس برهن لنته ز امار
 عالم همه بر موسی و چو سبت و یکلن یکموسی از ان کو که دی از چو کینار
 کار تو شدن نسبت چو غیری بتو بخش تا بار و هدایانه دهد حاجت کار
 که حشمت و جاه تو همی پیش نمایند نور قمر و شمس بدرگاه تو سب بار
 خود دیده کنان خلق ببایند سویتو و بدار تر از ازل و جان کشنده خردار
 از مال تو چون کسیه نمی کشند نمی و ز دست تو جز کسب تو نیست زیانکار
 فعل تو جهان که کرد معاصی و احب نشود بر تو بکروز استغفار
 چون مردک و دین عزیزی بر بارانکه جبر چشم تو سیم و زر نیست چنین خار
 تو کعبه خانی و یکجای با پائے این رفتن مرا بی بهره سپیده بگذار

زوار سوی خانه شوند از طمس چرخ
 هرگز نشود کعبه سوی خانه زوار
 دیریم طبیبان را دین ما به شناسیم
 ما جعفر طیار ز بوجعفر طرار
 هر چینه میوان بدل چو نتو طبیبی
 شاید که کند فرخ شهنشاه جهاندار
 که چو تو دلم تو غزنین چو ششت
 ز بر آله در و نیت نه بیمار و نه بیمار
 ای بزم ملک خنمت فرزانه مکرم
 ای بزم جوان دولت مردانه بشمار
 هستیم بران سان ز حکیم که نکوید
 اندر عالم همین امروز کس اشعار
 ملک آمد نام سیر افعال زمانه
 هر چند هنوز از عرض خوششیم نامدار
 آن سودا همی بنیم از اشعار که هر شب
 اش بر دوش و ما باند بر من عمار
 خواریم بدست کارین شهرم ایراک
 در بحر و صدف خوار بود و بوی شهوار
 زین محشمانند درین شهر که هست
 بر یکسر و نتوان دخت بمبسمار
 از کرم تبت که بپوشند
 این شغف بر راه و این با حبیبان
 پس چون نهم ار استه بر من نیست
 این فرخ را نیز بسیار ای بدمستار
 سودا ز تو بدان جویم که هیچ طریقت
 خود را بر نودست ام این قیامت بازدار
 انا نکوبه که بیا بے که ز مردم
 می هیچ نیای ز پس مست جو انار
 مدد کلیمی دارد و طاووس قبا می
 من بلبل و بیدرعه می خواهم و دستار
 تا کوهر در بانوبد چو شوگر بار
 تا ما به مرکز بنوبد جوت نونک بار
 چو چاقی نود ذات تو بادا
 و آنا را بنایتو چو خیرات تو بسیار
 از فغان باد و بهر دهر و بهر وقت
 امروز تو از دی باده و امسال تو از بار
 جایزه کرد تو بادا و املر بیجه
 از مودج بدوی و ز مودج جگر خوار

جسارت از نهر

جبار ترا ازین قبل از جمع کریمان تا دیرترین مکرمت وجود نکند
 فی ایت راوا اشعار ببح ذریع سلطان غزنه

در کف خندان و ذل فتح و ظفر شستی
 که بنودی به دور اقبال خواجہ دستگیر
 نور چشم خواجہ بوالفتح مسعود آمله او
 چون طغری با فتح و سعادت او حمد الطیر
 آن بجز در رب و کسین را عین قدوم
 مهر و مهرلم در کویان زهره و جربیس و تیر
 قد او چرخ بلند و راس او شمس مضی
 قهر او محیر محیط وجود او ابر مفسر
 سنت کاه در شغل و لغات نزد عقل
 کودکی چون او بعد و بادشاهی سپر
 سنت او که مردم چشم این شکست پس چرا
 دیدگان خواجہ بوالفتح از قرار او قریر
 که چه خردست او جهان را عین زینت و بزر
 مردم در بزم نرسد که چه خردست و حقیر
 شد با شای ای وقت کوشش بزم خیر چون حدید
 دیر ز جای ای کاه بخش بزم جوم چون حریر
 هر کس از دعوی عمید و خطیرند و بزرگ
 نور معنی علم عمید علم بزرگ به خطیر
 که کم از تو کاه شوخی صدر میدارد چه شد
 و بوز کاه سلیمان داشت بلبلندی سپر
 بر سپاه چون هیچ خست لیکن کاه نور
 صد ملک باید پر از وی تا جبار در دمنیر
 نیک اند سیر و طاهر سوسن یک باز
 چون بهیوی دور باشد مایه سوسن ز میر
 ای بزرگ اصلی که ز کرد نتواند تمام
 حد بدست را مندر شرم و صفت او میر
 نقد و دست را داری ملک و ملت ایشار
 دین و دولت را پناهی و جنت را منیر
 باش تا وقت آیدت اسباب دیوان از کین
 تا عطار در راه پی سپش خوشتر اندر سیر
 عاود اکنون داد خواهد مهرت را طلوع
 منزل اکنون دیب خواهد ماهت را میر
 عمر اندک داری بیا در بسیار داری منزلت
 چون بچونیدت بجاری چون بینیدت فیم

چشم من بی یار و دست تار و زکبا بشنوند ملک تو گوش مکارم را سیر
 حور را شکر بگذاری چون گشتی غنی خوشن محرم شناسی اگر کسی بابی فقیر
 شایخ اگر در اقبال تو باید مایه هر بری بگذردی بر آید اختری بگذرد
 ای بلند اهل کلمه ز دست چو تو خرم دی چو حاجتی که کم دیدست چو تو خرم
 روی بازی بصد رست نهادم بادل مندار پشت کردم چون کمان از بیم تیر ز مهر بر
 تازه رستی بدانی آنکه در ایام خویش اندرین صنعت ندارم و همه عالم نظیر
 شعر چون سبک بنیاید که صفات در دم هر زمان در طبع من کوهر میگرد میر
 لبک میبوی دارم و دست میبوی خرد مستقیم لب خوار و کبر و فخر باز واده
 نان آنکس بختی باشد نزد من و دشمنی خرد نه خیر یار اندازد راه فطرت نه فطیر
 نه زبده شعری به صد ری ندارم اختلاط لبک بمعنی همی در پیش هر خیر خیر
 از برای بردن نتوان آبرو و ز برای جرمه میرفت نتوان در سیر
 از خرد مندی و حکمت هرگز این اندر گزینی نانی بدست ناسفتی کردم اسیر
 چون گریان بیکدم ندانم از روی کرم تا نذر اندم دو سال از انتظار اندر زجر
 ای سخن بر ترسیت من مرا از بیکویی تا چرا کرد و زبانم در محبت چون حریر
 طوفم اندر کردن او را از سما چون خفته تا چو غم می میرم بر شاخ او صفت صغیر
 که جبین منده ندارم خدمتی از نقل خوشتر تو خداوندی بجای از کرم این در پذیر
 بادشاه و دشمنی باشد وزیرت خود آنکه بگری بجای روح باشد بادشاه و وزیر
 تا چو خورشید سپهر کردار در برج کمان در روز و آفر بود مرا زیا نرماه تیر
 مبادت از هر چه کمان کردار نرمان تو نبوی نعمت و حساب و قسم و بخت و اقبال بر

بدلان بملکت

بد سگال بد سگالت باو چرخ کینه ور دوستدار دوستانت باو جبار قدیر

ای خردمند موحداک دین پوشیار از امام دین حق یکجوت ازین پوشدار
آن امامی کو محبت بیخ بدعت را بکند نخل دین در بوستان علم زو اند بار
آنکه در پیش صحابه فعل او گفتی رسول تا قیامت داد علم او خسلانی را قرار
شمع حبت خواند عمر را نبی بکار بس بو حنیفه را چراغ انسان او سب بار
گفت بو بکرای محمد از دو فاضلتر کدام گفت عمر آنکه دین حق بدو شد آشکار
چون بدید آمد بکوفه بو حنیفه ناج دین آنکه شد از مسلم او دین محمد آشکار
شمع حبت زان بود عمر که در حبت بود اتم با عمر یکسر شمعان باشد بکار
گفت کرد و اتم بقادوسه فرقه بهم بوده زان یکسره تو دیگران مرجع بنار
بو حنیفه سروران قوم اهل حبت سیست ملحد و اهل هوا ازو بے بود مقهور و خوار
معنی دس بار کردون بو حنیفه را جبار غر ماضی و مستقبل و حال از علوش در جبار
آنکه رفت و آنکه آید و آنکه بید روی او هر سه را زور و شناسی هر سه را علش حصار
دبر کی آمد نیز یک حنیفه نامسان دین بقیه بقیه شوخی بلیدی ناچار
کین چه پندست از شریعت بکرتنت گفتار بافتست از بادست همی خوش خردم نگار
دوزه و عقد نکاح و دور بودن از مراد حجر و غزو عمره داین امرهای بشمار
خوشنن رنج چه داری چون بلام سبکی تابدانی کین قدم سست و ندارد در کار
آمدی بو خیر و ز خوشیش رفتی بیخبر ناید از رفتن یکی از ما رفتند بشمار
ست مالم چون چرا کاهی و ما چون منزلی چون همی این منزلی کبر و کرکس مرزار

طمع و خشوع و بیوی را شناسم امل کن
 هرگز این منکر اید طمع او آرد غبار
 خانه و بدم جوان و در حجر کرده نقش
 صورت افلاک و تاریخ بنایش بر بکار
 تشو واقع در محل کرده که تاریخ این سب
 رنگ و پیکر بدست و باز نشناختار
 کونیم که محاسب کوسب معلوم کن
 ابتدا بیدار کن و مرا بشمار محبت آ
 آن گفت از ماه آدم پنج پانصد و شصت
 تسو واقع در محل کرده بدست آنجا کار
 این همه زرق و فسوس است و دروغ و فاعل
 حیلست و نیز تک داند هر سخن را مضرار
 گفت ابر المؤمنین ای مرد پر دوی جان
 تا بیدار آن امام را شنش مخرد یار
 کز نای در دوزخ کن در سجده کر نوی
 بر سر داری کتم تا از تو کبرند اعتبار
 در ز تو نعمان هر محبت گیرد و در خوش
 معتقد کردی بر او هم تو باشی میر بار
 حاجری را نازد کرد او که نعا از اخوان
 تالند با این جدل در پیش تخت شهر بار
 رفت قاصد چون بدید آن کان علم و فضل
 گفت آمد ممدی در پیش جرباد بار
 می چنین گوید که ز رقت آن مسلمان
 دین شریعت چون روانی کش نبود ستار
 گفت ابر المؤمنین تا حاضر آید پیش او
 دین از در او چو شرع معطفه را پشت دبار
 گفت قاصد را امام دین چو بلندار هم نماز
 پیش ابر المؤمنین آیم و را کو چشم دار
 تا نمازش آید بچنیقه پیش شاه
 برخشته دهری آنجا شاه بدو انتظار
 هر زمان گفته سینه آن لحد لعل شوم
 می ترس از من و زان شد نهان از افطار
 کسب در کنی که از گفت ما بن این سخن
 کسب در عالم که از من ندارد الحدار
 گفت هم می بفرمای که آرند این زمان
 مطربان خوش نعا و خوب چهر و نامدار
 آنکه میدانند روزه گوید او راست
 ساعی بجای ما بایم معشوق زیبا در کنار

هنرمبت

اوج داند روز و طاقت و عید و غزو امید او هر روز باشد روز و او را و کج
 اندرین بودند ناگاه اندر آمد و دین شاد و شاد از وی خلیفه و هر یک و درین
 گفتش از خجالت که ای نعمان برادریر آمدی را و نعمانش چو ای چو ای چو ای چو ای
 گفت حاجت چون شنیدم امر شده بر خاتم رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاجدار
 چون رسیدم بر آن دجله کشتی رفته بود بود غلی منکر آنجا تختهاست بر قطار
 در هم آمد کشتی و شد در زانش نا پدید از سریر آمدش ساحر و رسته شد مدار
 حلقه های آهنین دیدم ز سنگ اید بر دین اندر آمد در فراز و شست کشتی آبدار
 گشته دیگر نیامد من شستم و میر شد زین سبب تا خرم افتاد ای صغیر و دار
 گفت ملحد شرم داری بوحنیفه زین دروغ محبتی آورد که کین کس ندارد استوار
 گفت آنکه بوحنیفه آن امام دین حق مرا میر المؤمنین را کای امام باد قار
 خضم میگوید که صانع سبب عالم بدیدم آن ز طبعست و بیوی سینت این را در کار
 بکنی منکر میگوید که مصنوعات را صانع باید کرد و یواز سبب این بودار
 نخبه زالی منکر میگوید که صانع باید قدیم می نداری استوارم من زوادارم مدار
 ای بابک ز ندین کافر خبط بچونم دین می نه بستی فوق و تحت کوه و محرابار
 کاه ابرو که کن ده کاه خشک و کاه خم کاه برق و کاه باران کاه روشن کاه نار
 می نه بنی بر فلک آن خسرو سبک کان ماه و انجم را همی دارد از نور روشن چو نار
 هفت کوکب بر فلک کشته مبین برین در ده و دو برج پیدا کشته در بل و نهار
 ماه در افزایش و نقصان و خورم و جانم سوی مصنوعات شود انگاه صغش کن قطار
 ای بابک کافر بخود اندر من آن ساحتی تا که بینی قدرتش مومن شوی ای دلفکار

قدرت حق عزت تو بر زلف روت ظاهر
 میکند از آدمی موی سید کاغذ و دار
 قطره آب آمد اندر کوزه کس سرنگی
 صدمت زیبا پدید آورد از ویایی موار
 آدمی در درویشی صنعتش پیدا کند
 کار صانع ف آن بود اندیشه دار
 در سه تار یکی ننگ و صوری چون آدمی
 انگبیه بروی پدید آرد خط و زلف و نثار
 نفق و کوبایی و بیانی و سمع آرد پدید
 صفت چشمه در پیستی استخوان با چراغ بار
 آب چشمه نثار از آن آمد که کند شود
 کر نماند تلخ ز بی روی راه یابد سور و مار
 آب چشمه نثار که عوایب کشت تلخ و غار
 آب بنی صنف و آب دانت کوشار
 در دمان آبت خوش آمد نابدانی طعم خیر
 چند گویم آن دلایل بمن برین بر خستار
 صانع باید قدیم و قایم و قادر بذات
 تا پدید آید از صنف دی بنیان قندار
 طبع ما زان که پدید آید حکیم فیلسوف
 عقل از نو که پذیرد این سخن را بر مدار
 این مخالف طبعها هر یک در حق ساختند
 آب درخش خاک و باد ای بکدر محبت
 آنچه مبین کوی بدیدیم بیویان خانه
 آنچه محبت باشد آنجا صورتی کرد و نیکار
 رد بگویند یک آن بی لایزال و لم یزل
 قادر دانا و معطی خالق بر و بکار
 ما نمی دیم او بیدار و در مارا جابر طبع
 محدث آمد جابر طبع و جابر فضل در و بکار
 بگردای کاغذی آن قل هو الله یاد کنند
 چند داری بر سرست از جمل و کفر ای مکشار
 چون شنید این محبت از وی که علی بن
 کرده هر یک خوار و راس بر انداختن مدار
 گفت همان ای طلیعه بعد از بن محبت ملک
 ملحد از اسبش خود منبت از بن پس زینبار
 ابن عم مطلقا نمی صغیر او میراث است
 میزن اکنون بر سر ملحد چو حیدر ذوالفقار
 هر چه پسندید از قرآن و اخبار رسول
 اندرون آورد و نیز ملحد از مجلس دور دار

گفت بدینم

گفت بدیدتم ز توان حجت دین خدای
شاو باش ای بجنفای امام برد بار
ای سنای شکر اندازی که نبود مکرورد
دین اسلام و امام عالم و پیر سیزگار
کر سنای شنب که قل دو باش بیکان
زین مناقب رسد کرد ای برادر بشار

بیچ اقبال که چون شاخ رز از باغ هنر
کر چه پزمرده شود بار قبول از دهر
دولت با هنر آنرا که شود مراد نکلن
زند آسب و لیکن نکند زهر و زهر
کوشمالی دهد ایام و لیکن نه غشم
با هنر باخود آتخته کرد و زهر
که زدوران فلک نغمه تقدیر شود
هر که او را هنر و عجزت همی آید ز
از قضا خوردن ایام که سیر باد و کلاک
که بطلعت سپرد راه همی اسکند
کار چون راست بود مرد کجا لیر دنام
از چنین حادثه مردان چو کردند سر
مرد کا آسب فلک باید کا ندر دو صفت
همچو منفر نغمه آمده در مایه ضرر
هیچ نامرد و فحشت که شنیدست بر
که هر دارد و در حور ایدوان منبر
شیر بر روزنه اسایه حور است به بند
سنگ طمع نه از بهر عزیزیت در
سخت بسیار ست به بن پر و یک
لیکن سبب جرم شکرد و چشمتش و فخر
از هنر بود که در طالع سر سنگ خلیل
اختر با کرد و دران طالع فرخنده نظر
هم از ان چرخ جواز مدت سانش بگذشت
جسم رخمی فلکی کرد بناگاه اثر
رشت و سخی روی پروری بزن الملک
ظاهر این حلی آن ماحکک و دفتر
آنکه تاج پر ز تقدیر ملک حامد کنت
آنکه بر ملک و ملک را ز کورای داد
راست بناد چو در عمر خود و عمل ممر

هر که در سایه دولت او کام نهاد کند از مسکن او عادت نه بجزم خذر
 هر که در شاخه فرزندش نژاد پاکست خلعت و جنبش و عزایا بد از آن نغم
 همچو سرنگ محمد پسر مرد او بر که سی محمدت و مردی از دیر دفسر
 آنکه زان حادثه زو شرم زده بود قضا آنکه زین مرید زو شاد و روان بد
 آن نهر مندر جوی که چو بر لب میان فلکش باریک بد بر دیدنش بهر
 آن خردمند جوادی که چو در لبش بکشد خانه عقل و دصد کله به بند زدر
 ای ذات تو نامشده معور اثبات تو عطف کرده باور
 اسم تو زهد و رسم بزار ذات تو ز نوم و جنبش برتر
 محمول نه چنانکه اعراض موضوع نه چنانکه جوهر
 حکم تو بر قصر فرخ حور شید انکبوت سیاه چرخ نور
 صنم تو زو دور و دور کردن امیخته رنگهای دلبر
 بریده در اشیا تغییر وصف تو زو بر میل شنبر
 ملک شاه بپای پیر تو حسن زو در کس مرش زور
 هم بر قدمت حد و شهادت هم با ازلت ابد مجاور
 ای نشسته جوائف تالیان در سایه نور خود مستر
 معنوق جهان به ونداری ملک عاشق با سزا و در غور
 بنفنه سحر کنج قارون بلکه زو در دودانه کوهر
 عالم ازین دو سب پیدا ادم هم ازین دو بر و کبفر
 عالم چو یک دمنده دریا سیاه سفینه طبع لنگر

(فی الحقیقه والایه و الامور عظمی)

المنی بومنا بیدار

ایش چو نیات سنگ جبران درش جو عفت سخن دور
 خواص چیز مفید فعال پاسبند بعدل یکس هم پیر
 علت چو سیاست فرودین از دست چو حرص و خشم بی
 آخر چه بر آنچه بیل بود ادل مقصود چه آنچه بود بهر
 بنظر صواب گزیده کور بشنو عفت اندک کر
 ای باز مروت دور بوده از دلام زمانه چو کبوتر
 دی بخوت و حرص در کشیده تا که چو رسن سرت بچیز
 در قشر مانده کج تو اند و بدن بخلاصه مقرر
 و ز توبه و از لکن آدم خود هیچ ندانی ای برادر
 سر بسته بگویم ار نوالی بردار پیغ فکرش سر
 در دینش کند ز راه تر نوب نزدیک تو بسوی مادر
 و غلبه چگونه خور و گندم آنجا که نبود شمع نان خور
 بل کندش انگیب بابیت

این قصه مرید آدم ابلیس با همه ز مادر
 و سجد نکردش چکوی مجبور بدست یار محیر
 که قادر به خدای عاصی در عاجز به خدا مستمیر
 کار یکا که نه کارست منور راهی که ز راهت منور
 پیروده محبوب اتجیران در غلبت خویش چون سکندر
 گمان چشمه که خفربافت آنجا باد یوز فزاشه نیت سر

بسم الله الرحمن الرحيم

نما چرخ بر کشاد کر بیان نو بهار از لاله سبت دامن که پایها ازار
 جوانان نمود کل اشیری اثر بکوه کا جزایه ادر رفت هر یک
 از استعدال و تقویت طبع خاک کنند صد برک کل برادر زبک نو شیر غار
 ز اید می بواللطافت ز سعی جرم آن فوینے که داد غار بکوه
 اکنون که بر زبرک زمره شد از صبا شاخ که بد چو بیکل انعی تنی ز بار
 زان صیقل زد بدین او دله ک شاخ کر خاصیت کفد ز مرده و چشم مار
 با افتاب اگر نه بتابد بروز نجم بی واسطه اگر به نیاید بر آب نار
 پس خم و دست پر از باسن و کل کردون پرستاره و دریا پر شرار
 کر بر سمانت نهانت تا محشر بی حشر چون که در منیش سبب شکار
 کردنت خمیت چرا کرد از فراز این پرده کیف لطیف اعلیٰ ز بار
 کر جز نالشی آرد بس لبلب از دشت با و مل کل بر و چکت ناله زار
 کلنا بین ز سبزه پر از آب نارفت کما بین ز لاله پر از نار آبدار
 رو زمین جو سر شاخان پر از کهر شاخ شجر چو پوش اهر و ک ز کوشار
 بر شب نوش بار سر عسکریا کل بر شکل پای شیر تن بچه حبار
 ز نیابوای زار و زانما غنبر زیر زین سوخوش عاشق و زان مویش بار
 طبعی پر از نشت ز دشتی تنی ز برف طبع شبی ز طعم دختان پر ز بار
 آن لاله وار باده خوردن زیر شام کل دان کلر خان نشت کتان گرد لاله زار
 در هر طرف بهشتی و در هر شت جور در چمن نگاری با و بر عسکریا

مرغی بر دخت و جلالی بر چمن
 شاخه بر طوقی و درویشی بر کنار
 کرج زهر دخت خوشی دیده در داغ
 کرج ازین بهار بهار بهایانت مر دیار
 لیک از بهار سبخی شیشه سیتی بلغم
 چون طبع و خلق خواجی اگر سیتی بنار
 آنگه از مزاج کوهر و نایب علم او
 بر نه فلک جواهر می کند غمار
 آن خواهی که در زنجیر خود خویش
 چون شخص شل گرفته سوال از کفش غار
 لیک فکرت آمد از پی حشمت سمن
 لیک منزل آمد از تک خود در حشمت
 چشمه که سر صورت او دید از مدح
 آن چشم امین بهر حال از انشمار
 کرد از لطف سخاوت خود همچو چوب
 کرنگه و چشم سویا به واقفاب
 در عین و دلیل عبیر و زینب
 ای بادیره نبات ز جود تو مستدیر
 ای مرکز حیات ز علم تو اسرار
 لهوئی که یافت اشش عرض کند جوهر
 در نیم لحظه چسبند چرخ را گذار
 روئی که یافت کرد ستاره درت از ضعف
 هرگز شکن نگیرد چون نیست سوار
 خاک که یافت سایه خرم تو زان پیش
 زو باد کو ممکن نسبد و در هوا اعتبار
 هرگز سپاه مرکب ناید بد و طغیر
 آقین تن که دارد از عمل و علم تو حصار
 مدحت طبع و فعل ترارد و زو شجرت
 شکرست با علم ترا سال و به شکار
 شد فرشت با پی قدر تو کرد و مستقیم
 شد غرق بهر دست تو کشتی انتظار
 کونی که هست بر سیره نزد خاطر
 آنکه در عروق مفاصل بود بار
 زنده شود علم و با جهانت یک زمان
 چنانکه کشت به حسن از زخم و انقار
 از لطف و بخشش تو هر ای فلک محل
 از تو و غیر یافت همه خلق بر دبار

آخرت دین علوم تو از مسلج از مرکب سوئی شمع فروخته بکندار
 بر مایه جو گوهر دبی سایه جواه بس چونکه هست روز عدل از تو همچو غار
 فیانی مدد و کرم ز چه خواهم ترا که هست هر گز که صد سپهر در انکشت مدحار
 ای چرخ را بیدار نیست همی بین ای با خلق را بحد و لایت همه یار
 هستم من آن بلند که گشتم ز چرخ لب هستم من آن عزیز که ماندم ز در خوار
 از جور این زمانه زمانه نیاید من یک لحظه بی نیاید همی چون زمین فرار
 مانع گانه ایم دهند از دوست شعر اندر هزار روز دو چشم و چهار
 از جمل عاری باطله خطم از دست غر در فعل فخر با نیت قسم ز دست غار
 هرگز بنا فتم نه مجسم لب مرئی از هیچ را در دیده شعر لب سفار
 چشم سار و دان همی افتاده از فرو زیر که چون نسبت بر روزگار تار
 مستی سخن چه بود کیسه را که نشی هر ساعتی بر آرد از سر همی دمار
 شو غصبت با طمع اشعار خود محمود امروز فرق می نکلند افسر از فار
 اندر است بین سیر که بر فوت غمیز نشناسد از جمل بین خود از لبار
 کارگاه چنانکه باید چنان بدی در پستی آب کج بدی و در هوا بخار
 با بی تو زان گرفته کار نیازی باصل مدح را بخود و با نفاق دستیار
 مجبور محبت بوده ام از روی چارها ز سر اکرم خود دولت تو کردم اختیار
 شگفت از نور تو نام زهر آنکه نه تو کم از همی دانه من هم کم از غار
 تخم بر دهنده دم و دشتا و شکر در بوستان عمر خود از حکم نگار
 در زینهار خوشین نگارم از بلا ای با خلق را بعلم تو از مرکب زینهار

بودم صبور تا بر سیدم بعد رفتی کرچه زچم بود روان و دلم فکار
 اری از زخم ماری بویگر صبر کرد نالاجرم و زیر بنی کشت و بار غار
 ناز آتش و داب و ز خاک و هوا بود مخلق را بخت باری باری بکار
 باد می جواب آتش و باد می جواب خاک در صفت و در لطف در قار
 باد است ز سبب جرم هشتمی و هر از رنج تن روان در مقصود دل کنار

حلیف الحقائق

ای خدا و ندان مال ال اعتبار ال اعتبار وی خدا و ندان قال الامتذار ال امتذار
 مندر گیر برای سیاهتبان گرفته جانند عذر حواهد ای سپیدتبان و میدار
 سبش از آن کین جان عذر آرد و فرماند زلفی سبش از آن کین چشم عبرت بین فروانده کار
 تکیه از دار الفرو و ی سوختن دار السرد تکیه از دار القرار می با خشن دار القرار
 ای ضعیف از سبب کای مویان زان چو شیر وی بظرفان از سبب کای و نیازان چو تار
 برده نان از سبب دل برداشته رستخیز بنده نان از کوشش بیرون کرد کشت روزگار
 در غریب آباد کنی چند خواصی در حرم چشمتان چون چشم نر کس و سبب و سبب
 این آن محاسن کاینجایی حبس پند دوم این نه آن بالاست کاینجایی حد پندیدار
 نیست مگر نگلی نر بر بخت و پنجه از هر آنکه در کسست اینجایی با غارت و مل با غار
 از جفا نفس بگریزید نادری بعتق آنچه غم بودست گردد در شمار غمگسار
 که مخالف خواصی ای میاید بیا از آسمان در موافق خواصی ای دجال بگر و سر برار
 در جفاست آن سبب بوی بندگی کرد و ملک نیرشان بیرون کسل بود و شمشیر از اند
 نیکو بدگون بنات نعش و از دست ترک نیران شام شام و نیران تار تار

سرخاب آورده امروز اندک افسر بودی تن بدو زخم برده اسال آنکه کردن بودی
 می بپنبد آن سفیانی که ترک می کرده اند سچو چشم تنگ این ن کور این لکنت قمار
 نیکو دید آن جعدش از خاک چون کشت نیکو دید آن رویش بر چمن چون شبت سوسار
 تنک نباید مر شمار ازین سکان پر فساد دل نیکو در شمار ازین خزان بی فساد
 این یکی که زین دین و لغو را زور تک و بو و آن در که فخر و ملک و ملک زو شکست
 زین یکی که ناصر عباد الله خنجر تری در دست زان در که حافظ بلبل را الله شیری تار و کور
 آن در که کافی و لیکن باش را از اعتقاد و آن یکی که شای و لیکن فاش کا از اعتبار
 یکصد ای صورت زین مرد و احوال آن یکجهان یک طایفه مرکب زین فرعون طبعاً حصار
 که جدا دم صورتان سگ صفت مستولند هم کنون سیاهی که از میدان دین عیار دار
 جوهر آدم بردن ناز و بر آرد ناکس زین سکان آدمی که بخت غرور دم دمار
 اندرین زندان برین دندان زمان سگ ^{صفت} روزی که جنبدای استملش صبر کن دندان شارب
 نماند بنی بر دلب این مردم کنان چون غمرا نماند بنی بر روی این محنت کنان چون غمرا
 باش تا از خدمت مورسرافلی شود صورت خوب ستان و شیر زشت شکار
 نماند بنی بر آن خس را که بخوانی امیر نماند بنی بر کی آن سگ که میدانی عیار
 نماند بنی بر یک رکن شده در شاهین عدل شیر شیر و سوسوز و چاه چاه و یار یار
 باش تا بر باد بنی رای چون دهم و خام باش تا در خاک با بی شیر شیر و نون و نون
 در نو حیوانی و سبطان و روحانی در در حاکم که بیست آن نومی روزگار
 باستان تواند این سگ بر ستار همجو سرست مرداران این هم بدست و انگار
 زشت باشد نفس خود از اطمین کر به کردن بیل مستی تن خوشحوار

آن عزیزانی که آنجا کلمستان حضرت نامداران بدینجا خیره پنجه خار خار
باشن تا کمل یابی آنهارا که امر و زند جزو باشن تا کمل بنی آنهارا که امر و زند خار
کلمی کما بنمازمه سیرم نمود از جود دی باشن تا در جلوس آرد دست آنهارا
زنده پوتانی که آنجا زندگان و لیتند نانداری به خوارش از روی نموت زینا
کر برای خاک بنی ناز بنی را کرد در پیش سر ابروه سیاست سنگار
کر بغا خواهی ز درون طلب کبریا بود درون قیامی بغار اورد و تار
ورنه خرابادی بنیانه در دود و دشت جز بجایابی شیتیه خاکپاشست افتخار
برده دار عشق درن اسم طاعت بر غیر با سببان در شمارن آب تلخ اندوکار
کمان سیاهی کزنی ناموس خن نا قوس زد در عرب بواللیل بود و در قیامت بوالنهار
سنت دل بکتاب خویش در د و عالم زانکه ورنه و درشت و هفت و در شرف و پنج و چهار
عجب و رای عقل رفتی خونین عامل مدان چون فرو و طعم ماندی با خوشن غافل مدار
نامحان این جهانی زندج خنر بود و سوز کر چه بری بسجود نیا خوشن کور و شمار
خشم و شمت و توبیدار و تو خوش خفته چون بپنجه بر بین داری و موئی بر بار
خشم را ز بر آرد دنیا که در چشم صفت سک بود آنجا کسی کاینجا نباشد سک سوار
خشم و شمت و طاعت و سند در ترکیب نفس را این بای میزد و دوبر آن دنیار
کجه توانستی برون آورد آدم را ز خلد کر نبود یی راه بر ابلیس را طاعت مار
حلم و خردی آب و کل ملکیت اصل ازو کجه بود در باد خردی و در آتش وقار
حلم خاک و قدر آتش جوی آفتاب و باد را کر ت رنگ و بوی یقینده پیل و صد پیلوار
مور کرد از کسوت عار آرزو دمه آوری زانکه اندر خیم آدم عاریت باشد عوار

کز خرسندی و غشیش کرد از بر اجماع و طمع کوه کانه از فرزند ار مست و پیر از اخبار
 تا بجان بود و از بازی زنده در کوی دین از قیامت قسم به نقشش و از قرآن بکار
 کرد دین بهر صلاح دین به بی دینی بین تخم دنیا در قراح دین بکاری بکار
 مال دادی بیک دوست و پادشاه رینه کشت کردی بکب خوست و کشت در کار
 حق بیکوید به نادمه مکانات و کنم آن بنی بهی و بس آن بپشت در شمار
 این نه شرط مونی باشد که در ایمان تو حق بهی بخان نماید خاک و سرگین استوار
 سخت آید بهی بر جان زردی افتاد زشت زشت آید بهی در دین ز راه اعتبار
 بر دما تم سرای شرع چندین نامی و تو شر بر در عنا سرای دیو چند آن کار و بار
 ای باب اغنیالت اندر شر خواهد بود زاند هست تا قدس بعیر و نقد بس کم عیار
 عقل را خواهی که ناکه در عقلیت بنگند کوش کیش در دیرستان رحمت اندر آزار
 عقل بی شرع آبخانی نورند مروترا شرع باید عقل را همچو معصفر از شمار
 عقل خسروی که تواند زشت قرآن را محیط عینونی کی تواند کرد سیر غر شکار
 پیشگاهش را نشانی جوهر درگاه عقل عاقبت را سرگون را اندر او نیری بار
 عدل و دین در دست مشتی جاهجوی مال چون بدست مست توانه ست تنم و افتاد
 زانکه مشتی ناخلف هستند و خط خلاف زاب انش نش و انکار
 سنگاری به پیش کن کانه در معار سنج نبینند از خشم حق جز سنگان از سنگار
 از کارستان نقاش طبعی برتر است تادعی از نیک خوافتنار اختیار
 چون ز قیاموس خود رستند بر اندر فیم به زبیداری با شما خواب جهم از غار
 عاشقان از خدمت معشوق نشرفتند عاشقان را طاعت معبود و غلبه نیست و بار

نیج زخم حکم راجه مصطفی چه بولم
 چون حکم اوست خواجه حاجی بکند
 بهریشی راست اینجا کم زدن ایران کرد
 در حبس خود روزه دارد و قلعه دارد
 خدیوئی قال الله یا قال الرسول
 چاره کوهر جابه عرش شرم مصطفی
 چاره مصطفی را مقتدا دان و بداند
 پس خود خود دارد زیراد بهار بخوا
 کر برای مرد و داند مرد دنیا علم دین
 از زبان جابه جوانداری بسمع
 کرد خود کردی بسی چون کرد مرگز دایره
 کر چه دشوار است بر تو هم بود و باد
 کرد و درون جان و آمد غمت خوشم و طمع
 چند جوئی بی عیانی صحو و شکر و شیط
 چند ازین رموز اشارت راه باید رفت
 هرمان با کوه کویمان بچشم رفتند و کرد
 موز از راه رهنائی زهر لاسنه
 یک نوزن بر راه حق از راه خلقی خلقی رفت
 فی از ان دردی که رخ مجرم دارد چون

دوز الفقار عشق راجه مرتضی چه دوز الفمار
 چون لنتان اوست خواجه طبعی خواجه
 زیر کرد و در فخر کس ماند را عسر گز قمار
 در صغر حوزن ثبت و در جبار شنبه دوز دار
 جان بده فرمان بهر محبت مگو حاجت بیار
 صدق و عدل دشترم و مردی با ارباب جبار
 ملک اورا گشت نوبت بیخ و نوبت زن حبار
 پاسبانت را تره کوست و موه کونار
 وزیر برای نام دارد دناک و دشتار
 در و خشت غلبدان تاننداری چشم بار
 از پی آبی بن خشت مغز آن در دوار
 ورنه علم آن کذا در مردم آن گذار
 ناز و سیر غم رسنم گشت بر اسفند بار
 چند جوئی بی عیانی محمود و کرا و افتقار
 چند ازین حرف و عبارت کار باید کرد کار
 رسته از سبغات و حرم خشت از مسی و حمار
 گاه در نقش نونذی گاه در بند مهار
 درد باید خلق سوز و خلق دوز و خلق گذار
 بل از ان دردی که و لها خون کند و پر خوار

زانجهان دردی که با جان هم نگوید و روند بی از آن دردی که نایان نگوید پیش
 بر چنین با هر پرستش از مفرض لا جز نزل بر بریدست اندرین ره حد هزار
 نیزم و یکی که باشد شهباز روح الامین خانه آریان شهباز در آن مطبخ
 کی بنور ملک تو عالم تا تو باشی ملک او که بود ز ابل نثار از آن که چسبند نثار
 ای بنوده جز کمان هرگز یقینت را مدد دی بنوده جز حد هرگز یقینت را یار
 باز در آن نامه حق را از تلقین دیو باز در آن روح القدس را از اجزای
 شاعران از شمار راویان شمرده است جای عسی آسمان و جالمطی شاعر
 باد رنگین است شود خاک رنگین از تو ز منق این دآن چون آب و دشت بتو
 زین چنین بادی و خاکچه چون سنائی برتری تا چو در شرمای بانج باشی شریار
 ورنه چون دیگر خان از این خزان منوخر خاک رنگین می باشد و باد رنگین سحر
 کنی که بیمار چسب را با شوره در خط سال کرش عسی خوان شد بروی بنامد خنوار
 خاطر کز راه شوم چو نظم البی کوره عین راجه شناسی چه نقشند
 نکته درم شناسی پیش نادان چنانک سبب کر بر لب نواز و سبب کور آینه دار

حرف ازاد فی المواقف والذممه

ای بدل خرقه بوز محرقه ساز پیش ازین گردو کوبی آرز ساز
 دست کوتاه کن ز شتوت و حرص که به پایان رسیده عمر دراز
 سبب ازین کار چو توسته بود بقناعت بدو زدیدی آرز
 دل به پرد از این خرابه جهان پای در کشید امن اعزاز
 که چو تار دن فرو شوی با زمین که چو عسی بر آمدی بغیر از

ایچو خنشی

همچو خشتی باش زاده یا همه سوز باکشش یا همه ساز
 یا بیرون آید همچو سیر از پوست یا بی پرده درون نشین چو پیاز
 یا جویایس باکشش تشنار و یا جویایس شوخ و عیف نواز
 در طریقت کجاء و ابا نشد دل به تنه انداخته تن بهماز
 باطنی مسجود بگوید کوی غامضی بر پر کلبه برآز
 سرتاب از طریق نانشویا بدست نرطعنه ملاز
 عاشق پالیز شو جو خلیل نانشو سه چون کلیم محرم راز
 دین خراب است بختان دانا نانشویا بر لباس فخر طراز
 همه دزدان گنج دین تواند این سلف خوار کمان بحیه طراز
 همه رادی با سویی تعبیه و لک دل سوی و لبران چمن و طراز
 همه کز رد جوار تا مقصد راه تار بکستر ز راه طراز
 همه بر نقد وقت درویش همچو الماس کرده دندان باز
 همه از بجز طبع افزوین در شکار او فناده همچو کرار
 همه از لکن در حس و شہوت دائم درین چاه زرق سبید باز
 ای باغ و مندار سبید بدال کرک دروغ کج بود خضر از
 دین ذکر از حونه از طرار خضر زباز خضر نه از حباباز
 راه پیران ز عقل تا نبرد غول ده زن ز راه و نیت باز
 سبک که دانه مرزا این قسوم بجل کاو دروغن استرغاز
 چشم بکشت و فرق کت آخر عجز از خاک و شکر از شیراز

کرمت باید که عارفان فلک زیر برت سپردند نیاز
 هر چه جز لاله الا الله جلد و دفر محسوس لانداز
 پس چو سی بر بدانش نظر زین بر آستوب کلبه پرو نیاز
 واربان ابن عزیز معمارانرا زین مسمه داغ و درخورد و کلاز
 رخت بر کیر ازین سیرا کن سبش تاهیدت زمانه فراز
 ابن خوش آواز مرغی عشی را بالیکشای تالکند پرواز
 ای سنا محمد مال کوی باز بچان عنان ز راه مجاز
 هر دوی سبش سبک کرد معنی کرایه سچون نیاز
 همچو شمشیر باش حبله عنز چون بنبره سغوم آواز
 کاندربن راه برد و رشت عشق محمود و هله بندگی نیاز

عاشقانرا که نویدی عشق جانان دید نیاز تا نکردند از هوای دل براه دمی نیاز
 زانکه عاشق را نیازانکه عشق آید شفیع کر سبش ز کل کون کرد نیاز
 رنج عاشق نازکی کرد دید سنا و فزون سنا عاشق صبح یک کرد و تیغ نیاز
 عاشق آن باشد که تا معنی نگوید روز کر سبب ایران بود ما و بد بر جانش نیاز
 ای دل اربد جو نادان منشی در راه عشق دست رازی بلستان روی نیاز
 تا بر صف جان تو نازان بود در راه خود عشق جانان مر ترا هرگز نکرد و خوش نیاز
 جان شیرین بر لب عاشقی بی غلی در عوا و معسر جانان پاکبازی نیاز
 مکرمان از کج و دشمن نام نادانی با خرد یک ره برابر مرکب سمیت نیاز

بامعنی بکریا

نامعنی بگذری از منزل جان و خرد کام در راه حقیقت نه نه در روی مجاز
 تا درون سو جان تو بکدم نباشد عود و بوز خوش نگر دی که بوی دایم برون سو شود
 سرشبه در بخودی چون آب و خاک اندر تاجو باد آتش از پای بر آبی بر فراز
 تا نگر دی چون نفیسه سوی بختی سزگون کی چنینیوز و جوشم نو بر خورشید باز
 و همی عمر لایق و حیا بهر مستیز از ستم زانکه از روی ستم اندک نترام عمر باز
 آتش فکر است همی در باطن خود بر فروز تا مگر از روی باطن ظاهر آری در گذاز
 پای تا دور را نه نمی که شود منزل سبب رنج تا بر خضر نه نمی که بنود جان حقیقت باز
 در گمانی که در دانی بسیند از روی کمال تا تف و نابیه بسیند آتش خالک و کاز
 تا خرد مندی بوی از بخور در عسین کن لک چون مردم نیکو جوی از دیو همتراز
 مال در دست بخلد که خرد مدح و ثنا خال بار دیو سیاهان که دمد زین باز

حسین

ای خرد او ند قایم و قدوس ملک تو ناماس و ناموس
 غمخیز خود بخور قیام تو نیست بقیامی که است مند طوس
 راحت سینمای بختانان ز آرزوی تو چون بدو دشمنوس
 در دل عارفان حضرت تو صد بنال از محبت مغروس
 تو ز غلگ در غم قدم کھی از راه عاشقان مطروس
 بهشت باغ و چهار کن در حنیف مدن با هم ناموس
 سبب آن مل که کس خورد کجاست از زن و سبب فکوس
 حاکما یی بلال حضرت تو کش از راه دیو کج ناموس

فایده

خاک بر سر دم حضرت را چون ندانم بی سیم غموس
 کردم آواره از مسکن عز حل منجوس و طالع منجوس
 کز چه زانغ سبزه شستم نکر بنیم مقام سبز باروس
 زان کز بشنود کند در حال زین سخنانگر ششم چون طاروس
 این سنای بود که در غزنین همچو دزد بی غلوه مجوس
 شد مقیم بر حسن دلندری می دانند سنه راز و سوس

بدر

در که خلق همه رزق و فریبست و سوس کار درگاه خداوند جهان دارد و سوس
 هر که او نام کسی یافت ازین در که با ای برادر کس او باش و منیدش ازین
 نبدخ خاص ملک باش که با دامن ملک روز با اینی از شعله و شبها ازین
 کز چه در طاعتی از حضرت اولاد امن در چه در معصیت از در اولاد تاس
 که چه خوبی نو سوس زشت بخواری نگر کاند زین ملک چو طاروس یکا سوس
 ساکن طلب این شهر که نادره دین زیر کان بر تو نیارند ز از غم و غم
 که کران سینه کز سوس بر آمده کوه و ز سبکساری با بر کچه با آمده غم
 تو فرشته شوی از جهنمی از پی آنکه برک تو ست گشتت بنده بی غم
 همه جان و فردایش سوس عالم ندس ز سنوری که نر عالم حسیت بر سوس
 در سر جو تو شد دین تو و دنیا هم کز نه شب پوشش و قبا اوت و دین
 ملک بگذارد و کن جمیع تا زین دو صفت پوست از نور چه و پاک ز آوای بر سوس
 پوست بگذارد که نماند دین تو زانکه که چوبی پوست بود صا نو خون ز غم

جنگ در کف

چنگ در گنجه یزدان و چشمه زین ^{بیمه} کما تخرق آن و غیر نسبت ضایع است
 رو که استاد و توحصیت از آن در دین ^{سفر} است بهت جوش کرد و سن نالیده
 تمام با فی طلبی کرد کم آزار به گرد ^{کر} کم آزاری کم عمر نباشد اگر کس
 ادل آخر قرآن ز چه با آمد دسین ^{یعنی} اندر ره دین بهیبت این قرآن
 آذ بگذار که با آذ بجلت نری ^و بیان بادیست از حال سنائی بر سر

یکم بستر به بند الناس ^{که} می دیگر شود مسلم بهر پاس
 دمی از گردش حالات مسلم ^{همی} یا جم غیبت از بند و سواس
 جودل در عقد تقویست بهند ^{چه} دانم دیدن از انواع و اجناس
 لکما مذ جهالت را در شنائی ^{جو} خورشید افتد اندر عقد رسا
 چه سود از آرزو چون نیست رویا ^{دش} باید دوش خراب و میثاس
 یکم بن آمیده در غنا غرق ^{یکی} بر بیان دسر گشته ز اقل
 بد و رطاس کس نتوان رسیدن ^{توان} دور فلک پیچودن از طاس
 ترانده مندر چه آن بهیبت و نسبت ^{بر} کار این سخن راوار مقیاس
 کندر حبیب لیکن نیست بهی ^ز آب زندگانی حفر و الباس
 سبی فریه نماید آنکه دارد ^{نمائی} فریبی از نوع اواس
 بر پواس از توان معبت روان کرد ^{روان} نتوان به و دادن بر پواس
 خلایق بر خلافتند از طبایع ^{تنکی} عطار و دیگر مار گتاس
 جو رومی با کوید از پوششین نپوشم ^{بجز} بریشین پاک با لاس

برهنه با بچی بی غم پر افسوس سبک کوبد جگر دی کردی کز پاس
 دسر بر کردن این کشت از دل خاک چه سودش چون کند سحر در سراس
 جود نادیده ای اندر خوشه رسنه بین هم نشسته زیر آسیاد اس
 سخن کردی حکمت گفت خویها جفا کن تا سراس را اول ز شناس
 چوناس آمد بگو حق ای سنا بی سخن گفتن ز هر شناس مهر اس

غزل الشین

ای جوان ز بر چرخ پر ماباش باز دورانش در زخیر ماباش
 یابرون ز چرخ چون مردان وز نه بازی پای و زیر ماباش
 کرمیدب از زو ست بدن در سر پرده سحر ماباش
 تو در ای چهار و پنجم و ششمی در کف سفت و زنت اسیر ماباش
 در سر از ب نفس و عقل و فلک نافذی ماباش و بصیر ماباش
 در میان غرور و هم و خباب کز تو سگانه سحر ماباش
 مردن و یا کشته شده نام سبزه دیو بسته گیر ماباش
 منی انداز ماباش چون مردان کز نه زن مینه پذیر ماباش
 کز ترا جان بوز کوی آلود سست داروی او ز کزن و زیر ماباش
 از برای خلدت در سستباد پس رودم خسر میر ماباش
 ای بگو هر درای با طبع فلک بهر آرزو بخت حفر ماباش
 ما قاتم بسبب زید نوز و حرم کز نه مورد زو و مسر ماباش
 از بی حرم و حرم و حرم طمع گاه کوز دکی سپهر ماباش

سحر کینه از سحر ماباش
 از دوزخ از سحر ماباش
 جز بصر

من و سلوی جو سست اندر نیه در نیاز پاز و سیر مایش
 از کمان یافت او دگشتن تیر نو ز نزد و نشو چو سیر مایش
 کرهی درو و منبر است باید بحر است و در غدیر مایش
 که خطر باید است خطر کن جان ورنه امین نری خطیر مایش
 چون تراناج و تخت خواهد بود گوگون تخت ار د شیر مایش
 تا ز یک صف خلق متصفی شو قیبه کزین فقیر مایش
 فق خوان یک در چشم ماه همچو قابوس سمر کیر مایش
 چون ز فرس و درس ماهر دار ورنه بهیوده در زفر مایش
 در ره دین چو جوسفه بعلم چون حیرت بجز منبر مایش
 چون تو طفلی و شرم دایه داشت جز ازین دایه سیر شیر مایش
 محکم البس از نخواست بود طالب جامع لبیر مایش
 در کنون سو به تعبیه خواهی رفت ره مخوفیست بی خفیر مایش
 با چنین غافلان لاشکن جز تو پیغمبر ندیر مایش
 از بی ذکر بر صحیفه عمر چون نگو خط نه دبیر مایش
 با تو در کورت جان و فرد منکر منکر و نلبیر مایش
 باش پیوسته کار بر و حق کاسه لانه بچیکیر مایش
 خارخار است چو نیت در ره او پس دران راه غیر مایش
 همه دل با شن و آله و نیاز بجز بر برد غیر مایش
 ز بر به آله کند واریا پس نو چون زند چو زیر مایش

چون قلم بردش فدا کن سیر لیک ازین شکر بی صبر باش
 چون پیش تو نسبت بر ست پس چو یعقوب جز غیر باش
 ای سنائی بر فلک آره حق در سخن فردوی نظیر باش
 و رزخیر یی چو سغیب کعبی گفت بگذار و در زخیر باش
 و رموا یی صفا چو بوتیمار در دلت ارمیت کو صغیر باش
 با فرار است زردی به سر چشم سر کو بر دقیر باش
 شکر کن زانکه شرم و شرف است غرت کر سیت کو شعر باش
 کر چه خصمت فرز دست بهجو تو بیادش چون جریر باش
 از پی یوسف کسان بغرض گاه بشری و گاه بشیر باش
 بر مکنشهای تشنه قحط ابر باش دجیر مطیر باش
 چو نفیر است کل عالم نو در فساد از پے نفیر باش
 هر کجا بایه عاشقی است روان بارشیش باش و قبر باش
 مدح الامیر العبد القاضی بر این مبارک القیسی

ذات عشق از لی را چو می آمد کمرش که چو شد بر تر آرزو ز قوی تر سرش
 هر که برین عافیتی دخت و خشم از بس آن بنود عشق بیتی پرده درش
 خاصه اند و به خیر شب که می از لطف جامه عافیتی صید کند زیب و فرش
 صد هزاران رک جان غمزه خوش نشاد که رک جان یک لعل نشد شیرش
 غرّه جان دارد و او را و او را اند که بهو نبست و غر و خاک نداد و خطش
 این هم از شعبک و بو العجیب که هست در عقیقش خد سب و دودان و درش

چون که گریه بدو در نگرم بومی سست صد عزار افترا زین دین و جان فخرش
 چون دو بیا و کشت از قبل خندید بر ستاره جور که کامکتان رنجدش
 صد عزاران دل و بخت بماند و دید زیر یکبیک شکن زلفکلاه شهرش
 عاشق خود بوم از من غرض خود طلبم زان دو بیا و بر شکر عاشق کشش
 وصل او از قبل خدمت او جویم پس که نه من کمترم از بند قیای دگرش
 باد بپای نرا ز من که بود در ره عشق که بر دیده خود سرمه کشم خالدرش
 از برای بد عشق مرا بر دل من عشق هر روز برار و بلباس درش
 به زهر روز و گریه و سپرایه حسن هرگز از تربیت عشق بود جلوه کرش
 است هر روز خردن دوست خویش و لب من چلویم تو دین دیده شود در نگرش
 بیانی از غریب نیست روا این مکلف کاندان چمن پر ز لب و شکرش
 چشم و لب که چون بنید و چون نشود خواهم از عارضه منجر بی کور درش
 من همی روز خود از روز مبارک شرم که گردار یکی نیک در آرام برش
 نه که خود روز مبارک بود آنرا که کند سعی قاضی بر کات این مبارک نظرش
 بر کات که ز جو و کف بابرکت او روز کار فضل دار و نام پدرش
 آنکه کر شعله زند آتش خشمش و سحر در زمان دور شود پرد زردی او
 آن ستوده سیر است او که بین کام نقش بند خطار باب سخن شد سیرش
 بر نیای که نشاند نام کف او خاک بی تربیت نامیده ارد برش
 هر که بر یاد کف او منیل زهر خورد در روح طبعی شود اندر جگرش
 آتش خشمش از قصد کند سوی فلک آسمان گنبد زین شود از یکشترش

زانش ارچون مخلص قصد کند سوی عالم جان و خرد و زیر بود او ز برش
 خود مرا از شرف خدش این بنود که نگو نام شدم در صفت یکم زش
 دیار گفت منجم که بیا زده بده کونود سال سی عمر دهد نور خورش
 کفتم او را که حکما تو بر و یازدهی که دی از جوهر و حرمت نداشت خطش
 خو که باشد که بد و عمر نواند بخشد با رخل که ریت که او باز کند به تبرش
 چه نود سال که خود جان و لوش را که مور جیش از روی قضا باشد به ما خبرش
 ملک و هر پس پشت من انداختا تا نام دم جو بقاروی سوی مستقرش
 چه عجب زین که خورشید کسی شد نام سایه چون مقصد یان کام زنده بر اثرش
 اگر که او چشم سوی چشمه خورشید نهاد سایه قامت او پیش نیندیش

ناب مانند یار اوصاف و صفات که روی خویش به بنیم چه نکریم نقاش
 ز روی خوی و جود و دوزلف مشکینش ز رنگ کردن و کوش و دو عارض زیش
 نگار خانه جن است ناف آهوی جیم درون جیم و دوزلف و بردن جن قیاس
 پدید گشته دو جرم سهیل و دو پروین میان دایره ماه ز بر جرم سهالش
 بسی مانند مرا آن ماه و سر و کار که نمود چو ابر پرده خورشید سایه بالایش
 عجب مدار که از خودش بوسه باید که آینه است جهان پیش چشم او صفات
 بزرگ چون کل سوار است یک نشناس چمن برابر او باشم از کل رعناش
 ز روی و هم که یار و خنبد با صفتش ز راه دید که یار و قبول کرد سوارش
 که عقل روزی با نور روی او پیوست از و نکشت جدا تا نکرنا پیدایش

ز هر خدمت او را ندست در شوبه
 نبات نفس بر ستار جا کردن و کاش
 ز عشق سیم و ز فعل ذمیم و جوی بسیم
 سوی کریم بسی خوار تر بود اندیش
 ز محن مسرور زای و ز پر و سبی و سهر
 سوی اسیر بسی خوشتر بود و سمش
 خلاف او پیشتر از کسی بنده شد
 کند خدای میان بهشتیار پیش
 از آنکه منت نماند جهان و محبت خلق
 چو روز عبد و شب قدر شد صبح و شمس
 بر و بر محن قسنا خدای اندر لوح
 بر و بر منت همه جز خیر کلاه و قباش
 ز بانفش خنک شود چون زمان قفل کجام
 کسی ناطقه او نشد کلید شناسش
 نمانی او احد و محال پیدا است
 که سبب باشد چون پیش تر و همی آدش
 چنانی فکر گسست او که و هم من ممد بار
 بعضی و فرشت و دید و ندید کس بهشتش
 حیات را جو کرد اند تر ز آب و لبک
 سبک به پیشترش خود و بلند استغاث
 در قراقت کار ما از دست شد
 کر نگر بر دست ما بد رود و باش

بر نصیب از نصیب
 در صحیفه آینه

کی گوشش اجرام هنر از دست برش
 بی غشش ایام خرد کرد خطبرش
 که ملک خرد ملک امیر زن او شد
 شکفت که تا به الهیت و زیرش
 آنکه از اثر کینه بادم سر دست
 او بار بقا هم بقا کرد ز خبرش
 در فلزم اگر نگر داد بد به سمیت
 از روی پانزگی شنماز د بیدیش
 از شرم همه خوی شد آنروز و ز جود ریا
 که آمد خرد و گفت جود در باست لبش
 آن بجز دی باین که خرد گفت و لیکن
 دانم که هوا کرد بناگاه اسیرش
 بخشد عرض خلق بد آن گونه که بوی
 صاحب اغراض و نیازت خبرش

التمنی بوی

انگن سوی عذرا آمد و اسلام پذیرفت
یارب پدر و غی که خود کرد پدرش

دلم برد آن دلدار می که در چاه ز غدا نشن
هزاران یوسف چهل سپید در کربش
بر روی که چون دبوست بر زلفش
رزوه موی که چون نیرست بر شق زلفش
بکدم میکنند زنده چو سی مرده زان شب
دم محبت بهاری بیان لعل و مرجش
حلاوت از شکر کم شد چو قیمت او در
ازین دو چشم کربانم و زان لعل خدا نشن
نذارو مردار بدبرد
کرم باد و نمیداری کی بگرید بنداش
خود ریزد چو مهر و ماه زان بافت کوباش
که ناهر کوهی بینی که ملکش در شب
ازان اندر کربانش بود خوشید تاباش
اگر بر این ماه باشد فلک آمد
دیاخوشید نیداری به بر شش می شب
بلا و غارت آلتها آن زلفین او لیکن
خود و آید ز کرد و ن و بر آید از کرباش
نشست ماه اگر بومست آن ماه بر کرد و
هزاران دل چو من جمع است در زلفش
چرا و دویم بنیم بران رخ زلفش

بعد از آن شاه محو را دید نام بر کربش
مشک با آن از دوزلف و سر بران
صد هزاران چشم و دل افتان و خیزان از
از برای پوسه چیدن کرد به مویش
خنجر بدو دست غیب زلفش کنا عیار دار
چشم و جان عاشقان ماران کوس بر
درج بافتیش دیدم پر ز گو کبیا به سیم
یارب آن درخش نگو ز بود یا خوش
سوی دیو دیو مردم هر زمان چون آسمان
زدن و دوا و نوشاب آید ز فعل کربش
افتابی بود کوی متعل با شش هلال
تا دیدم آن دو تارخ زلفش خوش غیش

کز چه بودم باستانی در جهان عافیت هم نخوردم آخر الامر از پی حسش حسش

هر من از عشقت شمعون بودوش آب چشمم نظر خون بودوش
 در دل از عشق تو دو رخ بودی در کنار از دین جیون بودوش
 ای برخ ماه زمین بی ریتو منس ماه کردن بودوش
 ای توانگر سچقارون از جمال عاشق از عشق تو فارون بودوش
 بی تو دوش از عمر شرم همی کز شمار سر پرون بودوش
 چون شب و شبند هر کز شب کز همه شمعانم افزون بودوش

ای سپر فرمان بر و قلاش باش در میان سلفه او باش باش
 کم زمانه اغاش شیه بر دوش گیر منفس و بخوار را از اش باش
 بر دوش شید گیه هر کز مرد بر سر کوی که باشی فاش باش
 مهربان در دل جانفش کن سال و مه آن نقش را نقاش باش
 میر میر آن کز نباشی بکسیت باستانی بند بکناش باش

الایا دل پر باغش با کامد بهار خوش شراب تلخ دارد که است این روزگار
 سز در تابد یارت بارانیم مجلس جو شد آراسته کتی بوی نو بهار خوش
 حبی بونیم هست مع نوشیم بر لطفه کل اندر بوستان نول اندر غذا خوش
 گیه از دست تو کیم هست حیا کبی در وصف تو خوانیم شعر اند بهار خوش

لنوز در انظار

کنون در انظار کل سراید پریشی بلبل عزایای لطیف تر بنغمه ساز از خوش
شود محراب گلشن شود کتی همه روشن جو بزم مجلس عالم و باد مشکبار خوش

ای بخوبی مست مان میشیاریش کر زنی خفته بیدار باش
از شراب شوق عشقت عالمی مست و محمور اند نوشیاریش
گاه بزم افزود عاشق سوز باش گاه صاحب درد و روی غوار باش
گر میخواره خوانند دست دوست می لبادی نوش و لب تیار باش
زینارای دارم کرد ~~دست~~ ^{اندر کرد} زینارای بست بران زینار باش
خونین داری بمن ~~دست~~ در کار خضم مکارست تو در کار باش
کار تو باید که باشد بر مراد کار ای عاشقان گوزار باش
همچنین از خونین داری مدام تا توانی سرکش عیار باش
چون زخمان خونین داری کجی دست پر روی بر تان سالار باش
از درد و پوار خویش امن مشو بر ~~صند~~ جان از درد و پوار باش
کر سنای از تو بر خور دار نسبت تو ز حسن خویش بر خور دار باش

از ملک در تاب بودم دیادوش وز عنایت بخواب بودم دیادوش
بالب خشک از سرشک دیگان در میان آب بودم دیادوش
بی رخ تو در میان سحر تاب تا بسیند تاب بودم دیادوش
گاه می خوردم که از محب سردا روی در محراب بودم دیادوش

صمب و دیدار تو جستم همی / کز چه با هماب بودم دی و دوش
از کمان سحر در محرابی / تیر در بر تاب بودم دی و دوش
بی تو لرزان و لعلی / راست چون سیاه بودم دی و دوش

دش تار دزن از منق تو بودم غریب / تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش
ز دی آب جوی زد و دید که بر دل / حیز دل از اسس عشق تو برادر دی و دوش
گاه چون نایابم از غم تو با ناله / گاه بودم جو کمانچه ز فراقت غریب
عزیم و من و عجبی گاه نامی بر من / حیز ازین عشق نام از نومین عشق غریب
هم بمان تو که بر باد لب نوشینیت / هر چه در عالم زهرست توان کرد از تو
ای حسای جان ده

ای حسای جان ده و در بند کام دل سیر / راه و حیز زندگان خیمه مرده بر منزل سیر
خیمه نایب آب حمت نادر حمت کم فرو / در بنای شیشه خال مغنی باد بجا مد سیر
آفت باران نایب شبنم آفت این عشق / سیرت حق خیمه نکر دی صورت باطل سیر
در بیان عارفان خرنده روشن مگوی / در لایعانتان خرابی شکل سیر
کر برای قرب یاران گنجایی قربان کتی / خیمه هراده بر سر لب سیر
کز نوی با خرابی دوست را مسکن شو / در شوخی دل خرابی عشق را مملکت سیر
ردی چون زی کعبه کردی برای بنجانه / دشمنان و دوست را خرنه نامل سیر
در بنا دست با تو دشمن معشوق تو / مانع او گزیده باری بد و نایب سیر
کز می خواهمی که با معشوق در بودم بوی / تا عدد و ختم او همواره در محراب سیر

قابل

ایبارفتم

دیگر

ای بس فتح و در دگر دست دلم نوش دور از لب و دندان شمایخیز
 که بوسه میداد بران درد دلب و چشم که نغمه میداشت دران حال دل و شوهر
 او بلبل بر دست و مرا سلسله در پا او غالیه بر کوش و مرا عاشق بر دوش
 چشم سرم گفت نیم زان تو منکر در کوش دلم گفت ترا نیم تو خاموش
 قهرت سوی چشم آمد کای چشم تو منکر غیرت سوی کوش آمد کای کوش تو منکر
 در دآمد آیداده بهین ای سروشن دار عشق آمد به پیش کایان ایدل و جان خوش
 در عاشق آنگاه که در این شهر مرا چشم در بند کجای آنجا که در احلسه مرا شوهر
 این خود صفت نقش خیالست چنین باب چو بسیم بعبان آن رخ مشکو
 آوازه در افتد جهان در که سنای در مکتب او که در همه عقل فراموش

ای بر دسفر و طلب زاد سفر باشر شکر شکن شهوت و غواص در باشر
 از سیرت سگما چو خوری انده در ا پذیر برده بود رکوسمان در باشر
 هر چند که طوطی دلت نشسته زهر است آن زهر زانرا تو همه شیر و شکر باشر
 چون تو بدیل زهر شکر داری از خود زهر سرن او کرد تو و مرد و دگر باشر
 در ملة دین ابر عه نفس علم زد نو طبر ایا بیل شود رجم حجر باشر
 نرود هوا خانه باطن زبیت آکنند اورفت سوی عبید شود عین نظر باشر
 چون نیش آرزو شهوت بده شمشیر مردست خلیلانرا بکرو ز شتر باشر
 که بر دو جهان ایندین نو کردد نو بر ملک سیرت البان جو قمر باشر
 آنکس که مرا یوب ترا کرم غم آورد نو دین معقوب در ابوی باشر

کردیو تو خواهی ز نو بگرز دیک بیل از رن تیر کن و باد من عمر باش

حرف الفاء

تا نبوسم تن ندی بر بیا سبط	تا کمانم در بر آوری و مانند بربط
برکت از قهر و لغفت لک قدر کین	تا بوم کارم جبار و تا زیم جابیم رباط
اختیار تو با جان من با بیتی	تا بود خون مرا با خاک روزی اختیط
در سراجی دوسنی آن به که فرشتی افکشی	خشت او از خاک حرمت خود دل آنرا
تا اگر بارها نیاشی بر باد و ستان	خاک پاشی ز بر پای جابران اند سطا
اعتیاط و حزم کردم از بلا و درد و دست	حکم نقد بر آمد و شد محو و حزم و حیط
ره ندانم جز بلفظ آخر بلن لطف از اند	ره ندانم جز به ستیان طفل خرد اند فاط
مسرکه بگذارد مرا اید بدرگاه نیست	من نمی بینم نیست و پیش رفتم صد ط
از دل آمد بر سنائی کس مباد اند جهان	کو مانند بر لب طرب است از کس ط

تا بداند در سنوین رایت است از کس ط مسمی زهر دوسنی راجان دل از کس بیل

حرف الفاء

ای آنکه ترا از نونی تست نفر	آن به که نگویی سخن از کوی بقوف
در کوی بقوف بکلف ملذرحیج	زیر که حرام است درین کوی بکلف
در مشق خویشی تو دان راه ندانی	ای دوست ترا از نونی تست نفر
راستین حقیقت که در است نیابت	ز سنار ملکن در ره تحقیق بنی نف
تا جند می خوانی بناج المعراج	نوحای می سلوم دین با شرم نف
می شنود از دزد س نای حقیقت	نکر فتنه با مرار در مشق نف
کرنگ از دشتیجا اید دست ازین بر	بر شاد یوسف نخی قهر نف

حرف اقا

تا جهان باشد نخواهم در جهان بچران عشق ما شتقم بر عشق و هرگز نشکنم بجان عشق
 تا حدیث مانقی و مشق باشد در جهان نام من با تو نشنیده بر سر دیوان عشق
 خط قلاشی چو عشق نیکوان بر من کشید شرط باشد که منم سر بر خط فرمان عشق
 دریا عشق جانی دارم از خوشبختی جانکند جان بر افتانم می از خرمی بر جان عشق
 در خم چوکان زلف و بران انداخته دل هر که با خوابان سواری کرد در میدان عشق
 من درین میدان سواری کرده ام تاجرم کرده ام دل را جو گوئی اندر خم چوکان عشق
 در زمان بران خوبی سبب دلدا من تا شد و بران خوبی من ندم بر بام عشق

دیگر

ای زلف تو منبودام عاشق دی روی تو باز کام عاشق
 در جبین تو نشیب و بالا سپرد همیشه کام عاشق
 بنمای جمال خویش و بغض ای در منزلت مقام عاشق
 اکنون که همه جان بداشت در عشق تو تنگ و نام عاشق
 از شربت لطف خویش خوشن آخر روزی تو کام عاشق
 وز باده وصل خویش پر کن آخر وقتی تو جام عاشق
 آخر بنظر تو از سنائی تا بگذارد سپاس عاشق

دیگر

تا دل من صید در دام عشق باده شد جام من اندر جام عشق
 آن بلا که عاشقی من دیدم باز چون افتادم اندر دام عشق

نمده این قصید در صفحه ۲۰۹ و بر فضا قافیه دارد

از علی محمد کاتب

۲ خود گرفتیم صد هزار آن آه کردی ملک
 ۱ اقبابی بود یوسف بوالعالی ماه ارد
 ۳ نفع لیسب در پاره قبل و فرین و خست
 ۴ ماند محراب و چهار اسم از خرد کو
 چرخ یوسف را و حاجی بکشت از راه
 کرمان بخت را از تیره لا آله
 خود گرفتیم هر کسی کردند و منبرش
 حمله شیر از وزن است در پنج تو
 هر زمان نوبی که تخت از سر ملک
 کسی نخواهد سازد تو تیا از خاک او
 از بی آن تیره خاطر کند کردی و ملک
 باین جان چون رای او کاه ملک
 دست شان چون عمر او رفت و شاه کو

قصا

اینجا است

دیکر

بانو باشم از نوند بشم که باعدی و فضل
 باز که تو دور باشم هیچ نند بشم ز کس
 از تو اندیشم چرا زیر که نند بشم ز تو
 چون سبکو نیکو بی عبادت و خو
 از تو زیاده است کون ز
 حاجت گیر من روا باشد
 که نشد حاجتم روا ز تو
 ای دروغا که رسیدی نزد من بی نام تو
 دوش را دی کردی باری چه بی نام تو
 بی تو من سویی تو چون ای که نتوانم شنید
 نام هم نام تو از هم بیگم کمال نام تو

بیشم

مجموعه دست

جو نبورست آن نفیب چشم انون ادم تا حدف کرد و مگر کوش من از دشنام تو
 در عتاب خویشین سرم برکز بهر تو پیر بریدج بوم تا که مانم اندزد ادم تو
 مست اندر تو چو عجم الحشر ظلم و لغو بود همچو بوم الحشر و میرانجام باد انجام تو
 ایابی اصل کشماک سبوش ملی نامی در بنام این نام بر تو
 زهر جزی که انبرد از فریدست تیرک را غم و از ساجه تو

سبع الامتنان

ای جمال معاشران چو نیست آن دو جمال کام کسرتو
 چند اشک و شک خواهد بود عرش و فرش از لقا و بستر تو
 چند بسره سای خواهد بود سز فلک سمنشین اختر تو
 چند بی تو نشه جای خواهد بود بر زمین شاه راه انور تو
 فاقه تملی کشد ریش و ماغر بی کمال خوش معبیر تو
 نشسته تا که جو خلیفه دل بی جمال رخ منور تو
 چشم را سبت رشتی بر گیسم بی رخ خوب روح پرور تو
 کوش را سبت نشی بر پوشش بی زبان خوش سخن در تو
 ای چو عیسی سبت روح القدس با خرد سمنشین دیا در تو
 تو سبت بیان ملک شکر بی زان دل نو قبولیت در بر تو
 کلشکر کم آیت چه بود خلق و نقود و ملک شکر تو
 درد با پای تو ندارد پاچه زانکه او سبت کربس تو
 زهره دار حوادث طبعی که بگردد دیگر و شکر تو

خاک پادشاه بدو دشمن و دوست قدر دارد رب افسر تو
 تو بر سپهری بسوی خاک زانکه عرشیت اصل کوهر تو
 پس اگر گه بدرد آید پای در بار جهان بر تو
 آن نه از درد و فقر است پای را در غمت از پر تو
 من الوده کر زنا عیله دور مانده از جلال منظر تو
 هست جان برآمد آماج خاک و بستانه در تو
 مرکب از شکر و یکه باشد خاصه تر کسب هم ز جوهر تو
 من اگر چه فنا باشد و نیست سبب صدمه سپهر تو
 سخن حق را که پیش خدمت چون بجا و فعل چاکر تو
 که بر تو نیامد شاید که گرانم چو بخشش ز تو
 تو خود از درد پای بخور من چه در دسر آلام بر تو

حرف الهاد

ای دست خفته ز افروزش گشته یلای کج چکیده
 ای برزگر در بنشسته با عشق و طعنه
 ای در بنو ندیده صبحی از مشرق روح بر دیده
 لاغر شده مقل از فضولی از بس ز تو فاقها کشیده
 فریاد روح از معانی از بس که بیوستان چیده
 آنجا که کرمیت مندر خوان البیس طفلیت رسیده
 با عدل تو در جهان نباشد در آینه جسم اهل دیده

اوم بجای آورده

ادم بکار نور نشسته نبله نقشب برکشیده
 موسی بسفالی تو بوده بس مائت ز جام تو چشیده
 از حلیه در تو عیسی چون شمس بجز بر رسید
 در پیش قدت الف تکویم در کام به به شود خمیده
 در زلف تو صد هزار خیم در خرسم بوسنی خرم
 در رشته تو سنایی از دل داده خرد عشق تو خرم

دیگر

تا داغ محو قبول تو نمیدرد دل اطفال صورت کرجان منفرد از جام گرفته
 بر دوح نامید ما که نسبتی دارد تنای ادا که فراید همی جوهر دستخاش
 خطی که صورت یک جفتی او بودا دامنانشناس همی ز شک خطا
 بران شب که کند رشته نوک خاطر او زمانه باز نداند ز لولو لا لاش
 بگاه موسی اگر حفره دیدی آن قلش میان سینی درش او چیز به معاش
 شد ست پاینده اندیشه هم بود الیک خرد ترست بدیدار گونه صفاش
 و دملک را بدو نیک قلم چنان کردی که عقل باز نداند همی از یک درش
 لسیکه را بست بنود این زمانه چو الف ز پیش خدمت سلطان میا بیت چو الف
 قوام ملک علای ذرای عالی اوست از ان چو ملک عزیز ست نام نیک و علای
 کمال دولت فرین همی چنان جوید که خواهد می که همی باشد با هم از اقصای
 چنان کند پس ازین ملک راه ارجو که صد ستاره بتابد ز گب ز خفاش
 جزای بنگی ادبی نیازی آمد بهت کمان برجا که مگر شرخ نام اوست جزا

سر
بیت

کسب که عصمت او شمع خدای بود شکفت نیست که یاد رسد زین دستان
 ز کل جوهر او عقل خیر ماند چو دید هزار جوهر دریا نماند در جزایش
 چو چاکر و را خواست بود جوهر عقل بیا خرید خرد او ندید تر از آشنایش
 اکت مغف پرسد که حبیب پیش خلق بگوهر شرف خواجگی دلیل و کوشش
 زهی جمال نودن آفتاب که اندر جوهر در نج سبب زعرش و زفرش خل و ضباب
 ز من زحلم تو کز آب یابد یابودنی ز لطف مهر کیا هر چه هست زهر کیش
 از آن فزون نشود تا قیامت آن نوحه که خبر برنگ نبودست پنج و برک تماش
 بر آن چراغ کز آسیب دم نمود ناجیز جوهر غمی بود در دهر و در لیکتایش
 بر آنکه دم تو صورت کند ز عالم عقل حرف جامه جان پوشد ار کند محرابش
 در آب شیر که در دی کشد بنگد از د چو بوی حلقی تو باید فرو حوزد خارش
 اگر ز رای تو تاثیر یافتی کردون و دهنون ز زین کشتی و دشکل از دوش
 بر نه باشد اگر در حجاب غیب نمود کسب که ملک نو کردست در چهار گوش
 محال جسم تو معنیست دان بغیر نفس از آنکه سبب کس رسوده دل ز برکوش
 دخت و مرغ بدید نقش کرده حسود چو نیست راحت کس را همی ز برکوش
 بزد کو از آنی که مر سنانی را جز از عطایا کرمان نیابد آنچه بستانش
 و ملک سرت جز از نوکر می اندر شهر که تا کند کعب او از کعب نیاز جدایش
 ازین میان که تو دانی که بستند سلطان بهر چه هر که غلو کرد فکر و دانایش
 بر اعمی غدا را بکفست سبزه و ملک چو خواج معین بنام چو لذت از عذایش
 ماسنزد توان سبزه کوهری آورد که فرستادند نه همی کس از دیش

ز دوسنی صفت تو بکوه بر خواندم برای آنکه من شناخود همی رمدارش
 بک آنکه که زد دن سمنی و بد بختی مدح نوی نشد ز رود جامه و کالانش
 کنون چو جامه غولکست پیکر دیش کنون چو پیکر مرده سست جامه ویش
 نرنه که نخورد در حیات مرده چه کرد پس از حیات ز بر باد مرغم در حلوش
 باختیار کند عاقلان عمل کار و ز با خطر از پیکر د بایدان فردارش
 اگر نماید خورشید بخشش تو برد بکشته کبر هوای به دی از سرکش
 همیشه تان بود جز بر صلاح جهان درون جنبه هر خم آب و نار و خاکش
 جواب دتش و چون خاک باد با مقیم صفا و برتری و روح پروری و نقاش
 از امتدال طبایع تنشن براحت باد که آفرید خداوند بهر راحت مانش
 و مآثرهت اگر چه ریت را از عجز همی معاینه افتد پس از خطاب دماش

حرف الکاف

ای ساسمی ننود کار تو امروز چو چنگ تا بخدمت نروی و لنگی لبنت چو چنگ
 سرنگان سرنگ محمد مردی که سرانگان خوانند مرا و اسرارنگ
 آنکه روی بهمیشاران آمد چو شتاب و آنکه لبنت بهمیشاران آمد چو درنگ
 نزد و بدارش ننموده بهای بهمن سبش گفتارش جیل آمد بهوش شنگ
 که انقلاب برد باده نبش شگفت که سیه روی شود مردم سقلاب چو زنگ
 باد و طغش میرد کربد چین نه عجب که ز خاش پس از آن زنده بر انگیزنگ
 بر پلنگ اریند دست ز روی شگفت نجم سیاره نماید نقطه از لبنت پلنگ
 که بجنده لبین غر و خلش را دایره مرکز و دریا شود آنرا پالنگ

ای بیزد و بنجامن اهل مشربین غزنی از فرو بر چرخ بر آرد و رنگ
 آنچه در بقعه فسوج نو کردی از زور آنچه در پیش شهنش نمودی در خنک
 ما مردم کش در بحر نکران از کام شیر مردم کش در پیشه نکران از خنک
 سود یک سکر از آن بود که اندر دژ چو شیر کردی از کین سوی آن کاو ز پیکار نیک
 ناخنی راست چو خورشید و یکنه نشانی که با سانی سفتی ز سرش آهن و تنک
 بودی آنروز پدیدار چو خورشید نور سستی امروز بمقدار هوا از خنک
 ز در مردان بود آنجا که نوبانی بازی خنک نرکان بود آنجا که نوبانی بازی
 آنکه تنان تو بیک تیغ کنی مدد یک نند کشی از ترک بعد تیر خنک
 چون نبات النفس کردند بر الفند چو تو دشمنان کنی از بین چو بر دین آونک
 عقل آن ترک درین روز میگوید این برکش ای ترک و یکسو کن از جام خنک
 بره سبار در آونختی از خنک انون دشمن شاه در آونتر چو مسلوخ از خنک
 چون حمایل بزراند کشف افکنده یی همچو بلی که کند کردن در کام نیک
 پس خرامی سوی درگاه سحاب که شود روی زرد و عددی تو چو حمایل از نیک
 نو چو خورشید و آن در ز تو ز او سحاب برکت پرور که ز چه ندارد کس نیک
 که حدود سخنی گوید ازین روی فراخ شست بمای و از آن زاز مکن و در نیک
 که به بینی پس ازین از قبل خدمت تو شست و تو چون شست حمایل نیک
 روشنست آینه عقل من از رنگ و یک آینه بختم مادام همیپدار در رنگ
 قدر چو بستم چون شستم از کوخیز حد چون یابم چون شستم از زنجی شست
 دولت آنراست درین شهر که اینی از له صلب آنراست درین شهر که نانش از نیک

آب و قدر شعرانز و نور زلف که تو به ندانستی در خردی ان بستانک
 روح بی صلح چو ای را دمی ابد حسب شری جامه چو ای مرد بیکر و تنک
 جامه بخش مرا خاص خود را مو نقدی تا ز تو شود کارن امسال چو تنک
 شوم از شک و ثنات چو قمری در دم چونم شد ز لباس چو طوطی باز تنک
 من لزان رنگ جهانز انم اکاه ز شد همچو استر که دهد لکبه از رنگارنگ
 ای عزیزان اگر این با پ که اندر سرم راه یابد سخی کندم مشک تنک
 چون کبوتر نژوم بند کسی بهر شکم کردن افراشته ز انم ز شمالان جو کلنگ
 نامهرست و ملک مایه ماه و خورشید تابهندست و پیمین معدن گشت تنک
 باد افرودخته را بنو چو خورشید و چو ماه بادار استه جانو چو ارنگ چو تنک
 روی زرد انهمه اعدا تو مانند ترنج روی سرخان همه احباب تو همچون تنک

فلاعتذار

ای بارام تو زمین را تنک دریا قبال تو زانرا رنگ
 ای بنزد کفایت تو کفایت با در چادر گز چو نای و چو تنک

ای دو عالم گرفت اندر چنگ

یکال صیانت و ز تنک

با کمال سخاوت هفت اقلیم تنک میدان لب هفت روزنک
 از بزرگسیت در دماغ تو کبر و ذکر سمیت کبر تو چو پلنگ
 نه بخیرست مسلم تو نبیال نه بطبعست در سواد تو سنک

کلاه درخوی چو پشته اندک کلاه در بخت چو تفت اندر
 بن و طبع نازمانه بر دم بدل و نام ز نکی و نیز نک
 نام تو در ازل تندرناک خوشه بی در مزاج مردم رنگ
 ای کبر زای بی شیب زلال دی در پشتری شیب
 دور از ان مجلس حرارت آغوشم که ناریا نازک
 که فروتن چو در بند تو کلاه نالان چو در زمین تو عجب
 کردش حضرت نوراً سر زده سبجو کاندرا شیب
 کرنا بمجملیر تو همه از سر عجز دان نه از شیب
 کز به صنف دیدگاهش نهند با جمال مسجد رنگ
 مرز عیسی کدام سبک باشد که کند سو جبرئیل انک
 خود بنو چون رسد هر جو در رسا و بلند به او رنگ
 خود نور افتاب جشمش ورد صراحت در و پایش لنگ
 در نه کاشف یابد بشکبد ز انبان محبت طلعت
 کربان فلزم انکه روی یافت چشم بر شیب خواهر خنک
 لعل در دست خوش گوی پایش سنگ در مزیت خاک سرنگ
 جگرش ریش و سبت مانع چون بدیدی عجب آرزنگ

حرف اللام
 مقدسی که قدم است بر مقام کسز عیال و عیال بر نفوس جلال
 بذات لم یزید بهت واحد اندر مجد بغیر وحدت جدا از دسنا و کمال

صفت قدس مقدس بر با عظمت کون	نمای بحر تقاضی بداده فیض وصال
بهستی جبرونی نیاید اندر دهم	عزت ملکوتی بری از شکل و مثال
جلال عز قدیمش نبود مدرک خلق	نه عقل باید پروی سبیل مثل و مثال
نه اولسیت او را بود گد اول	نه آخریت او را نمانست و مال
نه خیر عدائی و را بود منزل	نه در شاهد قرب جلال او جلال
بقدرت مدیت لطایف منعمش	بداده هر صفی را از احسن و جمال
حسب قدمش نگذرد قیام قیوم	نداده قهر قدیمش بپای عقل و مثال
چه بابت عاقل و را که از بجز جبریت	چه گفت و هم زور بجز فضل و مثال
بذات پاک نماید هیچ صورت جسم	منزمت بر وصف از حلول حالت و حال
جلال وحدت او در قدم سیر مد بود	صفات عزت او باقیست در آزال
بوجدت از لی انقیام نبذیرد	عزت ابدی بنیت شبیه هر اشکال
نکشته و انشعقت مغرور از علت	نه در سر ادق مدیش علوم رست بحال
نه فهم با او را تغیر اندر وصف	نه در صایح لطفش بود فنور زوال
هر آنکه در وصفش شبیه و مثل اندیشد	بود دل سپیش نقش گیر کفر و ضلال
هر آنکه کرد اشارت بذات بیچویش	بود لیرف حقیقت چو عاید تمثال
برای جلوی کر از سر ادق عریشه	کنند منور مغرب بروی با چوب هلال
بعیجدم کند او شمس از دریچه شرق	بند بقیه چرخ بلند وقت زوال
ز نور چرخ منور کند طلایه سیم	کنند زینقه کافور صبح ارض و جبال
ز قطر ابر کشد در صد جگه	زمین قدرت آرد هزار بحر زلال

هزار نافه مشک ازل دهد هر شب برای نفی عثاق هر جنوب و شمال
 ز چاه مشرق بر آرد بصیوم خورشید بند چراغ موزع بزمین و شمال
 ز منع حکمت زبکین کند بکله لاله بند بچرخ خوابان چنین قدرت خال
 بناده در دل خورشید نشین کوهر بداده چرخ مهر را هزار نور و نوال
 اگر دهد بکی مور را بخت قهرش کشد بکدم مولت هزار نعمت
 چو از تیره قدرت زند می کلکبانک زند لیل الطایف هزار گونه دوال
 برده است بمقراض عزت تقدیس زبان تیغ خلافتی ز جوش در قال
 منزه است بقدرت ذات از علت مقدس از صفت نقص و کسب و عقال
 مهربی که ندارد شریک در عزت ندارد وجود مقل و عقال
 کشاده اند زبان در تنای او مرغان چو عند رب و چکاوت طوطی چون ال
 کند تنای جلالتش زبان رعد از خوف میبخت مراد را چو برق و ابر قبال
 بفرشتش بنماید بجارد جوشش بامر او ست روان سیل و جله سیال
 کند سجود وی از جان همه مکن و مکان کند خضوع کماش عیال و مال
 چو خاک گشته بدگاه او مه و خورشید شدست بنده درگاه او و پور طوال
 بدرد قدمش صد هزار صف ملک ز خوف گشته دو تاد ز غدد و در مال
 منقش است ز صولت که بجلی کوه میبخت که کشف در تقار و طلال
 ز روی آب حقیقت سحر کند شیخ بدرد صدی در سجود فی و طلال
 بطیوم کوه کند پرنشینی روم و سجود بخدم عزت او ناطقت محمد و قلال
 بذر او شد اندر غریب و بلبل مرست ز شرم او شد مصلح ناله و نچو نال

مستجاب

ز قهر و صولت او شیر و پیل نالند
 ز لطف او شده آینه قمر روشن
 چو از صبح مغالتش قدم شود پید
 خورشید لقمه جویش زورش تابش
 بزد و لکزه کبریا هم مرغان
 ز اهوان طریقت برانکه شیر آمد
 برانکه شرب سجانی انا الحق حوزد
 جو خواست موسی عمران جلا و شرف
 نماده در دل عشق سر عا قدم
 ز قهر او شک کوه کران چو حلقه میم
 جو در مجاس و مل و سماع او با ششم
 ز مازم ملکوتش کستد لم چون خون
 بنغمه های مازامیر عشق اوستم
 ز بانگ بلبل ساری خطاب من باشد
 جو بوی گلبن او شنوم بیاغ ازل
 ز خاک معصیت ابر بر هم بود شتی
 ز هر روان معارف منم درین عالم
 برای گفتن ارنی بطور سبنا بر
 درین زمانه آخر زمان منم عاشق

ز لطف او شده بابوی مشک خیل نزال
 ز فقر آینه روز و اوده محقر مقال
 بسطو کلی جبروتی فنا کت اشکال
 بدر که صمدی عاجز اند حله میال
 برید کشتنه جانبد در همه احوال
 نماده سست بپایش هزار گونه شکل
 بتشیخ غیرت او شده در هزار قتال
 فنا و صفت بدو دیکوه در زلزلال
 چکونه گوید سر ازل زبان کلال
 ز خدش شده ثبت ملک حج مور و مال
 که خلیل بخشد مرا خلیل حلال
 مراست جام و صاش همیشه مالا مال
 شراب حلیت و ایم مرا شد حلال
 ز طلبها نسیم سحر مراست حال
 شوم چو جو رجنائی محسن و غنچه دلال
 چو خاک در گرد او نم نباشد آنچه و بال
 بود مرا ز خفا یسر درین عز از خفا
 مرا بود بیکی دم و دم مرا سوال
 بدر که بنوی چو صهب و زید و بلال

بجان جان و هم از جان و دل مرشد
ملو تها و تهاات محمد و بره آل
دیگر

ای بر قمار نیاز و آرزو و حرص و حقد و مال
ز امتحان نفس حسبی چند باشی در دجال
چند و میدان قدس از غیر و تازی آتش
چون نداری داغ عشق از حضرت ندیش
باطن از معنیت پاک و ظاهر از خوبی
چون نمی طبل پر از آواز
مرد باش و بر کن از معرفت کرد و پای
تا شوی بر سنه ازین الفاظهای قبل و قال
روح را در عالم روحانیان کن آب خور
نفس را در سم اسب روح کن قطع المثل
طوبی کن طایوس سفر از حکمت نامر
بامرویس حضرت علوی کند رای وصال
جهد آن کن تا میری بنزل اندر نور روح
تا نمانی منقطع در دام طخل خلل
چون مصفا کنی از احداث نفسانی ترا
دست تقدیر از ناله کوید ای سید
کجی خرداری از مانع کرد و دوای فتنه
ناکه خرسندی نیستی علمای پر محال
رو بر بر سبب لا خانه الا بکسر
تا که از آلات بنماید همه را محال
که فکندستی شدستی تا نعم از مانع روا
سمیحتی باش از انقاس نفس اندر محال
چند ترک نفس گفتی پسند اورا یقین
چون ز خود بیزار شتر رو بنماید محال

نوشته

دیگر
بگرده کل سپهر شامل
کشتی و کشت این درو کمال
نه اورا ماند که در و در هرگز
نه آسایش کند یک لحظه عامل
دو عالم ماند ز بر سببی و دجال
کران بابر که نه کست حامل
دو عالم کر سبید و سیاه
حی و غشند بر بر خج انا مل

بمکر

بجلت طالب ار استندی رک و بانام کردند با معانی
 بارکان و عناصر باز کردند فصول خوت و وضع معادل
 خردگاه و خطرگاه و نظرگاه تمام آورده اند از فعل و ماعل
 اگر در جوهر ترکیب خلقان نشد خارج درون بگردد داخل
 بدین دولا بگردانگه تن بین این جرم ازوار و پیا کل
 بدانکامی که از البرز مشرق برافروزد و بریزن مشاعل
 بدین درگاه زنگاری ملک دار همی برود و پیا بل از معادل
 بی زورنی ز زمین دور بسجرا خفا از ساحل باطل
 طلوع طلعت سیارگانرا غلام وقت را کرده حاصل
 مردسان ملک بنی از دور بیکدیگر کشند همواره واصل
 مجر و سپش چرخ نیز رفتار بیکدیگر قطب گردان همچو حاصل
 غریبا همچو مشک از کرد حوزا نری را اگر ده چون بنش حاصل
 دو بیکر شش بقعه چون دو بیکر دو دست سدر از دره حاصل
 بیادیر عسقل کشنه مغرب چو ملاقا کمر شمشیر بر قل
 فلک گردان در بران زی بنایم چو بیک ره نوز و اندر منازل
 دو چشم مشتری در کجی طائر چو چشم را کب اندر پا را جل
 دل فوس از نثار زهره اهر چو در صادر در پای موصل
 مکان سنبله در بسنیل تر چو در نیلی زنی در سته سنابل
 حل مروج سپش سدر ذراج سر لکان نکلون اندر ماعل

دودایی جدی در غرقانه دود / دم آب طوفان از مرد و فاضل
 فلک جزو عیسی چلیپا / کواکب جوهر در ترکیب مجمل
 عیار در کتب جوهر امین / نجوم کند خفا مضاعف
 همه عرش در فرناست غفلت / ندانند تاج خواهد دید عاقبت
 شب ستارگان را در زپیدا / شب بیکار را در ز مشکل
 کس بچاره چون جابل بنا / نه بیند راه خوشش اندر دلائل
 طریق مستقیم نهرم مانده / طریق جابل کرده بجاصل
 نه آله از خرباد بر راس / نه در دل ریزش زهر سلاسل
 نه مالش دست گیر دین و نه / نه میر عادل و نه شیخ فاضل
 خداوند یگانه در دین و دینی / کند در ساجده این راه سبیل
 جمیع مسمای خلق عالم / کفیل بندگان کافی مکلف
 کسب کور بخم و قدر دین نلند / بشیخ حکمتش کن زور سبیل

بجایگان

اهل شده از علم تو صد گونه مسایل / ای به شد که از دست تو مدح ملت کایل
 ای خواجه فرزانه علی ابن محمد / ای به نائب عیسی بد و صد گونه دلائل
 دین از تو جهان نبستر که سود از تحلیل / جان از تو جهان زند که امضا و فاضل
 فرزانه خلق شود از کین نوشیدا / دیوانه اصلی شود از مهر تو عاقل
 چون شمت شایبم از باد شمایه / شامل شده از خلق تو از جا شایل
 بیغم تو خواننده و خورم بنو مجلس / نالان ز تو کوشنده و نازان بنو محفل

جایی دارد

جایی که بدو شست و داروت رسیست
 تا علم تو در عالم جان رخت بیفتند
 چرخ قمر از نو در داون دارو
 کر مشطها شست و داروی تو بایند
 یک سسل تو هست جو سجاد همن را
 ای یزین و خدا منت که تو داری بطیبی
 با فایده خلق از نو و کتوماه سخنهاست
 پاک کند بعرض و بعیانت همه خویش
 ای خالک درت دیده که ناصح و عاصد
 خفا که رد ابا شد از چون تو محسبه
 در دین همه جو سبب صلبی اگر چند
 خود حال در خلقی چه کوم که ز سودا
 بودم بگذوری جو دل مردم کو به
 در کوشش من از ضعف لم وقت نشودن
 بنمود مرا شعبه ما سب که ننمود
 دان فکر که پیوده که در خاطر من خواست
 بر شایخ حیات از قبل ضعف بهر وقت
 من و در غرض من و مرا فکر که ناست
 المنف لک که بر من همه سودا
 شد سسل بغیر تو بدین خوردن سسل

ترکیب من امکانه شد از رایش علت زان لک بد از علت آن عارضه حاصل
 مفعود من از عمر ابد بود لبالم شد لاجرم از مسهل و معجون تو حاصل
 برکتد حرم فائده عارضه زانجیاسی جان ابدی کرد بد آن فاعله منزل
 شد زین من و خاطر من تیز و منور چون خاطر بودک ز منقاو زلبیل
 تا باطنم از شربت تو نقص پذیرفت برب لب شد آن فاعله از فائده کامل
 شد مفضل این طبع بد آنگونه که در طبع می باز ندانم تضاد ارشاد کمال
 هر که شمر خلی نوا بی محرم کرم پس که شمر شکر نوا بی خواجیه مفضل
 نا آتش و بادست و زمین آب و مرب هر جا جلاست نیز لب معطل
 هر جا که در ایم اعدای ترا باد بر بادک و بر دلب و دور و دور و دل
 بدوی تو کم چون مثل استوقد نارا عمر تو زون چون غنبل سیم سنابل
 دیگر

اقاب کاشیات امل سعادت جمال سید عالم اولاد آدم اختیار و جمال
 آنکه لند ز جرم ابر منیت او را قرار آنکه اندر فرشت اغیر منیت کس او را جمال
 کمتر بنزل او را جایی باش جبرئیل کمتر بنزل او را منظر عرش کمال
 قاب قوسین از نصیب پای او بر برف کل کونین از دست او بر جمال
 تا چون مدر بر کشت از آسمان بد و ندید بر زمین از روی او شد شب اعدا چون جمال
 آدم اندر بحر آب و خاک بد کرمشقی او خرقه پوشان فلک از نامش آورد جمال
 صوفیان سفت کردند از بی مروت بشرط مست خم شوق او بودند یکسر ماه و سال
 او سفر ناکرده ماند رسالم خاکیه زدند یکسر کرد بیان بر طبل شوق او دوال

ارشاد اعظم

عرش انظم ناست چنبره ساس برنگین
 چون جمال نام دی بدیدند کوفان عرش
 صد هزار روح عصمت تابیدند عدم
 مفت چرخ و چنبره را نمودن منزل
 خاطرش بکنفس از حق سوی خلقی آمدی
 هم غلو نگاه صد اندر نشستن آمدی
 سرور ازین راه نفوی و مردان نهر
 کز نبرد یاسر جرم او در وصف ذالم نزل
 در طریق وحی کرد راه بنودی بامر
 بی کمان بنداشتی این طبع ناشیای ما
 خلعت جبهه لعنک مردار بر زمین
 ماه منجوق سعادت هرگز آید از ملک
 صبر و با عتبه و شیبه بنود از راه عجز
 مرعوب را یکسره دیدی چگونه قهر کرد
 نزد او آمد کلبه کز به اعجاز ۵۵۰
 هر که بکیم انفعال او طلب کرد از نیاز
 خالهایش محل دولت کنت اندر چشم فر
 نوح و ابراهیم همچون طسوق کویان او
 معز ازین تشنه برده عالم حیرت زنیق
 با بزرگه حال او دانم ندانند انتقال
 مکی از نام روح افزا بی او کز ندخل
 بر فراز او سیم حسبتند ابام مال
 تا بیک لحظه ازین مرد راسته خیال
 سمد ران سنا ذکر دی ار حایا بلال
 اندرین ست زمینکائیل و جبریلش ملال
 تا قیامت از معالایش می گویند قال
 عقل را مرکز و منفی کجا بودی مجال
 راه را اندر خصال و شرط کار اندر مثال
 هر حلای را مرام و مرامی را حاصل
 راست انا فتحنام او را مدبر شمال
 چون از اجا آمد او را از رجبیت مثال
 کاسیت فاصبر می آورد سپش او خیال
 چنجا بازت بادت او را حضرت عز قتل
 از اجازت مرفعیان عرب را کرد لال
 از سعادت شرف هرگز نبودش انفعال
 هر که با خاک سره او بکنفس کرد انفعال
 کرد ماغ و اصل او بر بستن از متقش مثال
 گوید بید آمد چو در بای بر از اب زلال

طرفه احوال و مشکل روزگاری کار او نه بیان از دی بنان و نه نیت از دی بجا
 زو عجب بنیم عجب اندر صناعتی لطیف زو طرف بنیم طرف اندر طریقاً حال
 چون صهیبی آشناند کانداز از افتخار دارم باز بوجمل آشناند کرد در بای بصل
 شرح وحدانیت و نامش بیکجا بهرست همچو توفیقی کمال مومنان بیدی زوال
 که خواجه نام او بر دین جان نقش کن تا مگر باشد گفت بر تو در مصلحت و وبال
 بیم حاد و طاوفا را زد و چون با الف آنکه از بعدش بنیم تویم و غایم و دال
 ای بسامی چون سنا گویند این منبر نوی از برای حادثات این جهان چندین حال
 راه خود ره خرد از راه حق بیا د کرد آنچه از قرآن می خوانی توا بعد رحال
 با کش باش از برای آنکه اندر رخ ناز آنها صافی و تر خوشتر بود اندر حبال
 را و با بر خوان به پیش زیر کان از بر آنکه برین از برای دانند کوه از سفال

وقال الفجار حتمه الدفنه الزهره والجمه والموت

سکه را انداخته مال این مملکت اصحاب در کجاست استی زنده این طایفه ارباب
 زینهار و زینهار از کرم رفتن دم زنید زین بخور و لا بخور و خرقة و حال و حال
 ای نظام الدین و فخر الدوله ابن شیخ الشیوخ چند ازین حال مال و چند ازین بحر حال
 کجا نودن مر بادت و ذوالبقار ایاقتن در خط خوب تکلیف و در خم زلف نیال
 بای بند خیز و شتری که شود در راهش آنکه باشد تشنه و جاه و کمال فدای بند
 از دو مردن نسبتی با غریبی یا غریبتی کر نفیم آید مناز و در حجم اید منال
 مرد آن باشد که متواری شود سیر غدار سبقت جنبت زیر پرده و دوزخ زیر مال
 سبقت نقصانی بر یا آورد و طاعتها خلق هکت مستغنی زای کل کمال نیرال

ایا چند و باز بر

ای جنبید باینزید از خاک سر برکنید
 تاجانی بر عدل بینید و قوی و عدل
 این جانرا سببه اندر راه معنی چون
 و آن شده بشکست و مویهای منجی چو
 ای دیغامادگان کرم و دور راه دین
 تیرایشان دیده و وز دشتی این سینه
 که خرداری بنوای تا محرم و نا اهل راه
 از صفای ای صهیب و از بلایا بلال
 عالی زاغ سیاه و نسبت یکبار سپید
 بکریمه افرا سیاه و نسبت بهر پوزال
 تا حشر کردندش گردن آن ذوالعالمین
 پرده که کشند ازین غم و ستاد کما
 بی مزه شد عشق بازی در جهان بی مزه
 عاشقان لنگ آتش زین شعله و شکست
 دین طریقان بن کز این شکست تنهایی
 دین جیلان بن کز این شکست احوال
 صف دیوان بنیم اکنون در معاش جبرئیل
 پیشه شیران شرزه شد شعله هر شکال
 عشق یعقوب اندازی صبر ایوبیت کو
 صدر بدر امنیت باری کمر از قدس لال
 و دلته بودان و دلکش عمر و کیف
 ورنه عمر هست بسیار و بی بهیم و ال
 با همه جا باش با جانان که اندر راه
 در یکی قالب نیازد جا و جانان را می
 در جهان از آدمی کوله باوی بوم زخم
 محرم و بسته اهل و مرید بی مثال
 کوی صدیقان بدید رفت باید فهم
 راه تحقیقان بگفت رفت باید نه ببال
 که بعضی دیده داری کوت ز او آخرت
 در بدنیای ملیه داری هست و بنا از اول
 مدح هزاران رنج دنیا از پی زین حرف
 نوح نه مد سال نوحه خود تا شمع مجو بال
 بود اندکمان کاس الکاس محراب یقین
 است اکنون کمان کاس الکاس محراب
 کاسه دنا شد آن سحر حرام سامی
 است گفتار سنائی عشق را سحر حلال

حرف المیم

کاه آن آمد که با مردان سویید خیم
 بگرد از یون برودن آیم و بر یون شویم
 طلب جانبازی فرود کویم و مردان دل
 مرزن و فرزند جاهدی بسرد سا شویم
 راه بگذاریم و فقه حضرت عالمی بنیم
 خانه بگذاریم و سوی لعل بزدان شویم
 کاه با بار بگذشت کرد این مسجد رویم
 کاه با بخت غریبی بوی جان و بران شویم
 کاه در صخره با بان با خزن همراه بویم
 کاه در کنج رالمی با سگی گه خون شویم
 کاه در ذل غریبی با برعنا سس شویم
 کاه در حال غرورت با مردان شویم
 کاه با فرزندکان چون بیدلان داله بویم
 در فرق تلخ در شهر عراق از چشم دل
 کاه در آتش بوم و کاه در طوفان شویم
 که بون هر آن چون آتش اندر دی بویم
 که بدست ملکان چون آب در آتش شویم
 ملکان را جادوی فرعونان حاضر کنند
 ما بیکری بعلای مویس مردن شویم
 غم نباشد پیش ما را و نه هم دوزی که ما
 از مردی در دوش و در پهلوس در یگانه شویم
 از پی نزدیکی بفدا و در خر و کوفه را
 زهر محلو است و آن سب که در چون شویم
 جعفر با ملک عباسی امامی آمدیم
 تازه رخ چون برکت خ از قطره باران شویم
 از برای حق حاجت انداختیم
 جان قدم سازیم سوی سبب نما شویم
 باشا ملین کین نسیم از حور و فتن حق
 چون ز فادلیه سوی بغیبه شیط شویم
 بای چون در بادیه خورشید ما ویم از بلبل
 همچو ربک نرم و کرشمه سرگردان شویم
 از بستان بدرگم گشته شد بشیم یار
 چهره پشیمان روز عید از دژیل و کای شویم
 از پدر و ز مادر و فرزند و زن یاد اویم
 زار ز دی این جگانه این جگر بران شویم
 در غریبی در دگر بر جان ما قادر شود
 چهره ناکند این عزیزان سخت بیدار شویم

بیتان

غزل

در گمانش آن بیا بسم انگی خوشدل بویم
 کرد بالینش آن به بنیم انگی ناله کریم
 غم و دلش بانه اشکی بار دار غم بویم
 مهرانی نه لای آردا عطف شویم
 نه پدر بر سر که مایه روی او نازی بنیم
 نه سپرد بر که مایه روی او نازی بنیم
 چرخ بری به بنیم از پدر بادی بنیم
 آه از دهنش از زندی باشد و ملک
 حیرت آن روز چون بر دل می صورتیم
 آه از پدر و در لعلی ناله بن
 هرمان هم کرده باز آید باطل و مسلم
 هرمان با سر خر روی چون پیش راه سب
 فافله باز آید اندر شهر بی ویدار ما
 دوستان دانند حجر کردیم و می انیم باز
 نه که اسلحه عز را از آده کرد و منقطع
 رنگ حکم حق بر جامه دندان زند
 رود عزیزی که از میدان علم آید با
 جز بدو باقی نوبم از جسم خود غانی نوبم
 کر نیشد حجر و عمر حرم و قربان کو مبشر
 این سفر لیسان قیامان راه این دست
 حاجیان خاص مستان شراب دولند
 نام ننگ واسطه و فطر و لا در باقی کنیم
 ناسزا و اقبال حضرت قرآن شرم

بادید مویه ست و با چون در غمشو شوم
 جبر یالو دیم از و خالص چو زر کان شوم
 بادید میدان مردنست و ما نیز از نیاز
 خوی این مردان گزیم و گوی این میدان شوم
 کرچه در یک روان بیدن شویم از عاجز
 چون پدید ابد جمال کعبه جان افشان شوم
 یابدست اربیم سری یا بر افشانیم سر
 با پدید آیم در محرابی مردان همچو کوه
 روح دل و جان ای منم با و تر افشانیم
 کردم نغم علم ترا با بست موجود از عدم
 داری ترا از رضوان خدم در جور و غلامانم
 از خوبروی و جهان بد شنیده از سر و مکان
 تو ملک اعراب و عجم ز بر نکبت داری حجام
 رویتو نوری جنبست زلفش ملک است
 خاشاک اندر کون و کان باشجو کوهیست
 چون سیم برداری سیمی ز آنر خم از چو زنی
 از خوبروی و جهان بد شنیده از سر و مکان
 ای هر چه هست آن آن تو غرر بر ز فغان تو
 کشته عالم و بسی چون تو زینم خود کس
 ای قبیله جان رویتو دی کعبه دل گوی تو
 ما را بجان زینار و در باغ و صلت بارده
 از مغرب ز یافت سر بر زنی شمر و قمر
 کمال بر تو چون اوراق ز دلبسته ای خال
 آنرا آید باشد رخ چنین باند پری یا حور مین
 نقلچنانا مابیت سیم فراوان مابیت
 گفتم من از جان رودن سیزارم از جان و جان
 جز نو کرا این قدر است کوه نور دارد در غلام
 اعلام را بر سر می از بی نیازی زن علم
 جز نام این آن تو نوشت و بنویسد قلم
 تا زیر بای هر چه کشته ز نفقاعلم ز کم
 ر بهشت الا سونو سر کشکار این سونو
 کر کل نباشد خار و بر لب زن آجا آب نم
 ما تو دارد و سپر بر و نیز ادا اندر سکرم
 بر رخ جهان برباب ز دنیا باز شد و یادم
 لقا کن سب این یقین جز و کشید این نم
 آلات مردان مابیت تا بر نزار ای بوم
 د ز طوبی و جود و جان جز تو که گوی مابیت

ای دل زبان آگاه شود غمزد و جا به نو
بر مرد عالم شاه شود خور مکن چندینم
بیکل ز اسب قتل زیز بر نو نو بر دم
بیکل از ابا زیز میوز ز زیر یک قدم
می در قبا و جام کن پس نشین بهرام کن
جستید خود را نام من سبتان مرا یکم
می بخور که چون مرد بود چهره عالم کس بود
چیز که با او می بود مردم نباشد ز دوزم
آتش بر دل زو بود مقصود حاصل زو بود
جان را نازل زو بود با او زندار و اح دم
کر زمین که هستی نیم شود بر مرد و بقی خم شو
هم نام بود القاسم نیم نزد یک مردم مسم
از عشق تو کردم فدا روح و دل و جان ابتدا
نقدندم از دوشتر این ردالم بود از عجب کس
بفرودان شیرین بود بر سر قبا بود و طرب
سستی عجب را با عجب چون ملک کشتا زهم
بکرمج صدر دین در کشتی ستم نشین
والله اما الدین له است با است چرم
از دست بر روی زمین بر عظمای ابرم
هر گو قبولش کرد درشت در دین مغنی ابرم

دیگر

چند بجز است جمال سبت کون از مردم
جاء کسری ز دجله لک غزل اندر قدم
چند نقاب از چهره ایمان بر اندازند زو
خیمه اود با خود کفر از خیالت و غلم
کوسر موت چند نزد بر خاک بیا بر زمان
بر کنارش بر زو را سبت ابا علم
افتاب کل ملکوت آن کز بهر ماه
باد کرد از دجله بال او بغیران در قسم
سبت اندر نه سبت کس جز با قدر جا
سبت و سبت آسود بیکر جو اولک
بر سر این چرخ گردان جاء او بی بیات
سر نهاد عرش یزدان نام اودمانی در قم
از سادات جمال جاء و اقبال و روا
شد هجر آفتاب جاء ایمان و غلم
راست لغزین الدجند نزد اند عرب
انفی بر ز دجله بال شهریاران عجم

خالباي خود را بدو زد و در صد هزار نعل نعلین بلال او بدو زد و در صد
 سحر لا شد و رنگین آنکس او را گفت لا در سادات با نعم شد آنکه گفت او را نعم
 چیز چرخ از منظم آمد از دی باد در کعبه طارم و ایوان کس کشند ز جا و او نعم
 مایان شرع و دینش را خداوند جهان یاد کرد اندر کلام خود نه از دین و نه کم
 ها و قین بویگر بود و قانتین فرخ هم منفقین عثمان علی مستغفرین آدم
 هر گوی ای امکان دارد از دین جا و است اندرین معنی ملوهر که حدیث لا و نعم
 کاخرانی کس ندیدند و نپذیرفتند دین چنین و بوشتر عقاب بود اعمی در هم
 سر فرازان و منب از بیم او دیدند پاک هر یکی در نگاه اندازد خود لا حرم
 بر ما دارد و چون جبریل دو بر زمین دارد و حوصه نعی دفار دینی خدم
 عالم بزده هزار و صد هزار است از قیاس سیت اندر کل عالمها چنوبیک بخشیم
 با قلم باید علم تا کار با کیر و لنگام او علم بفرخت اندر کل عالم بی قلم
 از ربا حین سادات نو تحقیق نفس صد هزاران جان بدو است کرد چون با انما
 از سر مصام در مح چاکران خویش کرد مرعوم الی ملوک و مرعوب الی صنم
 متبر اولاد آدم خواجهر سرد و جهان آنکه یزدان مرور ایدر بد از کل ام
 از جلال و جاه و اقتبالتش خدای اندر اول نام او با نام خود کرد دست پیوسته رقم
 او جدا کرد آنسانی را ای از تن بی حلال که جفای حتمی کرد از بیت الحرام
 ابروی بر منازا کرد او با قدر و جاه آج چشم کافران اگر در چون آب یقین
 سر و هم در جهان و کار جبر و شر افتاب دین محم سید عالم هم
 معطفای معنوی حاشی بر سیت که از آنکه سیت او اندر ادای و حی اینر و معتم

در سخن جز نام او لغت خلایا شد خطا در سر خیزفت او لغت سنم به ختم
 بهر علم دلف او کبر کجا دلید بایت صد هزاران کوه قاف و صد هزاران ابرو
 ای گشای جزوایح اینچنین سید کویا جز باد او وزن در کرد عالم پیدم

روحی فدای ای محشم کلبه ای منعم ای برای تو شمس الفجر در و تو بدر الظلم
 مایه ادم نوی میوه دل مریم نوی سینه زرم نوی با قوسه الدفنی العجم
 دایم که از سبب الی شیری کجا بار پی و حضرت سینه سینه بوالقلم بالکلم
 رفتن سبب زخم بود خلعت شکر پاسخ بود آنکه چونین رخ بود بنور حد شیر و لم
 رو سبب بنامزد و جوهر سبب بنامزد هم عذر بانو هم ننه هم نودا و هم سلم
 از باد آتش سستی نر آب و خالی چینی هم را بگو تا بستی او را رانده هم
 هر جنب از سبب کله دارد کلبه در کله هر پوست از لب حامله دارد مسجی در کله
 رو سبب بی ترافا قدرت بی ترافا مسجی غنی تر باطلا و داسی تر با سنم
 کبرم کرم دقت کرب ز اهل عجم شایع باری تو هستی از عرب ابن الوفا این الکرم
 دور که از چشم و دهان خلق همان از جفا خواهی عیان خواهی نمانم قید بانو هم صنم
 ما را شراب یارین با بوسی در کار بی کر نو بنو ذارین اخربا سبب لم ز کم
 کر طای بنمده کم زحل و طوق بنود کم زغل کر غر بنود کم زذل و درم بنود کم ز ذم
 ان کم بکن طوق قتل ان کم بکن غبت نعل ان کم بکن غمر قتل ان کم بکن شهید قسم
 از دست ابرو بودار از کف تر بود هر چه از نو آید خوش بود خواهی بنفخ خواهی الم
 ای جانبار و بتو شوب و لیا موی تو اندر خم کسوی تو پنهان معز از ان محمد م

کل

محراب مغرب چای سو بگرفت ز افعالتی
 سیر غم مشرق را بگو تا مال بگشت بد زعم
 همی نچ دایم خدم برون جوازتم عدم
 برفق آدم نه قدم بجام عالم زن مسلم
 انجم فروروب از قتل فرو نوی از کلب
 بر زن سمارا بر سگ داند از در تنم عدم
 نه جرفان نه بدرا و نه قتل مان نه صدرا
 نه نفس مانه قدر او نه خیل او نه حسنه
 لم کن ز لیوان نام را سباز زهر جام را
 جوش بد بر بزم را سبکین نگار در افلم
 بکدم بشیر قندیل را برون باز سر قیل را
 دفتر بد بر جریل را نه لالندار را نه خانه لم
 برون خرام در بنشین بر شهبودج الامین
 آخر از انبیا بنشین او محترم تو محترم
 بکشت ای بوی اند قدم بر بای فعل اند عدم
 بغرای عشق اند حرم بنمای ردی اند عدم
 تکیه ز کاس ذوالنیزین کاسی محصل کاسی بن
 منجور لبان آهمن اند عجم برسان جسم
 سبتان قبادی جام جم بکشت ز آدم دام را
 در باز ننگ و نام را اندر خرابات قدم
 از عشق کاسی بن در از باد جانی کن در
 دوزجان جهانی کن در بنشین در دشت خرم
 چون منشی را ذات آدمی نفی قزاق آدمی
 جوی در خرابات آدمی لم کن حدیث خال آدمی
 می خور که غمنا می کشد اندوه مرداوی کشد
 در راه رستم یک کشد خبر خوشتر خست رستم
 جان کن فدای عاشقان اندر سوای عاشقان
 بر تکیه جای عاشقان شتر سنا می کن رستم

زهی بخت و پناه هر دو عالم
 سر و سالار فرزندان ادم
 دلیل رایت ابراهیم آذر
 سومی بلنت میسی بریم
 نشنت در مقام قاپ و قوبین
 در دو درگاه تو بلجا و زمزم
 ملائک را نشاند جو تو مهر
 رسل را فخر از چو تو مقدم
 نبودی که برایت گفت اینرو
 نه آدم آفریدی و نه مسلم

کلاه و تخت کسری از تو ما بود سپاه و ملک و قیصر از تو در هم
 میان ادب و صبری و بدرباری بیان انبیا همی و خاتم
 بوقت راز لغتن با خداوند نیامد مرزا بوتره محرم
 تویی زیبا و اقربا در ولسر ائمن تویی زیبا انبیا سلطان اعظم
 تکیه می خنجم از دندانش کتن شفاعت مرزا باشد مسلم
 خرا دارند زلف و زال محبوب کیسه ساحر کیسه کامین منجم
 توان بودی که بودی و نشانی ز مدحت شادمان زنجور از دم
 ندانم در عرب بلب خانه کورا نبود دست از برای دینت مالم
 روانست را همه عالم پای پی سباحت را همه فتح داماد
 توان مردی که در میدان مردان تو داری هلوانی چون عشق ششم
 توان شمس که بر گردون دو نیم کنی به راز می بر طاعت محکم
 بنوک ناز یانه بر فکند یا نال رز از فریدون درستم
 بر بجز اندر دارند و فرو شدند هر انداز تو عاصی است بکدم
 خود در صومعه بودی شفاعت بدیدی تا لبان مرثیه بلغم
 سپاه و تخت و کنج و ملک بگذاشتی ز عشق راست ابراهیم ادهم
 مرا یاد تو باید هر زمان بسر سنائی کرد و از یاد تو خرم
 دیگر

کجا باز ز کین قفس پر دازم در باغ الهی آستان زام
 باروی بنفشه گل دل بکدم در برده غیب عشق با زام

کشت و چسب رسول مجامع خوش در حرم خدای بیکدازم
 این جان غریب ناموافق را خشنود بسوی خانه و نمازم
 دین بام سرای بیوفایان را از شعله شش عودن ببردازم
 دین مصله نیم کار آدم را در کاره کمال بلسرازم
 دین دیو سرای استخوانی را در بشکرکان دوزخ اندازم
 بایسته بی آرام طینت را از مینو و مرغ و حور رینوازم
 کوفی و قریشی شریعت را در بوته قیصر و کسب بلدازم
 با این همه رهبران عسبرین محروم ارجح محسرازم
 از جهان جهل دل خود شویم در عطف فضل سر بردازم
 نیم کله از سر و سب از غریب بر هر که سرست کردن افرازم
 چون بال گسسته نت بر پریم چون دست پرید نت در بازم
 کرنا ز کنم از ان لبر و گویم فرزند خلفه ام رسد نمازم
 چون رفت سنائی از زبان پردانند سخن از سنائی اعازم
 ناکا چو خجک باشدم فردا کار و زچونای بابی آوازم

دگر

گاه رزم آمد با تا میل زی بسدا کنیم مرد عشق آمد با تا کرد او جولان کنیم
 خجک در فقر آک این عشق مانی پس کلام منینی را بر سر فرمان کنیم
 کر بر انداخته قیصر بریز منشور ما مازدین بر خط منشور در افت کنیم
 از خیال چرخ نماز رنگ انراو بر برسم حاجیان که طوبی که غراب کنیم

کشت و چسب

نکته بان

تملک این مسجد بر سر تازادی و بزرگیم
 چونکه مسجد لاکر نش فیصل را و میرانیم
 ملک دین را بر بیدار نش و بیداریم
 ما همه نسبت بر دور رستم دستان بنیم
 خالیا بر ملک نش را از روی فخر
 تو نیای چشم نش این همه لیهان بنیم
 بوی عریض دارد دست حق در انبان بنیم
 سوز سلمان را و روی بود زیر ابر بنیم
 انکس نسبت و رست از رست و انکس بنیم
 هر چه امر سر موی باشد بجان فرمان بریم
 و آنچه حکم احمدی باشد بحرمت آیم
 شرب لا بر امید و دلا الله کشیم
 و آنچه ملوکان نوم آورد در صوفاییم
 چون حال شرب و قرب لایزال دریم
 جامه جین عاشق در بزم و شور جین متان بنیم
 که جو بوم و ملاقر شرف است کس تریم
 این ز شرم محو نباشد نه راه خود می
 هم تر جا باشد که در دعوی را معرفت
 چون عروت ملک محرم ما مستند
 هر چه از پیشی و پیشی است در اطراف
 ای بسائی تا درین آتی بزم جردم عشق
 عند لبیب این نوا می و رقص او تیری
 چون شدی طاووس جانی نظر او انیم
 تاکه فرمانی بناید زین فغص برودن میر
 کاشکارا انکس را روی که ما سنا کنیم
 تا تمنائی بزرگی بایست در سر رویت
 فخر نوافزون شود و خبر ضرر نقصانیم
 فخر نوافزون شود و خبر ضرر نقصانیم

مستان

طبیعت

فخر نوافزون

درین لافگاه ارجی رز و زور م زید سیرتی سغیله مشر و نورم

درین زیر چرخ از مزاج عناصر گلبه دیو گاهی دد و گد سوزم
 زهر و طامات و زازای زخرف حمله با خلق در شور و مودم
 زخبت و زلی آتشی بر عزیزان درون خاریت و برون چون سموم
 فریب جگر ای چون آتش من مکر ز آب نطفه نیم ز آب شورم
 جوهرم بنان و جوهر آسکارا و لیک از حقیقت جوهرم نه جوهرم
 همی سام را جز خوانم پس اند چون کاوس پیوسته در بند تو رم
 جو شیر و جوش هم بداف و به موری و لیک از صفت چون اسیران
 بدن باد و نفس و سرورش کوی سنائی نیم بوی بسجورم
 محوان فانی هم طامع حوران ازیرا بهورن حمار و بسیرت جوهرم
 اگر ز نفیرم نه زاهد حسبن و گرمی بنوشم نه نایب که کورم
 نه بهر درم کم کنم ناخاطی طلی در عجبیت خود سیرت در جزه دوم
 زان با حلیان نیارم نشستن که انبیا جوهرند و من بهر جوهرم
 و زان عاجزی سوی مردان پیویم که انبیا جو شیر اند و من همچو کورم
 از ان عا کر دافاضل نکردم که انبیا عمر راست من بر ظهورم
 و زان دشمن و دوست نام بخانه که خالصیت از خشک و از تر خورم
 چگونه کنم با سران اسب نازی که دانم که از چوب بود دست جوهرم
 لقب آسنای معنی طلا هم جوهر ظاهر باطن نفورم
 یکی نوده و ششم از برون خشک اگر میزنند نخواهی مسورم
 من بعد مراوند و دست از نیان نرا من نلغتم نه لعلم بهورم

من انیم که تو می دانی به نیم

من اینم که نفتم چو دانی که اتم که زن عاریت کسوت عار مودم
 به بی بدیت بد و لغت بی و بیت کوری که مودم
 مرا از دور و ولست کس چه خزد که اندر نلقا نه یک دم ک مودم
 اگر عیب خود خود نکویم چو مردم نه در و شیر خانه نه یک جمله مودم
 الا ای که نانت چون نبت نخبه نظری که رست اینک تنوم
 نظر میکنم از چند مختصر نظم بچشم مختصر اندر نهاد مختصر
 نمی شناسم خود را که من کیم یقین از اند من ز خود لند خود می نکریم
 عیان چو باز سپیدم نهان چو زانگیاه چون چشم سرم از چنان چشم سرم
 شکر نامم و از زهر ناب تلخ سرم نقباب زهرم از چه بقول چون شکر
 عالم صور مخفیه چه دانم چون ز غفلت همچون ز جان نبی صورم
 ز راه خانه عصمت نشان مجاز من که حلقه دارم آن خانه را در و درم
 بنور حرکت آب از جبر بر و ن آرم نیک شایه حرکت دلم عجب حرم
 برای آرد برای نیاز عسر و دجا بان مرد رسن ناب باز سپر سرم
 سفر نکرد می از بهر پیشه و پیشه از بسند بدی و جعفر با حفرم
 دلم نکوتر از مرد ز بود و باز امثال و بار چون یقین بنکرم سبی ترم
 اگر چه دوست بوی پاک پرستم بدی بر تو برده اسرار خوشتر از بدرم
 مگر ز قطر مطر در شمار پشیر آید عجب باطنم از نهدی که بر شرم
 دارم لب سویی من چو نسته روی سزا که آدمی مودم لبک اهرن سیرم
 سحاب بپرندم از دور سائل عطشان سحابم اری لیکن سحاب بی طرم

مدف شماردم از چشم پر ز درخوری مدف شکاشناسد که سنگ در برم
 رفیق نورعبر خواندم محسوس و بلطف چگونه با شتم نورعبر که بی بصرم
 گذشت عمری تا زیر این بود حصار بجرم آدم صاحب مطیع پر ز نرم
 کسبت کاشتم اندر زین دل بطمع بجز کسبت نیاد و روزگار برم
 زبان کاشترابن همی سراپه نرم که سرگردان ازین چو کاشتی نمودم
 بلی غای رودان میخیزد و می نالبد خال لفت غنادیده باز من مخرم
 ره طغر بنوان رفت بعد و بخرد چون مدوی خودم چون بود و طغرم
 دگر دشمن ظاهر حذر کنند عاقل ز مکر دشمن باطن چلوده پر حذر م
 عجب آنکه زهر دوروزه مستقر می بطبوع و رغبت من سال و ماه در سرم
 ز دست لغت مشعب اسیر خردم ز دست چارخالف سیاهی بنفتم
 مرا دم آنکه بردن پر م از دریچه جان و لبک خنجر زلفت چار سو مقرر م
 ز دامگاه پر م بردن چو آرزو نیاز همی بر بندم غراض اعننه از پر م
 رفیق رفت باهام در سفینه لغوم ز مهر غریب فرو مانده من غریب نرم
 میان نورش در بای بکیران از باد بجان زلفت این باد و خاک پر ظلم
 دمی ز روح با منم دمی ز نفس به بیم که انس سر عیسی کینه ساز خرم
 مگر نشنیدم اندر زین دل بهوس نرسد و عمر با خراسید در مکر م
 ز روزگار تو قسم شکستم چیزی که خیر روی نباید ز من که محض شرم
 بکشتان زمانه شدم بکل جسد کلی نژاد و بعد غار میلد جرم
 زمانه کرد مرا روی و موی چو زردیم مگر شناخت که من پیا سیم و زرم

ندای محب در آمد که خفت بر بندید هر جهان مستنیدند و من نه دانده برم
 کر از کمال بیایم چو خور ز خاور آمد سپا زد و اختر بر زوال با خرم
 در بر روی پر مغت جز خرابی بنم که سر ز خیز گرد و دین و دود بر دینم
 عجب حدی که اندر دوزخا رسته ندم که او شزاره شربت و من سپید سرم
 ازین نغمه بغیر اندم غفور بفر غفلت و انم که من نه زین لغرم
 جرات ز ما فالیان دور ملک که هم ز خام من ز کوه درم
 زینشوی بنیز ملک ز رتبت عقل کمان برم که بذاشت و صفا بنشتم
 ز نور ملک و غفلت شب فلک چو چشم ماهن از محرم
 بدین دوز از رخ ف چشم خرم چکند بری در دست بند جلن دم
 بغیر که بگویم که لغت نیم ستای نامی خاک سر سرم
 تنم ز جان صفت و من لغت بمان صوبت چون چار پای نورم
 کیم چو غیر لغرم کی جو سب بدم کیم چو کا و غلیم کیم چو خر بدم
 نیم چو صفت چو صوبی طبع و دجیم دم نه هم فکرت جز به خواب و من خرم
 اگر چه عید عیب و عیار عازم ملک به بندنی سادات و چاکر هنرم
 سر ندارم در کف بدفع تیر فلک جو اینم در طری صدای سپرم
 ز چار سوی بلامت شاه راه نجات چار یار سپهر بند راه برم
 همیشه منتفرم مدیه هدایت را ولیک مهدی در هدایت منتفرم
 غائب از بی که از غایب ماند محشر در حشرم
 سر تا کف مشوه عشق تو دریم از به و نیک جهان بجهان بجهنم

عفت مانتن تو کر باشد از اند
 بیغم رویتو ما عشق بدانگی بخیریم
 نظری کرد سوی چهره تو دیدن ما
 از بی رقیب تا حشر غلام نظریم
 جا کر آن رخ و آن عارضه در چشمیم
 بنده آن قد و آن قامت و آن زینیم
 سوخته آن روش و چاکلی و غنیم تو ایم
 شفته آن خرد و خواندن و خط هنریم
 آن کرا دیدن و آن کام زدن بیشتر
 که غلام تو ملق رفتن دلتان رکذریم
 بگذر چونت به بنیم خاشاک چوبک
 باز کردار در آن محطه ز شادی ببریم
 دلایه کرد چنان عشق نو را که زدور
 جاک و امنت به بنیم کر یا بدریم
 تا به بنیم کمرش را به مهر و جا
 ز بر به مسلم عشق تو همچو کریم
 ای کرامی به بنی صفت از سر و لطف
 ما سوز غم عشق تو میان سفریم
 آن شیشه پشیزان در دل و جانها ز فراق
 که خود از عاشق عشقت جو خدا شیریم
 بجز نری و بخردی بدرم مانی راست
 زان ز عشقت به نزار می و نبردی چو زیم
 کودکی عشق نداند که چه باشد سبزا
 باش تا باره از عشق تو بر تو شمریم
 توجه دانی چشم جگر از آتش و آب
 همه شب باد و شب و دو خیار تریم
 توجه دانی که از آن خوبی چون ما از غم
 بر سر روی تو چون ما می خاک خوریم
 توجه دانی عشق رخ خورشید و شفت
 تا به یک دم از آن چو سارده سویم
 توجه دانی که ز جبهه و کله چشم سبب
 که چو پر آب و چشمیم چه بر خون جگریم
 توجه دانی که از آن شکر و دلش صفت
 چون که از آنده جو سر انگس سوزانیم
 توجه دانی که شمع زیت چو در آب سکر
 از غم و حسرت آن شکر عاتق شکریم
 راز ما هست ز عشق تو لایق تران لکنت
 حاصه آنون که داند زینم غم سفریم

بر آتش و شمع و زبان چو سنان نیر از کان ترا از جگر و دل سپردم
 ز سر بر باد کی نوش تو ای آهوی چشم کرد از نوش تو شیم پیر از سگ تنم
 بای مار ابره عشق تو آورد و بدانت توجه دانی که ازین بای چه درد و بیم
 سجای و کلامی دل مارا در باب که هم اکنون بود این زحمت اینجا تنم
 راه کوی نوحه کسر قدم می سپردند ما قدم سازیم از روح پیران ره سپردم
 خرد کی خود چه کنی ای تند از سر تا پای که بغضهای بزرگ از غم عشق تو دریم
 خود میسر ای بس از عشق تو ناجی شوم که غنچه دوزخی چو پیکر درده شوم
 ملک شد سب ازین لاغری خود را که رفیق تو نه بنید چو بتو در نگریم
 و دم انگاه بگرد که بگردانی حوی سر جانم انگاه بگوشد که بتو در گذریم

در زمانم مست و بی سامان کند جام نثار کنیز در دایم عشق
 من خود از بیم طایب عاشقی بر زبان می بگذرانم نام عشق
 این محب تر که ز همه خلایق جهان نزد من باشد همه آرام عشق
 جان دین و دل فیه عشق باد تا که ملک ره بر آید کام عشق
 جان دین و دل می خواهد زین این بدست از سوی جان پیغام عشق

ای محسن از عالمین برده سبق تبارک الرحمن احسن مخلق
 آفتاب از بر ج چون رو بپوش دید گفت جالمتی و الباطل هین
 مر ترا با شمس مانند که کرد نور شمس از نور و سبت مسترق

رخ چنان کوشید در وقت بهار بر کل ریزی ابر سیمین طبع
 من جویدم و دهم دو چشمت زهر شد دارد او نام بزرگ اندر حد ف
 که نخواهد او بران نام بزرگ این جهان تاریک کند پیش از شفق
 ناز تو بامن نیاز من بتو ناز عاشق بر نیاز و من در حق

از جل و از حرام کند شست کام عشق عشق و شنی است حلال و حرام عشق
 تسبیح و دین صومعه آمد نظام زهر ز تار و کفر میکش آمد نظم عشق
 خلیج است راه عشق ز سنی بدان صفت کز روی عشق پرده عشقت نام عشق
 یقین عشق و غمت فرمان زهر آنگه از عین دشمن دقاف تپید فوام عشق
 چند نیزه از جان مقبلان سفر کزید جانی بنور تپید نزد در مقام عشق
 برخاست آفتاب و قمر زلف نام ز کم ز بیم خوشبتن از بهر کام عشق
 این طرفه تر که هر دو جهان بادند ز دست باین هنوز کردن ما زیر نام عشق
 از اماند ایم ز کام و مراد خوشتر ناک تا بیم از سر معنی غلام عشق
 زان دو دلی که بی خطران را نصیب است کم باد کام عاشق و کم باد کام عشق

حرف همکاف

ای بلبل در دو طرفه ناک ای غمزه است زهر و بوسه نریک
 ای جان دو صد عذر از عاشق او بجنه سر کنون ز فقر اک
 از بهر شمار سی سارست پشانی ماه عشق خاب
 بروی خط نور و مپاکان از فعل بسته سینا پاک

اندر کز نظر از سنا

افلاک تو نکر از ستاره و جنب ستاره قوم فلاک
 از زلف تو صد هزار منزل تاروی تو و همه حس طراک
 با شوق تو سر زبان کردن با طوق تو کر دنان سرناک
 از تابش تو باده منبسان کشته می بر فغوره شرابک
 باغش تو گفته نقش بندت لولاک ما خلقت الافلاک
 در کردارکب تو ستا می مانند مرکب تو چالاک
 با کیش تو از کس و عجب نیست آن تو دانه از جهان پاک
 من کبستم ای بکار چالاک تا نامه عشق تو کنم چاک
 کجا زهر بود مرا که یکنم زیر قدم سک تو در خاک
 صد دل داری تو چون دل من او بخته سرنگون ز فتراک
 در عشق تو اعم غمت شادی و ز دست تو هست زهر شرابک
 در راه رخای تو بجا نیست کز جان به هم نیادم پاک
 و زهره پردان تو نیست بجز ارشد ستم از دل پاک
 شوریدم سر و زلف تو شور دل مردم بوستانک
 در کار تو شد سر ستا می زمین نیست غیر از اسنانک

حرف الکلام

صورت حق دبه بیاطل باطل شربت کو فرمود جو زهر ملول
 دم مزین از مرغ عشق در معنی تاشوی بماند در سید لاسل
 چون شرف و مایه یافتی ز زمانه دیدن کیم از این دیو دار ازل

کَمَنْ زَبَن طَهْرَه زانکه کن ناچندان دو پر خم مبین و مشکل
 شمره داشت و صبح بچو حاسد شیر حرور با کشت و سخنانا قل
 پنهان مینماید پای سربل صوره نون میکند شکا حواصل
 حاصل ازین رود کار بکند و نرم حبیب فراوان نغمه علم جلاجل
 و دیده بکار بر تماشای سنائی تا شود روشن از زانچه حواصل

بدنش

حرف الهیم

ای و زلف دراز و بالاحم وی دولت نهان و بیدارم
 غمگینان خواند حشمت را زانکه دوست شوخ و رنجام
 بسته است طبع ناگو یا من چو بوم روان کوبارم
 باقریان نگو ز بی چون ماه نه که چون اقباب تناهم
 سینه نوهار نادان است چه محب صد هزار نادان هم
 در دریا غلام خنده است ای شکر لب چه در شرابا هم
 چند کوی سنای آن است با همه کس بلاش و بابا هم
 کوی آتش پینه مرست گفتی آتش ملوی در بابا هم

هر که که نبود رنگم خیره باغم من روی نرا ایست مانند انجم
 هر که که بر آبی بسیر کوباش خواهم که دل و دیده و جگر توفانم
 سحرانست دار از من بجا بر آورد کردست کفری با نور ازنده غانم
 که هیچ کس ندانم بگویدان کوی هرگز نشوم موده و جاوید مبانم

ادولت

کرد دولت یاری کند و محبت سعد من فرق سراز چرخ فلک بگردانم
بکره نظری کن به سنائی ای حسنه و جلالیم و ای جان جهانم

تا شیفته عارض کلر تک فلا نم بالبت خمیده چو سر جنبک فلا نم
بسیار بدیدیم جهان سکنه لا نرا عافیه نشک اندر دل چون سکنه فلا نم
که حبیب کند ما من و کلام کند باز من فتنه بران صلح و بران جنگ فلا نم
کنکست ز بشر بد گفتن لیکن من شیفته آن سخن گفت فلا نم
نگهست جهان بر من بکاره مسکن تا عاشق روی و دهن تنک فلا نم
قوش همه ز دست نیزدیک سنائی من بنده ز راقم و نیز تک فلا نم

در بار ای مسلمانان ستمگرست جانانم کبی از غم کند بر دل کبی سیمان کند جانم
بدر و دل سدم خر سنجو او نیست دلمدم بر غم جان ندوم رافعی که چون او نیست جانم
ببازی بگفتن روزی که برین دل کنون از من نکر دست ای محب هرگز چنین کلبا فرام
شفیع دیکرا آدم را گویم که خواهم کزین بازی ناخوشتر من بشبانم بشبانم
کنن نزد یک او پویم وفا و مهر او جویم مگر بر من به غشاید چه بنید چشم کرایانم

ما را میفکنید که ما او فتاده ایم در کار عشق تن ببلایانم داده ایم
استگی محوی قوا از ما و رای و پوشش کالکون لبخل بیدی اندر قدا ده ایم
ما بدلیم و بیدل هر چه کند رواست دل را بیا در کار معشوق داده ایم

از ما هر چه حد نبی از ارجون کنند / امر و مان بیدل دلی فکر داده ایم
 خفا ما اگر در خوبی بسته اند / ما در وفاتش چندین و یکم داده ایم
 کرید کنند با منی کسوی کنیم / زیرا که پاک نسبت و آزاد داده ایم
 ما قدر استیج ترا از سر و روانیم / ما قدر استیج ترا از جان و روانیم
 بیار و نیولب خشک ترا از پیکر سمیم / بیار و نیولب دل تیر ترا از نقش کمانیم
 سبدن ز رخ و زلف تو ما شیده ندانیم / سپهر از لعل و نام تو تو حیدر خوانیم
 در ره در شرف تو ما کتر عظیم / وز پیر و شرف تو ما منتر حبانیم
 در کوی امید تو چو تو در ره ایمان / از نیستی و هستی بر بسته میانیم
 بکبار براند از نقاب از رخ رنگین / تا خوبی بینیم و خرد بر تو فنا کنیم
 و زین در زین پرده جمال تو به بینم / شاید که بر امید تو این مایه توانیم
 از آتش عشق تو چو شمع از سر خفتن / سوزیم می خوشتر خوشتر تا میچم تا نیم
 فرخند حکیم که در اعلیم سنائی / بگذشت زاندا زه خوبی و چه دانیم

دیگر

بیک زمان عشق ما شیم / احرام گرفته در وفا شیم
 در کو قلندر کی بتجربید / در کم زدن او قناده ما شیم
 چو روح طواف کند نداریم / کز بادیه هوا بر آساییم
 در خور خدمت نباشیم / سقائی راه را با شاییم
 ما در غم تو توان مکوسی / کاخه تو کجا و ما کجا شیم
 بر ما غم تو چو آسایش / در هر چو شک آسایشیم

عکس
 خندان شیم

مسته رخسار منعم ز ملک در غریب شناسیم
 به بریدن راه را چو بادیم اندک سایه راهانیم
 در عشق تو مرد دار کوشیم آغز نه سنائی و سنایم
 دیگر

الحق نه دروغ سخت زارم تا فتنه آن بت عیارم
 من با شراب عشق خوردم امثال بنور در غم زارم
 حصا سر درد در پنج ششم تا با غم مشغول یارم
 تنال کثرین دیران است فلاش تریز روزگارم
 از درد فراق در پنج حجر بشر از دیدن دل در آب و نارم
 با آنش مشغول سوزناکش چون آب همیشه ز کارم
 در شادی بخش او همیشه من بر سر پنج صدم زارم
 در منزل عشق او در از دست شکر اینز در آله من سوارم
 منکر تو نباید آن که امروز حیز زلف تو هست و کلام
 فردا منماید و لب تو گردد چو رخ تو خوب کارم
 بیکار تو بشنودستگیرم بیکروز تو باشنود پادارم
 نامه حوسنای و سنارا چمن خربرج فردا کذارم
 دیگر

از مشغول همیشه در فتوحم تا سینه زلف بوالفتوحم
 بر بود تاب زلف عظم لغز و در آب روی و دم

از موی سیاه او شامم وز روی نگوئی او مسیوحم
 یکبوسه بویافتنم این بود ز غش او فستوحم
 دامن بوسه آتجیوان امر د فلانم که تو هم
 نبانی که مرد نوم احقر من نوم نسیم که روح روحم
 زان روز کز غیت از سنای ان توبه که لغت من لغوحم

دیگر

دست که بدست دادیم از بند نغان برکشادیم
 زان زحمت کفایت برسیتم در دام مخلف او فتادیم
 سجاده ز پیش بر گرفتیم طاعت ز سر فرو نهادیم
 از اسب ریافتن بستیم در پیش پایا بستادیم
 تن را عبادت از مودیم دل را با مبدعش دادیم
 اندوه بگردان کردیم چون شاد بردی میرزادیم
 سر خط عاشقی نهادیم در محنت و رنج افتادیم
 تن را به بلاد غم سپردیم دل را با مبدعش دادیم
 عماره شدیم در ره عشق و ز خورون غم هم نشادیم
 و حضرت عشق خود بدادیم پرتازک سر با بستادیم
 قصه چینی که در ره عشق با خیم در آستانه زادیم
 می داد سر سائی از عشق در حین این حدیث بادیم
 خیر ما بکقدم بر فرق این عالم زنیم این تن مجروح را از مغلسی بر هم زنیم

تمت

منج او جدا ز من جدا
منج او جدا ز من جدا
منج او جدا ز من جدا
منج او جدا ز من جدا

منج عجزان از کف اخلاص هر حکم قین
در زار محسره و صمص می آدم ز نیم
جدا اسباب هوا بر شمش ازین سلب
سبر هزار ابرو پوشیم و کف بر هم ز نیم
سپش مانا عمر ما جامی زانه کم زند
با سبکباری بلی ما باز نمانه کم ز نیم
آتش نفس بوج از هیچ کون نبرای کند
ما باب قوت علوی برود پر نعم ز نیم
بار خدمت را بکشتی صفا و در کشیم
سبر فروشی بر کشیم و نشنی اندر هم ز نیم
اسب ثوق اندر بیایا محبت ما ز نیم
بیشتر با سغله زمانه بر فراقم کم زند
کوی بر ما نیم و لبیک اندر عالم ز نیم
خیر تا بر وقت سغله زمانه کم ز نیم

چون در خر محنت بلندیم
دل در خود و در جهان چه بندیم
آن بر که یکی فلندی دار
میگریم ار چه دلشندیم
از بهر سبر سربا نیم
دز بهر حکم حکم بزندیم
اربع شکار حاجت آید
خود را بدود و مالندیم
با بید و سبب جام بود که خود را
ز نار چهار گرد بندیم
خود را بدود و داده دارا نیم
چون ز بهر هزار کون بندیم
ای بار ز چشم بد چه نرسی
بر تشریف چو ما سپندیم
چندان مخوریم می به از خود
آ که نشویم زانده چندیم
روزی من آفرین دل و چار اخطار کنم
کس تاخوار بر سر کوثر گذر کنم
لبیک عاشقی بر غم در میان کوی
دز حال خوشتر عالم با نرا
حاجه بدرم از وی و دعوی خون کنم
سفری ازین خدمت زبر و ز نیم
یا تاج و صمص بر سر امبد بر نیم
یا مرد و اسر سبر کار در نیم

ای مسلمانان مذاحم جابره دل چون کنم تا کمر سودای میشتن نو ز سر بر دکنم
 عاشقی را دوست دارم عاشقانزد و ستر مد عز از دل برای ما غنی پر خون کنم
 سوختم در عاشقی تاب ختم با مشتاقان عاجزم در کار خود یارب ندانم چون کنم
 آتشی دارم درین دل تا ستراری بر زخم آب دریا بسوزم عالم با من کنم
 آب دریا را بسوزد و بویها با من شود من ز دمی خون ببارم آب را افزودن کنم
 رفتن من در بیان مونسز آموان هر کجا من بی زخم از خون دل جویان کنم
 کرسنی خود طوق کرد دست در گزشتن طوق فرمان را چو مه در کردن کرد و کنم

تا که بدان روی چو آموختم عالمی بر خویشین بغر و ختم
 بار کردم پوز صبر و صلاح و بیک مغل و بعر بر د و ختم
 رایت عشق از فلک بغر ختم نا چراغ و مل از بغر و ختم
 با نیت تشر رخ اندر ز ختم خرم عشق عین با نیت ختم
 اسب در میدان و شلش ناختم کعبه و شلش ز هجران سوختم
 جابه صفت برون انداختم رندی و ناداشتی آموختم

دیگر

بی تو بگوز بود نتوانم بی تو شب غنود نتوانم
 چون تراد و خور تو بستا بیم دیگری را ستود نتوانم
 کشت و بکر نیان ندارد بر کشت بی برد و نتوانم
 کرتبان زمانه جسمه شوند بر تو کس را افزود نتوانم
 عزیز تو ای امیر نیان کوی دولت را بود نتوانم

باز تو گرفت نتوانم
 با هر که تو شمر دیتانم

عمر شادی من بدو نیست خیر نبوت بود نتوانم
 بزبان حال دل می گویم که می دل نمود نتوانم

من غیب خویش و شتر از عمر خود برداشتم
 و داشتم در نکای راه از بد اراد
 نترس و شتر دو سوز مشک بزم ما بکل
 بر نهاد بر بنز خنجر بزم و سوز داشتم
 دستها در گردن او همچو خنجر داشتم
 با دانا آن چون نکه کردم لب حیفی بود
 خنجر از زرج داشت او در من ز غنچه داشتم
 چون موزن گفت بد الله ای مرد خنجر
 دوست و الله از ان الله ای مرد داشتم
 دیگر

دست از قیل تو پر دعا دارم جان در طلب تو بر بها دارم
 کردت زخم در سر زلفینت که جان برده مرا در دارم
 در عشق تو روی بر زمین دارم بیار و تیو دست بر سما دارم
 تا درین بکی نفس برسانه من عشق تو قیل دعا دارم
 دیگر

خبر ما بخوریم و غم نخوریم دانه در روز نامه نسیریم
 نتوانیم کرد با همه کس راه مردی با مردی بسیریم
 قصد از دوستان نلینم پرده غیب و دشمنان ندریم

شب نام در این غنچه نشیند و غنچه را

ای که گفتی که عافیت بهتر مانده مردان عافیت نکریم
 سبکشان دماغمان دعا همه از ما به اند و ما ستریم
 دیگر

رواداری که بیاروی تو باشم زخم بابک چون موی تو باشم
 عمره روز و شب معتکف دار نشسته بر سر کویتو باشم
 بجوی تو می آب روان است سز در من هوا جویتو باشم
 نهار نیا تو با چشم غزالیه را کن تا غزل گویتو باشم
 اگر زلفین جوکان کرد خواهی مرا بپذیر تا کویتو باشم
 دیگر

در عشق ندانم که بیم یابد ما هم نور دیده من عاشق هر مستی خاتم
 از بهر طلب کردن آن با جفا جوی دل سوخته پویند شب روز دوام
 با کس نتوانم که بگویم غم عشقش نه نیز کسی داند این راز ما نام
 ده سال غم و دلت که آفتنه اومیم عمری با بیک گشت من اندوه خور نام
 از بس که می جویم و بدار فلانرا ترسم که بدانند که من یار فلانم
 از ناله که می نالم مانند نالم و ز مویه که می سویم چون موی تو نام
 ای دای من ای من ز غم غنی بمرم دای دای من من چنین حال ما نام
 دیگر

ما همه را و لب آن دیرینما ز نسیم کرا و را بهوسه بر شبنم بهار نسیم
 هم نوان از دوشتر شکر زون بنما و لبک حشمت را لب آن دیرینما ز نسیم

او چو دامت با چو عذر را و چو راین را چو دیگر / رطل زبید و چنین حال اگر عذر از منیم
 بر تختن کاه محبت در بر با افکند / لب بیوسه کاه عشرت بر لب ما ز نیم
 شخص را این بر شب در بریش اکلیم / یوسه دامت و اذر را بر لب عذر از نیم
 خوش بدست امر و زوی ما این کارین / خوشتر ام و زوی دی فردا و سپر فردا ز نیم
 کرد حال و بخور از ما ستاند روزگار / دست و عدل غایت الدین و الدنیا ز نیم

بر بندارم دل ز مهرت و بر انا زنده ام / و چه از آدم ترا نا زنده ام چون منبلم
 تو مرا جان من بیوسه شد از جهان / منبت روزی و سگاری زین مرا نا زنده ام
 از سوای هر چه جز تو جان و دل پرورده ام / و ز جفا تو چو نار از نار دان اکنده ام
 عشق تو بر دین و دنیا و لبر ابلزیده ام / خواجگی را در ره و در خاک ره اکنده ام
 تا بدیدم درج مردارید خندان ترا / لب عقبا کز دریم از دید پر اکنده اکلیم ام
 تا من بر شد از ده تو بکند و دست / از صلاح و نیکوکاری و سنا بفتانده ام
 دست دست من بید از اول که چون عاشق / کم زدم تا لا جرم و رشندرت و رمانده ام
 دیگر

گفتم از مشت بکی بگریستم / خود بدلم تو کنون او غیستم
 عاشقان بر سر می ریزند خاک / ما بجای خاک آتش ریختم
 بر بناوش سیاه مشک زک / از غش کافور حسرت پیختم
 گفتم از دل شور بنشام / شور بنشاندم که شور انبختتم
 مندم در عشق ان سب سخت بود / سخت تر شد بند تا بگر بختتم

عاجزم در چشم رنگ آمیز او / کز چه از هر گونه رنگ امیخته‌م
 تاجی از نو من عذاب بنیم / کز صلح کنی صواب بنیم
 شبلیز خواب مست خیزم / آن شب که ترا بخوابانیم
 باد تو خورم لب تلینی / جایی که شراب ناب بنیم
 امشب چه بود که حاضر آئی / تامن بنب انقاب بنیم
 تاجی از غم فراق رویت / جان و دل خود لباب بنیم
 بر شب نماز نام بود نام / کایه رسول و دست هلاک دامن مرام
 حور شبید هر کسی که شب آید فرو شود / حور شبیدن بر آید هر شب نامشام
 روز فراق رفت و برآمد شبصال / ای بار و ز منقطع شود ای شب علی‌الدوم
 ای دوست تا تو باشی اندوه کی بود / تا جان من بود تو خد او ندین غلام
 هر که بخت ابد است پیش تو / شد ای حلال کرد و اندوهم حرام

می‌ده سپر که در خمارم / آزرده چو روزگار کارم
 نامن بزم پیا له بادا / بردست زیار یاد کارم
 می‌بند کند بجامم اند / آن خون که زدیده می‌بارم
 از حلقه و تاب بند زلفش / هم منم و سبته ز مارم
 تا مانده ام از تو برکت ساری / خونت زدیده در کتارم
 خواهم که شکایت نکو گویم / از بیم دوزلف تو نیارم
 مولات پیا له بزرگم / محسم جا کرد و در پیشمارم

که کرد رخان نو بر آتیم از من صل سیرد قسرا رم
 امر دزد که در گفتم شدستی اندوه همه جهان چه دارم
 در منع کدها بود مقامم در مصطفا بود قسرا رم
 از شعله شهنشبت بیمم در خانه همایه ندارم
 هر چند زنجبیل بدیدم در حبس بخت خوارم
 بار و دوسرود و یاده تا ایام جهان نمی گذارم

آمد بر من جهان و جانم انس دل و راحت در دلم
 بر خاستنش سیر کر فتم بغرود و عرار جان و جانم
 از قد بلند و زلف پشش گفتم که مگر آستینا نم
 چون سر نهاد در کتارم گفتم بهشت جاودا نم
 چون تو بستان زدند تو بت رفت از بر من جهان و جانم
 فریادم از ابله موزن من نبیه با نیک با سبانم
 خواجه بغرود و دلین زورم روی بغرود و دلین زالم
 میزبان بود و دلین بر باط ناختم آرد و دلین بر زم
 در یکت و دلین در نخل لب در سبت و دلین ز نفم
 مغز پر کرد و دلین و دلین نغفل دل تنی کرد و دلین ز گرم
 خواجه رنجورم و دلین رنجور خواجه مشغول و دلین بسلم
 سحر بر سرست و دلین بخرام بس جوادست و دلین شکر

بغضول

جادوان باد و کلین سقر سالما باد و کلین سقم

ای سهر تاد ر خط خط تو سر آورده ایم داده دل از دست و در دست هر بیتیم
 ای باب شب از برای دیدن و دیدار تو از سگ کویتو بر سر زخم سیلی خورده ایم
 سندی کردیم و دیدیم از تو باد از من خوش ز در خساریم و از جورت بجان آزرده ایم
 ما عجب خواریم هر چشم تو ای بار عزیز کوی از روم و خز ز نرود امیر آورده ایم
 از برای بکشتن ما چند تازی اسب کلین کر جفا مرده و دل در غمت پرورده ایم
 تا تو لا کرده ایم از عاشقی در دوستی است چون سنائی از همه عالم تبر آورده ایم

از خلد برین باد کنم روی تو بینم و رفتن دین باد کنم روی تو بینم
 بر سیم و سمن وقف کنم جاد دل خویش کان عارض سیمین سمن روی تو بینم
 از چو کان زلفین بچو کان نکند دست تازلف تو جو کان و دلم گویتو بینم
 خواهم که نباشد کل و لاله بلف من کان ناز و کل دلاله خود روی تو بینم
 خواهم که بلا زد و مسر کز بر من مسر که من آن زلف بلا جویتو بینم
 جسمم کرده چون از تو کنم یاد دل جگنم بگر چون ویتو بینم

من که باشم که تین رخت و فایتو کشم و بدیه حال کنم با جفایتو کشم
 ملک الموت جفایتو ز من جان نبرد چون بجان با سراقیل و فایتو کشم
 چه کند عرض اگر غاشب من بکشد چون بدل غاشب حکم و رضایتو کشم

پنجم و ششم باده زدست تو چشم
 نهم و دهم طغنه بر آفتاب تو چشم
 که خورم باده ز جوی کف دست تو خورم
 و نهم سرمد ز خاک کف پای تو چشم
 جز هوا نسپرم آنکه که هوا تو کنم
 جز عطا نشرم آنکه که عطا تو کنم
 بجز از تو بدین و خردم رای کنی
 هر دو را گوش گرفته بسرا تو چشم
 و تو بر من بین و جان و دم حکم کنی
 هر سه را قصه کنان شنس هوا تو چشم
 چون زمار شک بردا بینی و عافیتی
 بر بلائی که برای تو بجای تو چشم
 من خود از سنت عشق تو سنای نه ام
 که توانم که خطی کرد سنائی تو چشم

در بارای مسلمانان بفلاشی در تمام
 بدست عشق رفت دل بخیانه فرستادم
 جو در دست صلاح خوشتر خرابی بخندیدم
 همه خرد صلاح خود بباد عشق در دارم
 کجا اصلی بود کاری که من سازم ز قرانی
 که بر فلاشی در ندی سنا و سستند بنیادم
 مده بندم که در طالع مرا عشقت و فلاشی
 کجا خودم کند بندت بدین طالع که مرا ز اوم
 شنید و زم ز نس چیزی چنین فرمود جانانم
 سنا و زم ز نس چند چنین اوجت استادم
 مرا یک جام باده به زهر چنان جهان تو به
 رسید ای ساقیان بکمره بجا باده فریادم
 زرنج و جنت عالم بجام می در او بنرم
 کجام می تواند برد گیره عالم از یادم
 الا ای بر ز روشنی من بر بند زاری
 که من شمع و سجاده زدست و درو بنیادم

بعفت کز چه نقشب جی جانم
 بنکای و عاشقی مانم
 که چو شاق جفت صد نامم
 که جو عشوق نور صد جانم
 که جو بالای عاشقان کو زم
 که جو پنهانی با رخسارم

بدور نغمه چو روی و روی بکار زانکه هم نغمه و هم ایام
 کز شکم نغمه کنی اینهم و غنیمت نغمه کنی اینهم
 هم غنیمت چو فدا شافتم هم شکسته جز زلف جانانم
 صفت فد زلف معشوقم تاج سرهای عاشقانم
 خیز نادان ز جرح یفتنین بر نرگشتم صفت کنور ابدور اندر یکی ساقشتم
 صفت کنور مختصر باشد بر مردان فعل خیز نادان ز کون مختصر بر نرگشتم
 نفس را خصی منجم اندر نهاده راه است عزدا کبر باشد در روی او خنجر کشتم
 پای باد و دامش بخوان بسته ماند باز ناز خوبرویان زین قلب بر کشتم
 فقر قهر ورن کسری کر باشد کوباشش حلقه اندر کوشش هر کسری با و بر کشتم
 کز نشیند کرد روی دوست بر چار ما خط غزل از جان و دل در شک و بر کشتم
 این حرفه را نشانراختن یاد دست و پا جز تا خط فدا کرد سنائی و کشتم
 ماکلا خواجگی از سر کتون بنیاده ایم تال در دست مکده دوزی اسیر افتاد ایم
 صدر ار ز و بر کلاهی کوبی دوز و دیگ ماهیهای مسکله اکنون بسیر بنیاده ایم
 او طلا باستان از سر می سازد خنجر ما از ان چون شمع در شیش با استاده ایم
 دل چو خنجر بوزن و تن تار بر شمشیر تا غلامان بهشتی روی جور ازاده ایم
 منبه او از خنجریم سحر سوزنش کز جبهه سر و دوسن نزد عقل ازاده ایم
 کار او چون بیشتر با سوزن و ابر کشتم لاجرم مال از تن دل هر دو او مانده ایم
 از لب خویش و او در قرائ و در وصال چون چراغ و باغ هم با باد و هم با ماه ایم
 بر نهاد باز نازش دل می از بهر آنکه دل می گوید که او سادست ما هم ساد ایم

لعل پشرو و زلفش نیم از درد در باد و کمان
تا اسیران و و تا لعل و و تا بجا و ایم
ما ز خفاشش که بگذشتیم گماند راه او
خوان جان بنهاد و بایک ملا و داریم
تا سنا می دارد و رستم دل و معراده
ما و چشم اندر سنا می جگر کنین بکن داریم

گشتم زغم فراق و بباد و زبیه
چون سوزن و در دیک سوزن سوزی
باش که مرا قبول آموزی
چون سوزن خود بدستگیر و زبیه
این مثنوی با این بیتها

چون پوست کند پوست بهندان کبرد
آهن ز زینش قنبر جان کبرد
او کار و بدست خوشتر و زدن کبرد
بی جان کند او هر آنچه با جان کسیرد
این دو مثنوی با این بیتها

آمد که نکهت سفر اریم
دا و از عاشقان بر اریم
چون پشت شمن سمن بر آمد
ماروی بیدان سمن بر اریم
اند ره عاشقی باده
کرد از سر لاف خود بر اریم
تا محبت خود بیون در دیکا
از عالم قفل برتر اریم
چون مرکب عاشقی بعضی
اند وصف عاشقی در اریم
که جان و جهان و دین با اریم
شب پریش زمانه در سر اریم
بر خاک بید چون سنا می
لغت فلک مدور اریم

جواد روی و بزم که بهشمن من که بشمن
که نکهت خوشتر بوم با لوی کجائی خوشتر بشمن

من آنکه خود کسی باشم که در میدان حکم داد
نه دل باشم نه سر باشم نه جان باشم نه تن باشم
چه جای سر کشی باشد حکم او که در پیشش
چو شمع انگاه خوش خندم که در گردن زدن باشم
سمن بیدار بنهانش وادان و دسر دارد
که چون با من سخن گوید من آنجا چون سخن بگویم
حوا و با من سخن گوید چو یوسف کاه لا باشد
چون با او سخن گویم چو موسی وقت آن باشم
چو بخود برورش باشم ز وصل اندک بکف باشم
مراد عالم عشقش مبرس از شیب و از بالا
مهم تا بر ملک باشم کلم تا در چین باشم
مرا که مایه نبی بد آنک مایه او باشد
بر در سایه نبی بد آنک آن سایه من باشم
فنا می خوانم این عت که مهورم رسته
سنائی آنکی باشم که در بند سنن باشم

باشم

خیز تا بر یاد منش خوبرو بان میزنیم
سبب ز راه دیده باغ و دستی را بی زنیم
از نوای ناله بی کوششها را خوشتر کنیم
وز فروغ آتش می چهره با را غویا زنیم
چون درین مجلس بیاد مرآتید کارها
ما زمانی سبب گویم و زمانی بی زنیم
ز صحت ما چون زما و باد می آید
خرقه بفر و شیم خود را بر ضحی میزنیم
حک در دهر زنیم آنوقت که از خود غایبیم
بس چو آنوقت غایبیم چنگ و کیلیم
از برای بیانیست تا یک فروغ از آه دل
در بهار و در تموز و در خزان و در بی زنیم
دفعه ملک و عالم را فرو خوانیم باک
هر چه آن مازانست آتش را در می زنیم

روز می که رخ خوب تو در پیش ندارم
انروز دل خلق و سر خوشتر ندارم
چندین جگنی جور و جفا بر من مسکین
چون طاقت محبت من در پیش ندارم

بگویم منی غم

در محراب عشق و محبت سوخته شستم زین پیش هر گشت کم و بیش ندارم
 تا سلسله عشق تو بشکست مرا بخت جز سلسله بدست و دل نشین دارم
 زان غمزه نماز غم افزا این بر من اسلام و قبشه و کمین ندارم

دیگر

تا بر خمار تو تکم کردم عینش بر غولشین نه کردم
 تار و کوی توبه انستم بر رخ از خون و بیهوده کردم
 تا سر زلف تو بود دلم روز چون زلف تو سیه کردم
 دست بر دل هزار بار زدم خاک بر سر هزار رده کردم
 کرد کارت ز بهر قفس نکاشت نیک در کار تو ننگه کردم
 کنه آن کردم ای کار که دوش صفت ز نیو بیه کردم
 عذر دوشینه خواستم امروز تو به کردم - اگر کنه کردم

دیگر

ای بار سر مرد مراعات تو دارم وی با دولت و دین خود طاعات تو دارم
 طاعات مراعات ترا فرض شناسم جان و دل و دین از پی حاجت تو دارم
 حاجات کو کمر هست بجان و دل و نیم
 یلیا مناجات تو در وصل شنیدم بار در امید مناجات تو دارم
 که صومعه خوشتر از ابات کنی تو من روی همه سوی خرابات تو دارم
 هر چند به بد قعد کنی جان و سر تو که هیچ به بد قعد مکافات تو دارم
 شند کن و شهادت پی جا و دل من کین هر دو بر شند و شهادت تو دارم

حسنه رهن بارمان از خود رهایی یافتیم درمخاک خاک تیغ رو سنائی یافتیم
 کز چه داد و در از طعم بودیم بکجای کنون از فضا است با یکاه بادست جفا یافتیم
 هرگز از با جسته نگر و پشت ما کز قل الدنم در هم مومست یافتیم
 تا ازین باطل خوران آشفته بگانه وار پشت بر کردیم با حق آشفته یافتیم
 ز اول اندیشه الاذی گرفتار آمدیم آخر اندیشه الاخری رهائی یافتیم
 خالهای کم زمانش توتیا بچشم ما کار سر بودیم انون کار بائی یافتیم
 سرفرو بودیم تا بر سر دران سرور شدیم چاکری کردیم تا کار کبائی یافتیم
 باریان بر زبان ناما بر خوانند ما ما از ان بر باریان باریائی یافتیم
 کسبی خواجگی که باشی بادشاه و باری شوکدای کن که ما این از کدای یافتیم
 ماکدایانرا ز نادانی تلو سنجین کنیم کین سنا از سینه پاک سنائی یافتیم

دیگر

خیز تا خور عقاب باز کنیم در میدان عشق باز کنیم
 یوسف چاه را بدو لست در چه در صحرای باز کنیم
 جان بیکه برون کنیم از تن خونیش جان است بیا کنیم
 هر چه شیب و فراز پرده است خاک بر شیب و بر فراز کنیم
 زیر و زیر جرف هرزه زنیم زانکه از هر دو احترار کنیم
 آه را از برای زنده و بی ملک الموت جان از کنیم
 تار را از برای بختنه شدن بزم آتش نیاز و نماز کنیم

بیا بیا

بانیانیم چون مپیم ما نسیم چون همه او نسیم ناز نسیم
 است مشرت فرغان را آفت قتل و مشو ساز نسیم
 هیچ زلفین خوب رویا را حجب روزهای بار از نسیم
 در زمین بی زمین سجود بریم در جهت بی جهت ناز نسیم
 مستی شراب حقیقی نخوریم حجاب لب بر حجب از نسیم
 از سنائی مکر سنائی را بی یادی و دور باز نسیم

دیگر

او چنان داند که مادرش او بگزینیم باد و جنگ از جور او در دامن دیز نسیم
 هر زمان ما را دلجایی باشد و جانی او که تا بعشق بیوفائی دیگر آتش بر نسیم
 تا کی از ناویدن و یادید با بر خفت نسیم تا کی از بهر آن او با دستهای سر نسیم
 گاه آن آه که بر ما باد خلقت بر بزد گاه آن آه که ما بار و دو با سوز نسیم
 که فلک در عهد ما مان ز کوساز اسبیک در دستش اندر چرخ و دگر نسیم
 که ز رخسار بتان بر لاله و گل نخوریم که ز زلف و بران با شکت با غیر نسیم
 بنبت ما چو کمان شد از قدم بگری نسیم باد و پیاچم و تیر کجا و غم دیر نسیم
 ترا دادم دل ای کبر شب خوش بادن نسیم تو دانی یا دل غم خوشیت خوش بادن نسیم
 هر دی بخود و روز و شب بدن زلفین و لبند زهی جاد و زمی در شب خوش بادن نسیم
 بجهل اصل ایمانی زلفین مایه کفری ز جود مرد و اندر شب خوش بادن نسیم
 میان آتش و آیم از آن منی مرا بسنی ستم خشت و چشم تر شب خوش بادن نسیم
 بران راضی بشدم جانکه از عالم خبر برسی ازین کمتر بود آنو شب خوش بادن نسیم

اگر کل نوری از منی جان دار و دایم
 از هم بگرفت اندر شب خوش بادن نسیم

ندارم ندارم گر اندیشه دارم ^{دیگر} گران با سمن چندی شد کنارم
 بوفت که دولت به پیوستن ^{دیگر} به پوست بجزش بغیر روزگارم
 که داند که عالم چگونه است بی او که داند که شبها همی چون ندارم
 خفاش به دوست خواب از چشم گرفتش باید بی استوارم
 زمین بر هر یک همی پوشیداری کنون با غم اوز بس بهوشیارم
 اگر نکلنا نرا غم اندر دل آمد جرا غم کنم من که چون دل ندارم
 بران باب با قوت که من جدا سر در من از چشم با قوت دارم
 و در من بنالم باز آمد روی به بنیند طاران که چون بفرارم
 همی دادند هر زمانه جهانرا اگر داد او بی نرفتی نگارم
 چون باد کارش در دل یار دارم چرا حسرت آمد روی باردارم
 بجان از غم محبزه نسا خواهم دهد محبزه کوئی بجان زینهارم

دیگر

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم تا نباشد در کنارم نشاءم چون کنم
 هر زمانه کوئی که دل در بند دیگر باری بادش می کرده بودم پاسگاه چون کنم
 بودم اندر و مل باری دیگرم فراق غم تاب بنمایم که ترک طاعتی چون کنم
 بودم اندر و مل صاحبقران و شاهان چون فراق آمد در صاحبقرانی چون کنم
 بهر چه کنم از سحر تو ای یوسف جمال در د این غم را طالع طن ترانی چون کنم
 نشیتم محض بهر نسبت این معجز مرا چاه و در مان آب زندگانی چون کنم
 دوستی در برابر اکنون همی بر در زنی چون زمین سیر آمدی رفتم گزنی چون کنم

هر زمانه کوئی که دل در بند

هر زمان که بزم خود بر بزم و فراق باز گویم این جهان شد آن جهان چون کنم
 مر مرا کوئی که پیرانه ز سید عاشقی پیر کشتم در بلای نعل جوانی چون کنم
 طاق یکسای دوری بماند دارد و لم باز تیر فراق جاودانی چون کنم
 خانه من در نشاید و سرسست و برآ من بی آرامگاه در غرض دانی چون کنم
 از قفای آسمانی افتادم در غمت زرق و دستان با قفای آسمانی چون کنم
 که بخوانی در برانی هست فرمان مرا که بخوانی بسجده بشم و برانی چون کنم
 کردم آتشگاه دخوانی از دل چشم و کنون برک مرد خاک از آتشگاه خولی چون کنم
 نور کوئی که چشم از من بیفکن خوش برمی چون تو در چشم ستمی ای ستمای چون کنم

دیگر

فزید چون جهانم کردم پارسای چون کنم عشق برین بادش بادش می چون کنم
 کعبه یارم خراب است و اوامش قار من هم آن مذهب گرفتم پارسای چه کنم
 شاهدان چون در خرابتند من زان انگیم زاهدانرا جز بد انجا حسنای چون کنم
 او مرا انداختن خواهد من همان خواهم که او ای جذای من برو من که خدای چون کنم
 من جهان خواهم که او خواهد چو در غم گمش من یکی کامم ز خرم که بای چون کنم
 بر سر دریا چو از کامی کم با آستانه با کمر در قعر دبا استنای چون کنم
 بانگ و بان و گیرن بوده در بنجانه مست با سید و بان دین زهد ریانی چون کنم
 باد بانی خواهد از من بار من در کار کام دست تا از گل نسویم باد بانی چون کنم
 او که بر رخ حسن دارد یافکارش هست من که در دل عشق دارم بهر فانی چون کنم
 من که کرد باده کم کشتم کرایم کرد باد آسمانی کرده پیشم آسمانی چون کنم

با خرد گویم که از دی چون گریزی گوییم پیش روی پاک دوی خدای چون گویم
 او در آن نامرستانی را بجا اندکند من در آن نامرستانی را سمانی چون گویم
 طبع من زو طعم دارد سیر مرا گوید خواه برک بی برکی ندارم بی نوائی چون گویم
 دصص او به غلغله سازد چو جادویم نزد جاده جان دادن از راه دستانی چون گویم
 کدی جان و خرد هرگز نکر دم بر در ستر خاک باد و آب و آتش را کدائی چون گویم
 از همه عالم جدا شدن نواستم و ملک عاجزم تا از خدائی خود جدائی چون گویم

دیگر

سب ازین تا صبح کنیم راجع اینچنان روح کنیم
 مغل غنیمت یار خود را از شراب و دیاقیم کنیم
 باره نوشیم بیاریا و آنکه بر ریای تو بهضموم کنیم

دیگر

از پی تو زعدم ما بجان آمده ایم نه برای طرب و نه در فغان آمده ایم
 عشق بند برده هستی و بر سبیدن او ما ازین معنی بی نام و نشان آمده ایم
 مانده در بند زانیم و زمان ما راند در مکانیم نه از هر مکان آمده ایم
 تا کی از نسبت بی اصل می لازمیم گز غرور خود بخود بزبان آمده ایم
 هر کسی راه ازین ره بقدم می سپرد مادر سپردن این راه بجان آمده ایم

دیگر

ما فوطه و فوطه پیش دیدیم نسیم مرانیان شنیدیم
 بر سکن زاهدان گذشتیم در عالم عالمان دویدیم

عمر اکبر خان

هم نشین

هم ساکن خانقا بودیم هم خرقه صوفیان در بدیم
 هم محنت قاتل و قاتل هم شربت طلیح چشیدیم
 در این موم خشت بازار رنگی عقیقه ندیدیم
 بگزیدیم باری از غزوات با او میراد از مبدیم
 او نسبت کیسه و مانه تحسین زین رویه بیکدر سرزدیم

حرف النون

ای برادر در ره مردی تو هم شبار
 شو خود را حسنم ساز و عقل غار البوز
 کردن اندر راه دعوی چند که افراشتی
 کلام زن مردانه دار بگذر از موت و حیات
 از لباس کفر و ایمان مرد و بیرون ای زود
 سلمان اندر مسند آب شادی تابان
 در صف آزادگان چون دم زبا بیدار
 شیم محو اندر شراب نفس کشکار زن
 شیم سنی را نقون حلق و موی دار زن
 از دو کون اندر کرد یک محرم دار زن
 بر دیار محو ابرهیم اوجسم دار زن
 بیکدم اندر مسند آب شادی تابان
 کز زنی بیدار زن

دیگر

کاروان رفت ای مسافر چند کوی کاروان
 بگذر از احوال حال بگذر از ادفات و تفت
 بگذر از ایمان و کفر و بگذر از بیم و امید
 در دین اندیشه مدار و مرزبان قماران
 هر چه در عالم است آنرا که خواهی بر تو بخت
 از غدا نمی دور بشمار از بندگی بگذر بحسبم
 سنانی را یکی بر جان رشک نام جای جان
 ز منشی دانه دجان میان دانه ای جان

مزخرف

که در کرداب عشق تو ز غم نش حیرت چو خلق حسیم شد غرقه زیر دام جان ای جان
 مکن در قبه انکار اوصاف حروف را چو عشق عاقبت بختد چو کار خام جان ای جان
 بقهر از دست ادبیتا حرف ملک مروت بلطف از لوح ادب بر تاجی جام جان ای جان
 جو روی خوشش خورم کن یکی بساط طبع ای جان چو زلف خوشش در هم زن همه ایام جان ای جان
 مرا کوئی قناعت کن تو چون این یکجهار فنا بوی نون شهوانی بر لب لاجان ای جان
 کسی رو عاقلش تو بود یکبار آخر که تاج کند سماع محیا و تغل و تغل خرغام جان ای جان
 تویی تو زین همه خوبان که سپید اند و پاسبان درین هر دوده ویرن میان نام جان ای جان

دیگر

سبب ظهور چه بار در میکی مکن اسباب عشق ز میرز میکی مکن
 کوئی در گنم مرم کار بد بخورد حفا که کار خوشتر میکی مکن
 منمای روی خوشتر بهر نام از آنکه خود را بگردش سر میکی مکن
 بر کل ز مشکتاب رفتم میکی مکن مرشک را نقاب غم میکی مکن
 ای بختن ز عشق لب چون غنچ چو رخساره مرا تو چو ز میکی مکن

دیگر

حببت آن زلف بران روی پیش مرد طرف کل را ز بر کد پنهان کردن
 زلف را نه زن ای ماه چو رسم ادبی کفر در هم شده را بر ده ایمان کردن
 ای کل باغ آملی ز که آموخت دیدم کار آمد و رخساره کلنا کردن
 خاک در دبدبه خورشید زدن تا کی زین دامن شب را از روز کریبان کردن

ساقیان خواب الوه را بیدارین
 از فردغ بادیه رنگ روغن کلنا رکن
 لا اله الا الله

لا اوبابی پنبه گیر و زاهدی بر لاق نه
 باده را در کار گیر و مقصد را بیکار کن
 کر ز چرخ چیزی از غم می جوئی نجات
 دور باد هسنبه گیر و قصد زلف یار کن
 پنج حسن چار طبع از پنجه باده بر فروز
 ادد و کیتی دل بیکبار از خوشی بیزار کن
 دانشی بسیار با غمی اندک بود
 دانشی که می پندانی غمی بسیار کن
 در ز راه پنج خس خواصی که بار اید بنو
 پنج باده نوش کن بر پنج در سمار کن
 دوستدار عشق کشتی و دشمن جانان
 چاکری خمر کردی سبکی خار کن
 و در غم اندر بنیادانی نشسته بودی
 از زبان عاشبزی باری یک شغفار کن
 جامه برکش بزمان ای بزرگ زیبا ناز کن
 ماری بکدم سباز و خوری را سار کن
 جامه مشک از سر خود برش و یک طبع بتر
 خانه هر طرب را بزمان در باز کن
 چند که در رزم شده پرواز کردی کرد خضم
 کرد و جام می کنون در بنم مایه واز کن
 بکزان دعاش خود می جوز و دشت دوزی
 غری بوسنی بلن چند انده خواصی ناز کن
 ناز دوسنی و بران دعاش خان زیبا بود
 ناز را بوسنی اندر و بری دساز کن
 کر کار خوشتر خواهد کرد جمله غنچه را
 زلف را که چون کند که چو مشک ناز کن
 مهر نکردن کثرت امید تو کرد انهی
 بادش امر و ز کشتی در جهان پرواز کن
 ای باد بگو می او را کذر کن
 معشوق مرا ز من خسب کن
 باد بر من بگو که جانا
 در عاشق خوشنین نظر کن
 چوبی که نه بر نوده مشک
 از آب وصال خوشتر تر کن
 صد دفتر حجر حفظ کردی
 یک صفحه وصل بن زبیر کن
 در نیک نیکتی بجا بم
 با صفا نوسر سیر کن

جوانی کردم اندر کار جانان که صفت اندر دم باز جانان
 چو شکر میگردم ز آب و نیچ ز شوق طبع شکر بار جانان
 ز من برد اندک اندک زندگانی خلاف و عین سبب جانان
 فغان ای بمر دمان فریاد فریاد از دین دوزخس خوشنوا جانان
 حشر شب زار و کربان تا سحر گاه می بوسم درو دیوار جانان
 ستاره بر من میکن بگریه اگر گویم بدو اسرار جانان
 ازین شغرم و لیکن چون غریبان بمانم در غم و شمار جانان
 و لیکن ناردن دارم ندارم من میکن سر از جانان
 دیگر

همه جانست سر تا پای جانان از دین جز جان نباشد جانان
 باب روی و خون دل و دین نیست برای جزون جان سوای جانان
 خرد و اندک وصف او نداند از ایراسنیت هم بالای جانان
 خوبیدای دین کفر انگیز منبکر شکن در زلف جان فرسایان
 می کشف فردمندان کشف و ار سر اندر چمن کشد بارای جانان
 سنا می سنب با جان کبر نشسته ز جاناست چون سر نای جانان
 دیگر

ای بهوای بار تو بکوه سهای بار زن انشی بغر و زو اندر دامن اغیار زن
 طبل این مسمی خوشتر اندر جهان تا کی زنی بر درستی مکن از مسمی سمار زن
 مایه نغمه خانه دامن اغلاس کبر آن ربا بر روی آن قرار و موی دار زن

ز اعدان از تکیه بر زعد و صیام خود کنند تو جو در دین تکیه بر خم و خم و خم از زن
 دور بشتر از صحبت خود پرور عادت نیست پوسه بر خاک کف پای از خود برار زن
 چون خوری بجای با حق محرم پرورد خور چون زنی دم باندری از برکت عشق از زن
 کر بردن سفت چرخ و جابلقیست این سخن بارگاهش هم برون از مغفرت چرخ و جان
 تا تو اندر بند طبع و دهر چرخ کو کبی کی بود جانیر که کوئی دم قلندر وار زن
 جانان دل دشمنان عزیز کن با خود شبکی مرا فرین کن
 شمع مشرت زباده برکش اسب دی بر بر زین کن
 من خاتم کرده ام دوباره حوز را بمیان آن نکین کن
 نا جان من از دشت سوزد رخ ز پرده زلف خود دین کن
 تا عمر عدد و جوزه کرد با ما سخنان چو انبیین کن
 بی باده مباش دیار حجبم کو دی احمد دشمنان چنین کن

دیگر

خوابه سلام علیک آن لب چون خوشی دل شکر شیر ندر سبیل کل پریشان بین
 تا که بر اسب جمال کنت سواران سپر جمله شاق غاسبیه بر دوش بین
 خرم دی و دلعوی با خامش و کو باشند خرمش کو باندک ملش خامش بین
 بیدل در میان خیم در غم هم مجران او خوابه سلام علیک عاشق مدحش بین
 سب سنائی ز منشی بر سرش مدلم که خنده دل او کباب نشانی بر خوش بین

دیگر

ای نموده عاشقی از لاجاب بر من عاشقی آری و لیکن بر نهاد خوش بین

تانرا در دل جوقا و ن کجما باشد مقیم حبس روشنی از اوس و چند کوشا از قرن
 در دبار تو نباشد ز آسمان هرگز سیل چون نمی بینی سهیلت فعدن سومی بین
 از مراد خوشتر بر خیزار مریدی مشق را در بین سکن نکردی ناتوباشی و ختن
 آرزو خود زدن کردن آرزو خود زدن هر دو نتوان کرد با هم با دین ثواب سن
 باوه خرمونی خوری از جام مشق مری با علی در سبب اینجا زهر باشی با حسن
 پای این میدان نداری جامه مردان پیش برک بی هستی نداری لاف دروشی مردن

دیگر

اسب را باز کشیدی در زین راه را کردی بر خانه نرین
 راه سپردی آوردی پیش دل من کردی گمراه حسرتین
 بدل نشی پوشیدی در رسم بدل نام رفتی ز شوهرین
 دست بردی بسوی تیر کمان رو دادی بسوی دین کین
 توجه با بانی یارب زینهار که نباید ز کس پاک چین
 نه بر اندیشی از کشت زمان نه بپشتی بر خلق زمین
 تان بنیم رخ چون ماه ترا بارم از دین برین رخ پردین
 چون مجستم ز فراق تو مرا غم تو سیر حسرت بالین

دیگر

خواجه سلام علیک آن لب چون نیش نوشته جانهار در خط بنا کوش بین
 کردش ایام دوش بقیه حسرت سوخته عشق تو بقیه دوش بین
 کوش به بنیاد حان صورت کشتا دیده بر انداز بین خط بنا کوش بین

بر کز لای اوزم

برگزد کوی او غرقه خون مسدود دارد عاشق جان پشیمانی مرده نفس پرش بین
سپش رکاب جمال صفت گرفته عنان چرخ جفاکش بین مل و ناکوش بین
دیگر

ای نگار دبر زیبای من شمع شمع افز و زهرم ارای من
جان و دل کردم فدای مهر تو خالکبایت باد سرنای من
خود برای بدبخت و بدبخت و بدبخت و بدبخت و بدبخت
از همه خلقان و لارام نوی ای لطیف و جلیب زیبای من
چون غضب خیزان گشتم زار و رحمت ای خیزدان بابا من
زار می نامم زور و دشمن زار زانکه تا چون شنوی ادا می من
رحمت آری بر من و دستم کربا کربا ری بر من دای من

دیگر

اگره فرمودت که تو بر عاشقان بیدار کن دوست نماز انج دارد دشمنان را خاد کن
ملکت حنت نخواهد ماند بر تو جاد و دان چند ازین بیدار خواهد بود نعتی داد کن
ای عمل تو بر کرده بر نود و دران ملک ساعنی از غزل معزول عالم با کن
سپش با گشت زمانه جز من غم نموده کرد خرم جانهای ما را بر فراش و با کن
از برای اینجهان دآن جهان ای بر من دست آن درای بخیر ما از سحر از کن

دیگر

عشق مرا مشکلیست بنامزد بد آن پروریدی جان که با یاد نود در شتر توانم آمد ای جان
من رسم آتش منم که در عشق تو ای آتش مرا صد بار و بد شتر که روی اندر کشیدی جان

ز عشقت مکنم دارم من که لاغر کردم از دین
 که دی ز دین لاغری دشمن مرا با تو ندید ای جان
 جو طو است آنسر مروت که مردیده نذر ای جان
 جو است آنسر عشقت که عرن را رسید ای جان
 نبرد ای دل ز کسر مرز که خود را با ما از بر
 چو بوی یافت از وصلت ز شاد بیا بر ای جان
 دلم در عشقت کمر بست تو کوئی
 که این در غیر عشقت مرا خود را خرید ای جان
 از این یک نغمه دل و کم لبش تو سزا دارم
 که تا این دیت بکن دم دلم عشقت که نید ای جان
 جو با مشق بنان زاید سناسی که چنین گوید
 مرا ناگاه مشق نو بر آتش خواب نید ای جان
 سوار چغا کردی ناله بود این ای جان
 سپسته بلا کردی ناله بود این ای جان
 بگرد زونا کردی با و آن نیز بعد حلیت
 و سال چغا کردی ناله بود این ای جان
 من با تو بدل بکناد انگاه زغم بستم
 چون زلف دو تا کردی ناله بود این ای جان
 و بجزد پهای تو جان و دل ما را تو
 بی قدر و بها کردی ناله بود این ای جان
 بی روی چو خورشیدت بهار سناسی را
 کرد آن چو سکا کردی ناله بود این ای جان

دیکر

ای دست در معیار بکن
 تقیر گذشته را قضا کن
 در درگاه دمل خوشتر ما را
 با حاجب بارت آشتان کن
 در شب مشق مانکارا
 بدخوی را ز خود جدا کن
 ما تو نکار خوشتر تعالی
 با ما دل خوشتر چون آفتاب کن
 اخروزی برای ما زی
 اخروزی و نایب ما کن
 من دل کردم معنی کیتا
 نورشده دوستی دو تا کن
 اکنون که نوشنده بلای
 راضی بشده ام همه بلا کن

بکسر

بک راه که سینه جفا بی تن در دادم بر و جفا کن
 بر جبهه عشق با سنانی هر کار که میکنی سران
 چنگ و فترک عشق بیچ روی مزن تابش که نه نخست اندر بازی جان
 بادل اندر زلف چون چوکان و لبند لعل با چو مردان جان فدای کن روی و میل
 مرجه از معشوق آید همچو دیش و آن در و آنچه از تو سر بر دست بود در غم کن
 کرم رو با شتر اندرین راه کاهلی از سبزه نماندانی با لالهان انگشت حیرت و دردم
 راه و نوار است و همزه خشم و منزل ناپدید تو نشسته غمیت و عذر مرگب اندوه و
 اندرین راه که گمانی بی رفتن و راهبر دست خدمت در رکاب سید ایام زن
 غولبخت را در میان نه بمانی و راه عشق زانکس ننگست راه اندر نلج و اوسن
 تماشا را یکی بخرام و در سنان جای جان بدین در زبر پای خوشتر جان افش جای جان
 نخواهد جان دیگر جان اگر چه جان بر افشند که سیر با قبول تو بقای جان جان ای جان
 ترا با دست و سیر در جادو سپهر کند نشناسد که خوابان جز نو در عالم همی در با جان ای جان
 معیلم جو حرف آن ازان در خدمت جانند که از جسم نکور دیان تو خامی آن جان جان
 ازان تا در دل و دیکه کمر خمش تو نبود بر دهن رو بد کمر دم ز دیکه کاهان ای جان
 برای سر فر روی جان چه با کمر یک غمزه ز خون دل بر اندازی و رسیدن جان جان
 زهر دفع چشم بد برای خوب چشم تو کمال عافیت با همه قربان جان ای جان
 سبزه روی بشت کنون هر تو میر و قتل ای کجور زلف است کنون هر لاله جان ای جان
 ستانهای دارد عالم زهر آب روی خود شنای خاک کوی بشت سر و بود جان جان

تخم بد معده ی نباید کاشتن
 بخت بر عاشق نباید درشتن

ای صتم گر زانده خواهمی بندج را زین سبکس دلنی نکوتر دشن
 چند زین شمع و قافا سوختن چندین تخم جفا کاشتن
 چند ازین آفات نجات خوانند چند ازین آفات کبر فرشتن
 نقش نبر از سبزه باید محو کرد صورت هر دانا بکاشتن
 خوب نبود بر من بهار شکر حور و جفا بکاشتن
 زنت با با چون در مانده رسم و شرط مردمی بکاشتن
 در طوبی عاشقان خونین کمترین سک باید بکاشتن
 در صف زندان ثلاثان خوشتر کمترین کس باید بکاشتن
 دیگر

ا بار خ تو بهار و گلشن من عشق تو جان پاک درین من
 راست چون زلف تو بودت بیار خ تو جهان روشن من
 همچو خورشید و ماه در تابد روز و شب عشق تو روز و شب من
 ماه را راه کم شود بر چرخ هر شبی از نهدب شیون من
 دست تو طوق کردن و گری باز عشق تو طوق کردن من
 خاک پایت برم حور به بکار کرچه دادی بیاد خرم من
 کر تو لیکه چال بنما می بر زنده با بهشت بر زن من
 رنج کن بای خوشتر و کوته کن دست حور به بلاد امن من
 را در دی کنی پدر سبر می ننی با خلی بر تن من
 چون در می زور بهای برم بر نه آن لاله را بسوسن من

ناسنای ترا می گوید ای رف تو بهار گلشن من

ز دست چشمم پرستان جانان
منید انم سر و سامان جانان
ز سرکان شوخ داند پای بازی
سندم سرشته و جران جانان
کشت در چشم من صد نیمه خون
ز بند زلف مشک آتش جانان
اگر چه دل ندارد با و لم راست
هزاران دل فدای جان جانان
چو زلف او رخسار من پر شکن باد
اگر من شکستم بهان جانان
سنای ناسا کردن بودت
همیشه در خط فرمان جانان
نه بیند عمر روز او شب مرا
اگر باشد شبی مهان جانان
بود همواره از بهر تنفر
مخلم جا کرد زبان جانان

دیگر

ای چون ندیده هم آخر چه جالست این
چون تو بیا لم آخر چه جالست این
نوبان و من بریان هر جای ترا جوان
ای شمع نگو در بان آخر چه و مالست این
هر روز فراز رنگ بکشته توئی از رنگ
ای شوخ بی شرک آخر چه و مالست این
در وصف تو مقام جان چون من سرور
ای هم ز تو حیران آخر چه جالست این
مارانه بدین سستی زین بهر عمر هستی
ای خسته از آن هستی آخر چه مالست این
ای از پای داغ ما را روشن باغ ما
ای چشم و چراغ ما آخر چه جالست این
زین کلین لاف با مردم کلی افشانی
ای میوه روحانی آخر چه مالست این
نفعی چون دل برداری و ز من بهر
ای جادوی بهر تنگ آخر چه جالست این

هر روز بوی تو جز عیب بخونی تو ای ماه کنونی تو آخر چه غصه ای
کوثر جوی خود داریم دل زود بهمد از نافه و نیک و بد آخر چه غصه ای

دیگر

جامه را نام ای سنانی کنج کن راحه در دوح را بجز رنج کن
این دل و جان طبع است سنج را بیدمان از دلبسته حقیقت پنجم کن
عقاب دین و زور مستحق را شنگ و شکوهی و منشی الفنج کن
تاج جان پاک را در راه عشق مغزش جانان جان آهنج کن
که خدای روح را در راه عشق بی تصرف چون نشسته رنج کن
با همه رنج کرد چون کفایت بخش با همه دل کرد چون نارنج کن
با عمارت چند سازی همچو رنج با غزالی ساز همچو کنج کن
خاک باد و آب و آتش و شمشیر بر کز زین چار و نه بخت پنجم کن

دیگر

باز ماندم در بلای غیاب ای دوستان در هوای بیوفائی غیاب ای دوستان
باز دگر باره چون سنگین دلان بر ختم از بخت جوین خدائی غیاب ای دوستان
باز آتش زده اندر جانم و آسم بهر د باد وستی خاکبائی غیاب ای دوستان
باز ناکه بر العجب و الازهر برده نشاند افتابی راه بابی غیاب ای دوستان
جادوی فرعونیان و حبش آمد باز و سیت در کعب موسی معالی غیاب ای دوستان
سبزه خواران باز زخم دارند ز با صحرای سیت بر همه صحرائی غیاب ای دوستان
جوید اندر دی بچی از محبوب غنک مرغ نکند بر زمان برک و زوای غیاب ای دوستان

دیگر

دوب روغن که داد اندر همه عالم بپوشید
در بهای نوبت بای انبیا ای دوست
نبی بود و زبان را مانند این مل کر طعم
هر دم باشد بجای انبیا ای دوست
دیگر

کر کار بنمستی اسکندرین
در مهر شمرستی بهتری من
با این همه که عشق یکی ماه بنودی
اندر ده جان شد و دلبند اغری
ماهی و ماهی که مجر است درین حال
کر من بنمستر فکر و بی کازی من
کر نبدید و بار خود دوستی ماه
حقا که بغر و دسر برین نگر من
کوشنی این درج که او بر آرد
بنی که در بنوشت چه کردی
برویش سر عشق من و بر مراعات
که چون در آن فاسی و درون برنگا
کر تبر بردنی زندم از سرستی
از شای شتر شتر سوار بر بی من
کا ویم بران گونه که از جهل و عیون
از کردن خود نشنمی بر سر من
عرو و دل آید که مکنیک خود یار
کر خنمی عشق و ادبی غری من
کر بفرم بول حسنه بای از حال
زنی روی پران طایفه سرد فری
بسر و غم نگر که کل از غار نداند
عمر از چه کنم باد و چراغ خرمی من
دیگر

ای یمن حقیقت اندر عین
باز کرده زهر و بدن عین
سبب عزیز تو عین دوست عین
تو سبب بعبور و کور عین
چونکه آید ز عین تو همه تو
ایستاده چو شد و القربین
تا تو کونتر تو همان تو تو نبی
آن تو از نور و رخ باشد و نبی

که مسلم بود ترا نوحه چونکه انبات مسیحه ایانین
 سبش تو زین جان باطل حق هند نوحه افتاد ما بین
 در یکی حال مستحیل بود اجنام وجود مختلفین
 اول از خوشش پشینه تو قدم تاجدار کرد امام از دین
 نظر از غیر منقطع من زانکه شاهد نبرد دل آرد عین
 چند کوی ز حال غیر که قال قال بی حال عار باشد و شین
 چون سنای ز خورده منطقی چکاسن کنی ز حال حسین

و بکر

نندری ای پارسا در فاسق مسکین کلین تا به فعلی چه داری بر مسلمانان که یقین
 من کنکارم تو طاعت کن چه حرمی زانکه میگویم تیر از من نباید در بین
 باز خواهد دست شاه و شیر جویشید بوم را ویرانه سازد سحر است با این
 آنکه نشنید سب او عدل عمر عبدالوہب لاجرم حجاج را خواند امیر المؤمنین
 مصطفی را یاد بویک سب اندکارا بولهب را یاز بوجاست بار و شین
 الجیشا للغبیین گفت انبرد در بنی تابه پر نرند امام طببات الطبین
 عاجز اید از نوشت زلت و معیان تو دفتر در دوده ممالک کرام الکاتبین
 کر کلیم و فوکلله بی طاعت نباید پاکجا تا جای یکی رسد مردم ز شیر و آتشین
 کوی پرد از جمع مردان فوطه باد بگلر عالمی را می تابی کرد و زیر نیکن

ردی بنما بدروس دین ترا که سم تو

باقناعت چون سنای غرور و دج

فیانی ازین

نی باید ازین باید با دوست و فاکردن در نه کم ازین باید آتش خاک کردن
 بازشت بود خوشی در راه نگرودین یک عهد بسیر کردن یک و فاکردن
 هم گفتن و هم کردن از درخت کمان آید باز از جوشنها خامان نالفتن و ناکردن
 با در زلم قولت زیر آله ترا در دل یک بار ره نیست از لفتن تا کردن
 حاصل نشود سر از دست تو چون نخوا جز روی سیه کرد جز عمر حیا کردن
 خود گفت نیار و سر از زلف تو دوست یک تا رطادادن یک تبر خطا کردن
 از بوالطبعی تا کی بوسه به یاد دادن دزد بوالعجبی تا کی بوسی بریار کردن
 تا چند بعیاری با را قبول و رد بیکاه رهی خواندن ده ماه را کردن
 تا چند بیا لایه مار از زبان و دل بیکاه بچه گفتن صد راه بلا کردن
 گرفت شود روزی به عهدی از تو و کجاست شری آرا چون فرغ قضا کردن
 کربوسه اندیشم از خاک سر کوبیت دو شهر طمع داری در وقت بهار کردن
 در مجمع بت رو بمان تو بوسه دینی خود بار رسم نمان نبود در بوسه خار کردن
 یا قبال نباید شد تا هم تو به هم ما یا بسر چو شد قبل این فاسد ناک کردن
 با خوب نباید بود تا سر نشود فتنه یا بسر چو شد یابری خوبی بسز کردن
 هر خطه یکی دودن را صد حال بقا کوی زین چو بلف داری زین طافا کردن
 چون هست سنای را اقبال و سنا از تو واجب نشود او را مهور سنا کردن

دیگر

ای که بر اهنی خویان کام بر سنجار زن ز عمر منی راز و رمی و میان مار زن
 بر سر کوی خرابات ازین مشتوق هست صد هزاران پوسه بر خاک رخسار زن

قال قيل لا يجوز ان كام دل بیرون گذار
 بر دست هستی بسرقوی مساز
 کرتوی با تو تباخی خوشتر از بخرمدار
 بر در نادیده معی خیمه اسرار
 نوشتر شد از شیر از در زعفران
 طمع از روی حقیقت بیشتر ز عمار
 چون بنام محرم رسی بدو ز کافران
 بر طراز رنگ ظاهر نام و اطرار
 کرمه ز ابرین خواجی سمن کاهی طلب
 بوسه ای بی نامین بدو ز تو اوزن
 آفتاب دلت را کبر بر درگاه عشق
 سرفهم در راهی صادق هشدار

ایامعاردین اول دل دین را مایه کن
 سیر اند خیر دین از اسیر کاه زیارت کن
 خرابات و عزای بی بعین عقل چندی بیک
 نهان از گوشه مار ابن سیرت کن
 بکش خط بر مسمی زهر اند منجان
 زیارت رنده خفا تو بر مسعود طهارت کن
 جهان لغز آگاه از شوق و عاشق معشوق
 عیار نیک بر دست اردیست مبارک کن

مهر گشت مشهور در افزون
 کی می سیم گشت و دل پر خون
 میدهد در دمی بند منت
 یار را را عجب گرفت زبون
 صفتش سال و ماه عشق و زرق
 سمنش رو و شب فنون
 پشت روز و نیم غنیمت شد
 نهت چون فنون و دل بلفظ
 عقل با مشرور منی کنجد
 زین دل خسته خست برون
 عالم نیست و حرمت عشق بیشتر
 دست گفتند کالجون فنون
 عاشق که خواهد از دیار معشوقه نشین
 کرتان عواید روان و جاد بل پردی فنون

چون بود کردی دست بزم کردی جاودل
 بیگمان کشنی تو از معشوق خود را پیش
 چرخ خود بخورد سندی معشوق خود را پیش
 ذات مستی بیست از منی ویدی
 مستی دیدی که مستی را حبت است
 مستی جویند مستی منم از جهان
 چون همی جویم نیام چون بیایم کم شوم
 کم شد کم رده را هر زنجار سید بیان
 کر خود جوئی مراد از خودی بخود شوئی
 در صفات شریف صفت کردی پدید و مکان
 و انکه چون نفع خود دید و کشی به صفت
 باقی ملک بقا و با بقای جاودان
 گدای بی صفا و گاه است با صفا
 که خدا و گدای و که بغیر و گدای گمان

در بزم

فعل ها

ای دل از موی عشق با دست ملک
 برده آزادگان سب بار و پیرانی کن
 هر موسی دلم روشن باشد در دیوان عشق
 فرست فرست ساز و نغمه گامی کن
 بجمال خوب لا از یوسف معری بزن
 به فراق و دور و باد و پیر کتانی ملن
 سپهر ما جویم و هر اسد سکندر و ار پیکر
 در جهان جوئی غلو کن در جهانانی کن
 آن است رات که از عشق خرابی کن
 و آن عباراتی که از باد و شر حد لای کن
 در غرابانی که آن کوید که ناسی خوشنود
 و اندران مسجد که او کوید مسلمانان کن
 پاری بگو ندانی چاک ازادی جوئی
 سپهر استاد لغت و عوی ز بادان کن
 چون مسلم زرم و خالی نزنند و انجمن
 فتنه در یار کن مدحت خطای کن
 نغمه ذکر ملک در ذات او نکر بعد
 سپهر از غنبت که اگر اهل ایمانی کن
 از سنای حال و کار بنجوان برین نبرد
 مرد میدان باشد تر بر میده از از انز کن

حرف ال و او

ابر بوده رنگ آتش روی تو عالمی در آتش لند از غوی تو
 مشک و درازنک و مقدار نماند که مشک در جوهر روی تو
 چشمکانت جادو اندای جنم نرسد آمد ای عجب جادوی تو
 ترغیبت و چهارین رسید زان کمان غازیان ابرو تو
 زدنیا سندان و دلف پاکوب برالعجب اندر نظاره سوتو
 باخوش و باغیان دیوانه دار خاک پاشم بر سر اندر کوتو
 هر کس غول در دنیا و دین دین و دنیا ی ستای روی تو

دیکه

باد غریزه خاک کوب تو آب آتش رخیت رنگ تو
 چشم دل بر لب گرم از مشر تو کام دل بختک و سر از خو تو
 جادوی چشم اندر کل کون هیچ دو تنانه چهر ابرو تو
 کفر دیز رهزیت و ربا زار عشق کبسه داری بخت هم کیست تو
 سک بست از زبان من کرجان من ناف احوالش در امو تو
 ای باب حلقه اندر بند کرد حلقه هاشان حلقه ام تو
 دی باب شر که برد از چشمها دین تو خر خوشتر جادو تو
 که بختی منیت جادو این چرا آن دو چشم لبو عجب بر تو
 عالمی را داردی جز حسرت را بی نیای چشم اراد تو
 دل چو نار و رخ چو آبی کرده ام از کلوخ امرد و شفقالتو
 هر کس محراب دارد هر سونی هست محراب سنای تو

جبهه فیضا و ادب
 در صفحه ۱۸۱ بعد

خواجه علی بن محمد

دیکر

نخواهد ملک اسلام کویب نوزاد / سدر بکسر و ملک کبر بوشر او
 یک باشت رت زود چشم بپندش / زانکه نداند هیچ شکست بپوشش او
 چشم کجا بندش از ره صورت از آنکه / است نهان جای قدم در لبش او
 جای فرشته است و در چشم قوی چشم / حمله عقل دست و پا کوثر غرور او
 مایه قهرست و عنادک دلد و ز او / دایه کفرست و دین جوشن بر جوش او
 کشت بر از ابرو غم چشم جانی از آنکه / غم مهرست و ماه دند ز شبش او
 از سر شوخی و ناز بر کشد او چشم نو / کر نور زرق و در غم پرنگی کوثر او
 ز لب سنائی ندید لبک بر بندش / تا بابد اندک کیر غاسیم برد او
 در هر سر ابر او دوزخیا شد خلق / که بهشتی است و بر او بر او او
 سلطان بهرام شاه آنکه بود روزمید / اگر گسر و شیر نلک لبه و غرور او

دیکر

ای شکسته رونق بازار جان بازار تو / عالم دل سوخته از غامی گفتار تو
 نوشته بر روزی مرا از گوشه اندام / گوشه شب پریش تو بر طره طرار تو
 خوبی خوبان عالم کربسجی بی غلط / صد یکی زان هیچ باشد کفه معیار تو
 عشق تو مرعوبت کور این خطابت / ای دو عالم سستند عاقد در سر منتار تو
 حلقه بودن شرط باشد بر دستهای خود / هر که در دیوار دارد دی از آزار تو
 محبت منزل میرا یک لفظ پیشتر خواند / محبت قیمت شرم را بگذره در بازار تو
 ذنب کند شست ای بمنم در عشق با کاسی / زان کد شست ای بس در نو جنبی کار تو

ترس من از عذر تو افزون بود و جفا کند
 نفی استغفار بکنم من استغفار تو
 خوشه ای جوهر زلف نالفتد ناخوش ز تو
 جامه اندر قیصر کاغذی کند قصار تو
 امینی از چشم بد زانکه از صفایند کان
 جز که شکل خود نمی بینند خسارت
 نارنجی از بند پرده چون همی داشت
 هیچ برد بسپرد دیدار تو چون دیدار تو
 دیگر

خندان لرزید می لاف زان بر تو
 گریه خند می سوختگان در بر تو
 دل آن روم گشته که ندارد دل تو
 سر آن صیبت بر بچ که ندارد سر تو
 گاه دشنام زدن ماقچه کوشر مرا
 حلقهای شکر با کرد و دما شکر تو
 ناخط تو که بلند است ز هر خط تو
 حرف بوسه است چو بهای قلم جا تو
 شبر چفت ز پای آب می سجد بر
 من چسب با ششم ناخاک برم بر تو
 منت در چیز نه چرخ می پردن بر
 منت برویز کند بر خریا غنبر اتو
 پر شد ز آتش تو سپهر سر پرده جان
 آتشیان از دن دوده کوهر تو
 شمع ز بر فلکی بار و مهر محله می
 شعله از مشعل روی ضلالت تو
 زار روی رخ چون ماه تو هر روز جویم
 دل می جاک زنده سپهر درت کتر تو
 از سنای بیبار و زمی صد جا خواهد
 بهر یک برسد دما شد جا پر تو

کز نشد عاقلی دوزلف بار بر خسار او
 چون زن پنهان کند هر معنی دیدار او
 غمزه غماز او چون بی باید جان و دل
 کز نشد جادو بر رخ مهر طرار او
 کین زمان در بهر دصل او بیدم جز دلم
 این چه امانت بود یارب برین از دیدار او

کز با هم وصل او

کر بایم وصل او کین باشد و یابن قدر علم باری میکند ارم و در غم و شمار او
دیگر

نماز افنادیم در سودای تو از ناطقان رخ زیبای تو
دست کج الله الله زینبار زانکه منهدیم سر بر پای تو
باز بر اعلی چون حلقه کرد حلقه زلفین عنبر سیاه تو
باز ماراجاد و ان در سب کرد آن دو چشم جادوی رعنا تو
باز کاسد کرد در بازار عشق عفت را رو در دم افزا تو
لاد و صد منزل دوان باز آمدیم مرد می کنر بلیقدم باز آ تو
روی سوی عشق نو آورده ایم کز چه ما خود نیستیم از رای تو
سر دویم و مشک قبی تمب انرا با خط دروی و بر دبالا تو
ناگهان بر رخ نو نقش کرد بر رخ نوری چون دیبا تو
مرستانی را کتون تا جان بود در پذیرش تا بر مولای تو

دیگر

ای کعبه من در سیر تو جان ر دل دین مرا بر تو
پوسم همه ساله خاک پای را محراب من خاک پای تو
چشم من و روی و دلفریب تو دست من و زلف جان ربا تو
شکست هزار ناله بیت رویا در حلقه زلف مشک سیاه تو
دل من سزای خدمت عشقت هر چند که من بنجم سزا تو
بیکانه شدستم از همه عالم نامت دل من استنای تو

چند که جفا کنی بروا دارم بر دهنه ددل کشم جفا ی تو
در عشق تو از بلا سپهر سبزه این دل که شد سب متلای تو
ای جان و جهان کن بجای من آن بد که نکرده ام بجای تو

تا بدیدم زلف منبر ساینو و آن محبت نه طاعت زیبا ی تو
جان و دل نزدت فرستادم کاندوم به جان و دل بسرا ی تو
بی دل و جان اندر دقیت شکر این بی قیمت اندر جا ی تو
آستین از خون دیده پر شک چشم خیره در رخ زیبا ی تو
شک و غریب از اندر کل یون چون فشان زلفک رعنا ی تو
من نیارم دید در باغ طرب سر دازد شک قد و بالا ی تو
من نیارم دیده اندر تنه شب مه زر شک روی روح افزا ی تو
چون بردن ایم زردان با فرا تا نیارندم خط و طغسرا ی تو
بسر بخیم من ترا عاقبت کشته کردم آخر اندر پا ی تو

و مکر

ای مونس جان من خیال تو خوشتر ز جهان و جا و مال تو
جانمای مقدس خود مندان سر کشته به بشیر زلف و مال تو
کسرت به بد بلیغ من چون منبت بد لیری به مال تو
کر صورت عشق و من کسرت آن مثل منبت یا مثال تو
لیکن چکنم چو آیدم خوشتر از مال همه جهان و مال تو

هر چند همیشه ننگ دل باشم از تیر و دوشنبم بدسکال تو
 خرسند شوم چو تو بزم میره ای خسته چگونه بود حال تو
 دیگر

ای خواب دوشنبم من برون شو دی بهر درین دلم فزون شو
 ای دیدم تو خون آب میریز ای قد کشیده سرنگون شو
 آنشرف بختی خوشتر در زن از حسنی خوشتر برون شو
 زان سبک بچه بگفت بر کبر تا کار بسیار از درون شو
 می کشیدم دم قفا بچو خور بار ندی و عیشها عبور شو
 که مسجد و محراب را بخوابی با متهر تو نیان به نول شو
 دیگر

ای جهانی به از حکایت تو که زشت کرد از شکایت تو
 برکت ده به بلا عشق ز پا خوشتر بشنم در حمایت تو
 ای امیر که بر سپهر حال افتاد است دماه رایت تو
 هست بی نطفه نشا و طرب آنکه ادبیت در رعایت تو
 هر سویی تا فتم غان طلب جز غنا سبب بی عنایت تو
 ای حمزه که حسن الحسی در محیفه جمال است تو
 و در دفا خوشتر باستانی ز آنکه روز چند است این دلایت تو

دیگر
 موی چون کافور دارم بی خط مشکین تو زندگانی بلخ دارم بی لب شیرین تو

خاک بر سر کردم از جوهر لعلین تو سنگ بر دل سبتم از جوهر دل سنگین تو
 میوش ماه پر عنایت از شب تا بروز بی رخ چون ماه بی دلدن چون بر دین تو
 زعفرانست از رخ من سوده بر باین من از نو است از رخ تو توده پاهای من تو
 کرم گشتن آئین باند لعل کاغذی در کمال گشتن آئین تو
 رخته افتد بیک اندرون تو زین کارها کی پسندد مانش تو رخته اندرون تو
 دیگر

ز پسته کر خسته دل می پسندد بجا رود
 کرم سرم و تو بر نوهار بل تا لیا بخوشد بر من مبار و رو
 کرم باده بشوم از تشنگی بدک بل تا شوم بدک تو آیم مبار و رو
 چون غرقه ذم در آب غرقه بیان مراد تو کشتی مراد و رو
 کرد ریش باقی شنا تو سپردی مارا تو دست و گیر مالک سپارد و رو
 دیگر

تاکه از مشوه و بسانه تو چند این و مدح و ستانه تو
 شور و انوش در جهان انگند غمزه شوخ جادوانه تو
 هرگز اهل زمانه را معفت او این که افتاد در زمانه تو
 کتب عاشقان سوخته دل است امروز استانه تو
 عاشقان زان هم بطواف کنند کرد کوی سرای بستانه تو
 ای بای حلال گنج خرام دل مشاق استانه تو
 عاشقان بجان هم خرند انده مشق جادوانه تو

ز دین سنائی همیشه مرغ نواز فارغ از بند دلم و اندام تو

ای همه نفس جوان بنده بیداد تو زاد جان زاد مردان حسن مادر زاد تو
 عشق را بنیادی افکندی چنان محکم نمایی جز دستی و جگر یک نفس بر لب دلت
 بوالغفلانرا سوی تو راه نبود تا بود بگریه در دانه بان را لیکن آباد تو
 تنگ چشم از تو کردی غمزد تا بود من تالاب بر حتی تنفویا به باد تو
 آتش اندر خاک باستان حرم عالم زند هرگز بر روی آب نت و دوسر ما تو
 ای باب و حقه جان غمور انت که نغمه ای با سر بهر از دور دلی فریاد تو
 فتنه بودی با سست از برک کل شلفه فتنه تر کشتی که بر رست از سن شمشاد تو
 این همه محلال آخر که اسوزد مرا کرسنای نیت جز در عاشق استاد تو
 اندرین مجلس با شادی و غلغلی بحضرم چشم بدرد و از دل غلغلی و طبع شاد تو
 فاتی الا صبا بر جانهای ما داد تو خواند هین که وقت جاعل الدیل آمد از بنداد تو
 روی ما باز سبب خوش حافی ما روی تو عشق ما خوش باد چون غایتی بی مراد تو
 کمیزان خوشتر باشد با بستر از کف از جفم وقت ما ناخوشتر کند گفتار شب خوشبار تو

دیگر

عاشقم بر دل شکر خای تو فتنه بر زلف عزیزای تو
 ماه بر راه افتاد از روی تو سر و خیمه کشد از بالاس تو
 حاجتم شد ملکن رنج و عنا تا دل ملکن همه شد جای تو
 پرست برین غمک دارم همچو از نوای غمک ردم افزای تو

مردم را زنده کنی ز او ای خوشتر / سر دم میسی شد او ای با تو
 باد بپای بود ای ماه روی / کز پای وصلت بود سودای با تو
 تو دمی بوسه می بر چنک خویش / من دهم بوسه می بر پای با تو
 کز نسای که بیه تو به کس / تو به او نشکند بسای تو

حرف

مقل و طغم بردن خوئی آفستی مباره / باد دستی غامی بی آبی آتشبار
 زین بگی سنگی بلا بی فتنه شکولی / باد پای سر زنی دودی کشتی میخواره
 کر بر امان از رخ امان فرا شیر خفتی / کاه بر کفر از دوزلف کافر شر بیخواره
 کی بدین کفر و بدین امان ماتن در دهم / هر که را باستان جهان زلف و چنار
 هر زمان بیستی ز روی دوزلف او بر خا / در میان عاشقان اواز او آواره
 هر زمان در زلف جان او میز او میز بکرا / خون خلقی تازه یابی در خم نر باره
 نقش جبر را چینیان از عیاشی خدمت کنند / نقش جابر را از ای سستایم از ناله

ایضا

ای مهر تو بر سینه من مهر ناده / ای عشق تو که دیده من آب ناده
 بسته گردنم بگی مهر تو احوار / وز سر کله خواجگی و کبر ناده
 دستان دو دست تو به یقین / اواز او تو در شهر ناده
 ابدال شکسته همه در راه تو نوبه / ز یاد گرفته همه بر یاد تو نوبه
 سحر بر بیدار و زخم دلم از او / ای داد تو از هر خطا همه داده

سپهر

و مکر

ای بر سر غم در دهم

ای پسر غم در تخم خورده و برده واقف شد به محنت غرقه و خورده
 بر طاعنه خود گفت شربت بکناده و ز باطن خود حرف حققت بسترده
 با هستی خود ز دنیا باخته بسیار مدد دست خردمانند و بلدست بزر
 در آرزوی کوی خرابات همه سال اول قدم از راه خرابی سپرده
 در زانکه ترا نیستی ای خواجه نداشت لکن تانگی نلیه بر انفا سرشمرده
 زان سپیر که نوبت سپرید تو در آن کوثر نامرده زنده شوی ای بازنده مرده

وید

خدا ای جان ملکب مین الله دی ملکستا ملکب مین الله
 اندر آندرا که خوشش کردی مجلس خوان ملکب مین الله
 بر فتنه دل دجار ترا در و مر جان ملکب مین الله
 مرده دل بوده ایم اندر دم در مر جان ملکب مین الله
 هیچ جانی نیافت از پی رنسر چون تو مهان ملکب مین الله
 جان ماکن ز لحن داوودی چون سلیمان ملکب مین الله
 بیشتر خزانیم از لب نو بوسه باردن ملکب مین الله
 و از لب تانیم بر دل خوشتر شکران ملکب مین الله
 آنچه گویند صوفیا نشن آن تو خوی آن ملکب مین الله

و فلان بیت بر سنائی منبت

هیچ تاوان ملکب مین الله

و می ناکه از نکاحم اندر رسیده ام قالت رای خواد بی بن سیر القیامه
 کفتم عشق دل را باشد علامتی هم قالت درم معنی المیف بالعلامه
 سازی کفتم که سفر را قالت سفیر صحیحاً با بنویر السلامه
 کفتم دوام داری کفنا که آرزوم من جرب المحرب حلت بالعلامه
 کفتم و دایم نامی داند بر من کسی را قالت ترمید صلی سر دولا کر امه
 کفنا بر زلفم گفت علامت آید قالت السیس تدری یا بنویر السلامه

دیگر

ای دل اندر بیم جان از مهر دل بکده خسته جان شیرین را چون در کار دل بکده
 نادل و جان در بنازی تن بنیدناز و مز کی سز خشت هرگز مرکب ناناخته
 سبدا در زاد باید محو مرغابی با بی حقوق ایند کرد باید در غلغله چون ناخته
 نایردی آب چون مرغابیان درانی نداشت در هوا چون ناخته پری بردیال خسته
 مرد این ره را لکد بر روی آب و آتش لا تشر و آب آتش را داند از آتش ناخته
 بادکن آن مرد را کو پای در دریا نهاد وز بیش دشمن محب آید علم افرا خسته
 آب رود نیل بر دو مرد را بر سنگ زد کم میار آمد یکد و ز روح شد پر خسته
 ایند شر بر آید کرد از زری کا تشر دید هر زری بود بد تشر کار او نه خسته
 آتش غرور داند آتش کده بنیم بجای زر آذر ز رود کو از غنچستی اندا خسته

دیگر

از عشق آن دو نرسد و ز شرم آن دو بی صبر و بی قرارم چون بر کشت کلاه
 خدمت کنم به پیش چون فرقه از جان تا بر نیلیم را بر لب شو چون بیال

تا روز زاله بام

تا روز زوال بارم بر رخ ز چشم آب آری نگو نماید بر روی آب زاله
دارم هزار دوسه بر روی چشم تو من آری دهی و گرنه بیرون کنم قباله

دیگر

اینچو زلفت برین گونه که آستخذه دین جزو ری که ناکاه بر آستخذه
خوادم از دین غایب دیگر بخیم تا تو غایب از من دیگر بخیم
رخ زردم بعل ماند نایافته آب کاه بدیم مره از روی فرو رخت
چون دادم کردن چه میل دادم خست تا بدادم که خود دادم که آستخذه
بکسر استغفرت ندادم بجهان جز با تو که تو شناسد بکسر استغفرت

دیگر

جام جز سبزه خود جان من طبع جز بر می مغانه من
کرچه بمرنگ ناز دانه بود نام آداب ناز دانه من
دو حسن خانه که می بنزد پای اندر چنان ستانه من
تا بود باغ آسمان کردار چشم بر روی آسمانه من
روی جز بر چاه چنگ مال دست جز بر بر چنان من
کر بخاچی که در تو بچید غم رنج بر طبعش دانه من
بدونیک زمانه کردارست بر بدونیک ادبانه من
بخردان بر زمانه دل نهند سپر تو دل نیز بر زمانه من

دیگر

ای زده بر فلک سراپرده دخت بر تخت عسی او

واکلا از شکم نردبان ملک با خود از خاک بر ملک برده
 نیک زشت با جو تو عمری عظم را بر بلبل کسند ده
 داد و نهادم خویش زده طلب نازی از هندوان نوبر ده
 بکے تواند سپند کرده شدن آنگه که دایز دشر سپید کرده
 ای درون هسزار برده من ترانی نوشته دز پرده
 کرچه مستوجبست حد ترا این سنای شراب ناله خورده
 هم و بال نیاز شدت که ازو در کد لیدی کلاه ناکرده
 بدی آن که ای کرسند را بدل نان ترنج پر درده
 دیگر

ای نقاب از روی ماه او خفته صبح را با آفتاب امخته
 در خیال ز برکان از لطف درغ صورت حال و حال المخته
 آسمان خاک پیر از روی نو سالها غریب دو لب بخت
 عقل تر ساروی عیسای روم از جلیبای ای زلف امخته
 از لطیفی باداب دایب باد هم نهدون برده ز بهر هم زخته
 از سنای هر خاک کوی تو ز ابروی و دین و دگر بخت
 دیگر

بازمانش شد دلسن ای بسا ناچاره رفت میرا زین رسید که کرد ازین کناره
 کردلم غلین نبودی دین زخم بر چن نبود بر مسکین نبودی با خلق عالم را انتظار
 وز غم آن محور زاده دبد که غم خون کشاده با بر چون نسیم سار و بادل جبر کشت غاره

قلمبر

نامش زنده خبیر بود و رشد و بیکار از من شد آشکار ای مسلمانان
دیگر *

بر دیم باز از مسلمانی زحی کافر بچه کردیم بندی و زندانی زحی کافر بچه
در مسلمانی نکر از کافری زبان آمدی تا بر اندازی مسلمانی زحی کافر بچه
در میان کم زمان اندر صف آرایشی هر زمان انبازت شای زحی کافر بچه
سنت پرور گاه سلاطین کس را دین در تا تو بر در گاه مسلمانی زحی کافر بچه
پروصف معرفی دادند ز زیر هر موی ترا سرایت صد یعقوب کنتانی زحی کافر بچه
از مسلمان کشتن و خون ریختن در کافری نیست هرگز بشیامانی زحی کافر بچه
هر زمانی باستانی در غزوات منان شد هاست عجب رانی زحی کافر بچه

سینه من کر چه من سینه رو که حرفه سر و همه کینه
خوی تو بر بند جو ناخن برست کر چه پذیر بند جو آینه
حسن خود است و لیکن برا دام بودست و در جوبینه
رو که درین راه ز تر و امنی کوئی در آب روان چینه
من سوی تو سنجیده و نوی من چون سوی من کوک شادینه
مخشوب اگر ترا است کوئی چاکو می ز خواجی ای جوان زین عادلینه
دی کامل بودی تو و امروز باز غار و جوشم و نمک سینه
گفتم اسال شدی به ز بار رو که همان احمد پارسینه
بختگشتی و بدوزخ مرا سوختی آخر نوحه خامینه

رویکله بار و ابر اسوز درخوبه و سنانی نه
دیگر

ای من مه توبروی نودیده اندر تو ماه نو بخندیده
تو نیز ز بیمم اندر من از دور نگاه کرد و دید
نمود فلک مه نو خود را در زیر سیاه ابر و پوشید
تو نیز مه چهارده بنای بردار زردی زلف زد و دید
کے باشند که در تو او نیزم چون در زو سیم مرد نادیده
تو روی مرا بناختن خسته من و لب نو بپوشه خائیده
ای تو چو پر بیا من عشق تو خود را بقیه سبب و غوریده

دیگر

کرکوی عاشقی با مهم از بخت با هم گس استنا با ابر سکانه
ماجراند عشق تو بکردی جو آینه ام تو چرا با دسر دوستی چون نه
شتم خود خوانی همی مارا و مادر سیر تو شب پر دای با از صیبت کرد نه
جز بهر بیا در ره ما را نتوان رفت همچو فزین کز دای در راه تا فزانه
عاشقی از نیت مغل و مناجتین بود که چنینی عاشقی در شبی دیوانه
زان زو ملانای یکدم سانش که تو روز شب بودای خود داری دای مانده
بارت آری صدر دارد زان و زبانت در لکد کوب مغل که بر شست نه
هر که محاسبت جای داشت از آن تو بدان در سابه بهی که اندر خانه
تر بی ما کرد و نمی بایم کردی و یک دام مارا دانه بهیست تو مردانه

بیش است

با گوشتی عاشقی

هر خودی عاشقی نه برای سنانی هر آنکه دیگر روز شب مرد فریب و صیقل
 ای ز آب زندگانی آتش افروخته و اندر دایمان دگر عاشقان سوخته
 ای بخت فتنه تو ملک بچاه انداخته مرجه در سال عسل عسل را چاه انداخته
 مرجه در ده سال کرده خام مشکین نام زان نیکین لعل نوشین در زمانه تو خفته
 که بغیر از جرم مسکین تنها افروخته که لطف از لعل نوشین سیمها افروخته
 ای جلالت کم ز نامز صبر با پر دخته وی کمالیت مفلسانز الینا پر دخته
 مایان عزیز عشق لا یرالت و نوار لا ابالی گفته و بر ما جهان بفر دخته
 ای ز آب روی خوشتر اندر دهر برسان تخمه مرستانی شسته از او خفته
 دیگر

کیسه

ای سنانی غریب کن زود مهر سیده باز فرما از زانی زین عمان سیده
 جام حبشیدی بسیار از بهر این ابله کان درمی دروه برای در دین محنت زده
 در دصافی دروه ای سانی در بر عجبی تازمائی منوریم از شوق دل در میگذرد
 محنت را که تراست کوی مایه کار می خواهی ای جوان ز من عاشقان دشنه
 می زندانی کا دم از لقمه عدم سوپ وجود از برای مهره بازین خرابات آمن
 نامز اردشیر نمود در کافری در عشق بت پرستی پیشه بر اندر میا سبده
 دیگر

ان جام لباسی و برادر مراده اندک تر خورای قیاس بسیار مرده
 هر خواه که آید خرابات کند کبر او را بر خود بار من بار مراده
 مسکین تو عشقیدم میانه مرا غشتر نسیم تر ادا دم ز ناز مراده

ای ز احمد ابدال چو کردار بر دی
سر و پا کن و پید لغتار مراده
ای بکده سر رندی و تلاشی دلی
سبر و منی دوست و کرم مراده

دیگر

این چه قربت این که در خوابید بیدار می
اینچه دور آمد که چون مستند شیار می
در لباس عافیت رفتند ز لطفان در
بر آب صابی شستند طراران همه
طریق نیست بنیم انداختن کو بان بن
خواست بستم اندر چشم بیداران همه
در یک وقتند سبب داران دین مطلق
بزم ملک بردند و غرض منواران همه
چهره متواری بیدی زین بنیر اکنون شد هر
ز آنکه بی نامند و بی سنگند عیاران همه
غار تی جرمادی کردند بر از ان ما
غار تی دارند در دوکان بخواران همه
بجز گشت کوشش حق کو بان بن
بی بیدار گشت کوی چشم نظاران همه
ای جهان ندید کجا پیدا بخت داران بنو
ای ستم بد کجا ندان ستمکاران همه
آنکه از من زاد و آنکه ز زادم کجا
آن رفیقان نکردن سرمان باران همه
آن یمن رویان کلید با حورای پیکران
دان که کل بودی بخوبی زان رخساران همه
سرکش ترا قهر کرد آخر با مر کرد کار
ای برادر مرگ درن قماران همه

حرف سلام الف

مرحبا مر جابر ای هلا لا
دو سمانه نای کل کمال
چند ازین برده چند جزیرین آبی
جان ابا ز خرزنجک خیلا
اندرا می اندر آبی تابش ناسم
در وصال تو حال زار محالا
ای محمد دینه بر خرم منظر
تا شود دینه زین سبب محالا

الشیب

بخشید

اشتیاقم در کردار شرم
 چون بخت بر ابلق تو دوالا
 روشنی از نشان اوج شرف
 تیر که رطلن سیر ج و با ل
 دل بر دی پر زست مباحا
 خون مامم بخور تراست حلا
 ز بهشت آمدی برون دلهما
 محراب حبا قال قال
 ناستانی ترا چو نبیند کوبد
 حبت او حباب المبارک قال

حرف الباء

ای پرف ابام ز عشق نویسنای
 مانند یعقوب شد از در جدائی
 تا چند لبوی دل مشتاق چو خورشید
 هر روز بر نیکی دگر از پرده برائی
 کای رخ تو بیک پرستی دون را
 که باز کند زلف تو دعوی جدائی
 باخوی بنود کونی از دلب رودایت
 کسر را بکشد شستن ز سر حد کدائی
 در دمع تو باخوی تو از در خود
 عاجز از سر زلف تو امید رامی
 سر بر لب لبای دین بر العجبی
 کان همه دلمه حویان که کراسی
 از ماه شوی بنیان کا نذر نه چندی
 ماحله تو ایم ای بر خوب تو مای
 آنجا که نوی من خوانم که بیایم
 و اینجا که منم مانده تو دایم که نیای
 دیگر

ای ماه بلا حیرانای
 در بند خیزی و کجسای
 لب و دست خندان بکینب
 کر زانکه تو خود همی نیای
 در باخستن قمار بادوست
 دست اول مکن دغای
 بیکانگی ای بکار بگذار
 چون با تو قیام آشنای

تا یکی مهر سپیدینم نادیده ز وصل و شناسایی
 دامن نه نور و غمی نه من آب تا کی جوئی ز من جدا آب
 زین بیشتر مگر در دین آرد آزاد نری تو باستانی
 دیگر

۱ ای ابله رنجی چو ماه داری ۴ در سپیده ز سیم چاه داری
 ۳ این دل سبزان را ۲ رخسار من چه سیاه داری
 بر مرصه شطرنج ملاحظ از لطف هزار شاه داری
 در مجمع خدای هم فرو بردن چون بوسف پیشگاه داری
 هر قطره رحمت در گنای بر کوی که چند راه داری
 در شونی دست برد خواهی که خوبی و دستگاه داری
 که قتل سنایت گناه است دامن که بسیه گناه داری
 دیگر

ای کل ابدار نو روزی دبدبنت فرخی و فیروزیا
 ای فروزنگ از رخا جهان آتش عشق تا کی افروزی
 دل بدخواه سوز اندر عشق چونکه دلهای عاشقان نوزیا
 از لب آموز خوب مذخوب از روزلفین چه سنبل آموزیا
 ای در بیک دل از غم عشق زان چون معنی که دوزیا
 دیگر

ای سحرآمیز

ای بزم از مردم دعوی بخدای
بر خاسته از راه تو چون جبرائی
چو سبزه غم تو دلاک نو بردار
موسی بنعلیم شد موسی بکدائی
سبش نومی کردم در خون دودیده
می بستنی و می پرستی کای خوب کجائی
گفتی که چو میازی بر دل جان را
جانان چه توان خست بدین خست کجائی
آنکس که بسودا نواز خود نشود دور
سست بکاری خود چون بخدائی

دیگر

روی چو ماه داری ز منسیاه داری
بر سر دماه داری بر سر کلاه داری
خال تو بوسه خسته لبین هم از لب تو
هم بوسه جا داری هم بوسه خواه داری
زلف تو بر دل لبین مناد محکم
گفتم که بند دلم گفته گناه داری
یکسر سپرس جانان از زلف مشکبویست
تا بر ملک مور چون خوابگاه داری
دل جایگاه دارد اندر میان آتش
تو در میان آنداج چون جایگاه داری
مست نزارب در مجلس سنائی
گر مسج غفل داری دور انگاه داری

دیگر

ای سپر کر نه ز عشقت دست بر داری
کاه عشقش پیشتر نو بردست مسک داری
در به چون حلقه در داری ز عشقت
بر اسب مهر زمانی کو شیر بر در داری
سبنی بستم چو منبر و غم چرخان تو
گر شیبی در کس دن تو دست چرخ داری
ورنه بر جان دول فخر بایسته دلم
من ز دست تو بردان دستنایر داری
کر مهر شب داری و کف می و در بر ترا
ماه بر کف داری خورشید و در بر داری
ز زنده ام با تو کارم زان قبل ناست
کاشکی ز داری تا کار چون ز داری

در غزبات قلندر کمر ترا و دستی من شبنم در غزبات قلندر دارمی

دیگر

نمان آن خط مشکین که فراز آوردی بر گل از غالیه کوئی که طراز آوردی
 گوی خوب بگردی و خوش دراز خط تو خوشتر از زلف دراز آوردی
 کمرناز است رویی با خط خوب دراز نور می را با خط خوب نیاز آوردی
 تسبیحی از زلف الیه برسم سپید نماید آن فسیل تا با طراز بخاز آوردی
 بشنود از جهت شبنم و بوی عید نرگس بر لبه شبنم باز آوردی
 چشمت کوئی که در لبش نوازاوردی آن سخن بهیچ نزل مجاز آوردی
 دلم از فروخته بود از طرب شاد و ناز تودل سوخته از گرم دلدار آوردی
 از برافروخته تا خسته فروخته بسپاس پس دل بر دهن منبت که باز آوردی

دیگر

خبر و

خبر ما زندان آید همی یا مسیح از آسمان آید همی
 یا ز هر مملکت روح الامین سوی دنیا از جنان آید همی
 یا سکندر باز بر زکمان عراق بوی شرق از قبران آید همی
 در یک امود در از نبی را او زیر پایا پرنس آید همی
 اب جیون از نژاد روی دست اسب مارا نمایان آید همی
 رنج غربت رفت و نجا سفر باز بوی خان و مان آید همی
 این ازان در دست که گوید و گو بوی جوی بر لبان آید همی

دیگر

موی

نگونی تا بکلیں بر چه غفل دارد آن قمری که چندان لحن به سازد و بی نالد ز بهیر
 همی گوید بچن اندر که سجانانکارند که بیکار و چنان روی ابدان خود بر بهیر
 میخادم و موسی کف سبک طبع و یوروی محروم و آدم رای خود کرده به بهیر
 بر د زارالین کتب شبانکه دیت نیت صیار و زو شمع شب شکر لب برت نغمه
 اگر بر پی راز عشق او ترسانی ز بیم آتش عشقش خود بیز ازان کیریا

دیگر

از بهر غم اگر سلمانی از دست غلام تو بر می
 نادیده من از تو هیچ نگویدی واجب نکند مرا بر نمی
 من بی نغم ای بکار دبی جانم تو سمن دلی و سست بهی
 من چاکم عهد تو همی پوشم تا نامه منزل من اینخوانی
 به مهره مهر تو نمی بازم جز قرعه کین من نکردانی
 صد جان خواهم که تا بر افانم هر که تو زلف را بفشانی
 من عشق تو کردم اشکارا عشق چو نوی و سنیر بهانی
 من را ز دل از تو چون کنم بهی چون تو صفا منم در جانی
 تا کوی حال بردی از خوابان زدن زلف بلانمای جوانی
 مردم کشی مسرا عاشق بگذره نیایدت بشمانی
 خواهم بکنی جفا و نشلیسه کوشه که بهی دناشتوانی
 دست از تو سنای بر دارد از لبر که و را بقم بر جانی

دین

دلم بر بود شیرینی نگاری سرو سینی
 جهان سوزم و لاف و زنی که دارد از بی^{فتنه}
 نیز و زلف چون شکر نابند مشک اندکی
 غم داند جان من چو زین روی او
 نهدم لعل از بزم اربابان و دل در آغی
 بیازارد اگر گویم بزاری آن نگارین را
 شکر فی چاپد حسنی و ناداری با نیکی
 ز شکر بر قمر می ز سبیل بر من جنبی
 به پیش رو در محشر نذار راه نمکینی
 زن پرست فرهادی دوزخ است از نیکی
 زند از غمزه عشت مرا بر سینه زوینی
 مخور رنشا بر جانم مکن بیداد چندی

سرور دانی اگر سرور دانی
 کر تو چو سرور که کوسب جنبی
 چونکه دلت را هیچ دوست نداری
 آب رخ من مبر که آبجای تی
 ماه زمینی اگر آفتاب زمانی
 با تو چو ماهی که کوسب جنبی
 قدر دل و دستان خوشتر چو دانی
 قصد جانم مکن که راحت جانی
 دیگر

علم و عمل خواجہ سمائل شبیری
 تا نگین دی بوده که نیزند ز کیکی
 تا از بی نقیبت و تقویست او
 در واسطه خازن و نقاش بدین شکر
 او کرده دل با چو دل باز کر نری
 جان و ن ما از دو سماعیل عزیز
 دین تازه شد از مدی سماعیل سیر
 چو ناکه سنائی را از قدر ساسد
 ای یخت مدد گو که تو با پیش معنی زوینی
 ما از نه چیزی برسانید بخیریا
 در صورت رسم شده از سیر خبریا
 با جان منم سند سیر دی شمریا
 جان زنده شد از صدق سماعیل شبیری

دیگر

ای در دل من حواری کرامی دی چو خورشید زینکامی
 آن دل که بخت تو بهیست آورد بر نوجان سحرآمی
 ماه از تو رفت نور بختی گلیک از تو رفت کیش خرامی
 بار صفت رویت از زمانه برخاستند ز صفت حرامی
 آن روی تو چه فر با همه چشم نادیده جمال تو نامی
 چون نور جمال تو بید اندر غلط است از کرامی
 این نامش تو را نرسد چون دانش یوسف لایمی

دیگر

ای آنکه بدست ابیاتی جان را بدو ما رض زخم بجزای
 از پیش دین و دل و اخلاص جانی انس دل و نور و بصیرت عیانی
 از لطف در انشای نشد محف جوی و حسن و انفس مفاصلواتی
 از خوبی خوردن خویان جهانی در لطف و کلام منم حرم صفاتی
 او ما جمال تو می سرشناسد زان روی که تو فیع رفیع الدجانی
 مولا که مالک استی بجایه العیش منابک اولانت نیاتی

دیگر

ای باه رخ نوش بی شوخ و دلبری هر روز همی بسیم رخ و منافی
 شکرست مرا بزا که نباشد سر و کارش با پاک بری منوه دمی رند و دغایی
 کوی که نداند بهمان سپیده دیگر جز آنکه کند بر من سبزه جفایی

تا چند گشت جو رو بفا بر من مکنین ناکرده بجای من یک روزه و فانی
 و محبت شمی دانم ناید خلایق را که عاشق با شد بچاره که ای
 تا چند گشت جویش من نبه بدعوی یعنی که می ایم من نیز ز حبانی
 که جای گنیم باره و گردل کنم دل گوید که ترا هست درین هر دورایی
 خورشید خست او دجه بود ست چون مریت نصیب تو یک روز ست
 دیگر

ای راه ترا دلبل در دیه فرد تو آشتا فردی
 از دام نودانه و عصبی در غلام تو فطرس و مردی
 بیاروی تو حبیب روح باری بازلف تو گیت شمع کردی
 خاست همه جان و انگا روی تو در دن مباد دردی
 در کوی تو نیست نشکان را خرد خاک در تو آب خوری
 در راه تو نیست عاشقان را خرد آب نوره نوری
 در تو که رسد بدست مردی ناز تو نبود پای مردی
 در عشق تو خورد و فانی از خشک و نری بو گرم سردی
 در کوی تو گیت سپر سانی در عشق تو خبر یافته کردی
 نیکست آینه نذاری ناست شفات و منب دردی
 که آینه بدی بدست چشم تو ترا چشم کردی
 دیگر

باز این جویباری را شب پوشر نمانی که آشوب دل و جازا بر پوشر نمانی

باز این نمانی

باز این چه شکری را در بجه کافری
 مد کردم سکن را بر جوش نبادستی
 در بجه مهران چون کلبه زنبوران
 هم شیر کشیدی هم نوش نبادستی
 در غارت بی بار دن چون عادت عیاران
 هم چشم کشیدی هم نوش نبادستی
 از کشتی و چالای پیسیران طغیان
 مد عاشبه بیش اشب بر دوش نبادستی
 ای زور و دالم را بپوشید کلاه نو
 نامش بچی منی داشت پوشر نبادستی
 یک پوش تود لمارا کردست بد آلوده
 کوئی نعلی از وی بردوش نبادستی
 از خرم نوافلیه در شور تراز شوخی
 لعل کشتان را خاموش نبادستی
 سحر که تو کردستی تا نام سنائی را
 با این همه شکاری بهوش نبادستی

و دیگر

ان دیر عیازه اگر بار منستی
 اکنون لمن الکت زدن کار منستی
 کر زنده کلاهی بندهم از سر شریف
 سباره کنون ریشم و سار منستی
 در صبح عزیزم کند ای بایه کن در
 خورشید کنون سایه دیوار منستی
 بر پیشانی جانم بهدی فخر
 کر باردم در شرف منستی
 جود ای که کشتندی غایتین
 کر حشمت او هر دنا منستی
 کر کل دین چشم از آن رخ چنان
 اکنون همه کلامه جانا منستی
 هر روز دلی بومدمم ز درگیر
 کر دین خوشتر نه هر خوا منستی
 در زانکه عزیزم کندم غار باد
 محرابی فلک بمن زار منستی
 دد ندم غشتر نزدی بر جرم را
 هر خبر که آن مال جان منستی
 کر لطف بر منستی از قدر و ز شکر
 هر چوب که از فتنه نزار منستی

ناری که بوزن لب زرد لب شایسته کرد لب بپار منستی
 گویند که بزم چک از ناز و دیار من بکس کاش غریز منستی
 در داغ سنائی که ندای بجز او کی خلق چنین سفید لغز منستی
 دیگر

ای ز بیک راز آسمانی دی حلیه معصوم پریانی
 ای در دو جهان ز نور سید اواز، گوش من زانی
 ای یوسف مصر هر چه یوسف افتاده سبب بدست کار دانی
 معصوم تو بپوشه قتل جانرا بر خنجر عمر جاودا نب
 خرم تو بفرغ دین را برداشته خانه اما نی
 بیافت زلف تو که میند بکلمه ز عمر شادمانی
 بی آتش عشق تو که ماند یک قطره از آب زندگانی
 موسی که بود که بی حالت یابد غم غمت شبانی
 فرمون که بود که کمالست گوید در ملک آسمانی
 آن کو بزم آن چو صوفیانت نه که تو ببارشای آتی
 جان خوانم جان چو عاشقان نه که تو که بخدا می مانی
 در جلد عاشقان تو سیت بکین چو سنائی و تودانی
 ز بید که درن نخواستی او را کرکام که کس کزانی

دیگر

بود جای آن بت ندانی چو تنایای این روزگار چو پری

ازین ره روان مخالف چه چاره چو بر لاف کماه سر خار سونی
 نوجانی و انکاشتستی که عقل نو آبی و پنداشنسی بهوشی
 اگر عاشقتی کفر و ایمان یکی دان که عقل و فاسد است این گفت خوئی
 همه جز رانایابی بخوبی مگر عشق رانایابی بخوبی
 یقین دان که او نایاب شد و لیکن جو تو در میان نایابی تو ادی

دیگر

بوی خوشاب من از چنگ یلکاری لاله سیراب من بی زنت یلکاری
 از صدمه چنگ آورده بودم در ی ای دریا دهرم کز چنگ یلکاری
 چنگ بودی در میان که دل اشکی چنگ این بار احمق چنگ یلکاری
 بود نام و ننگ ما پیش ازین چنگ این تبر کام و ز نام و ننگ یلکاری
 بارخ و اشک چو زرد سیم چمن نرم کز دل چون ننگ آن سیم یلکاری
 این جهان روشن اندر بحیران زیبا بر سنائی تبر کشت و ننگ یلکاری

دیگر

الا ای بعبت علی مرا برین زنجی جابجا که بد است کارم را در زنجینی سحر جابجا
 کنون من تو به نیستم غلوت با تو زنجی باید که بر دستم نبی عشت جابجا
 نباید خورد چنبدین غم باید زین خودم که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جابجا
 چرا باشی چون ناله مدار از مفلسه بای که ناله بی نوی خایه ندیده از جهان بای
 می خورده صافی ز غم آن بکه کم لای که هرگز عالم جانی نگیرد با کسر آرمی
 من سر از کار تا بوده محو رانده بهوده دل از غم دارا سوده بکام دل زین کای

منه بر خط کردن سر ز غم و نشن خبر که عمر تو ازین خوشتر نخواهد بود اما ای
دلیک

در ره ریش منش چه میری چه اسیری در مذهب عاشق چه جوانی چه پیری
انجا که گذر کرد بناگاه سپه عشق را اینجا که نوی تست بدینجاست ز میری
میری چه کند مرد که روزی از عمر عمر سودای مبتی به زحمه عمر امیری
راه و صفت عشق از اختیار بیکاناست نیکو نبود در ره او حفت پذیری
سودای زمان که چشمت بخت نام خود سود کرد دارد سودای پامیری
ای بحرم عین غم بی فای فقیبی شود بی قاف فقیری
از پوست برودن ای دهر و دست از آنکه که همه دست شوی سپهر نمیری
از آدن از تیرگی خوشتر عشق ای بی خبر از رنج حقیری چه حقیری
عالم همه بر رنج حقیری ز غم عشق تا حال بود بند تو نور اسیری
آن سینه که دردی بدل دل غم بی غم بود از نغمه کوسند نفیری
تا دهن صورت خوشی تیان
یک میوه ز شاخ چین دوست نیک

گاه آن آمد بناگاه ز خرابی دم زنی مؤرد میراث خواران کل حکم زنی
کار نامه بی نیاز بر کشای تابی آتش اندر بارگاه کعبه حوزمزم زنی
صد هزاران جان متواری در ای زیر چون بده گوشت کند غلها را ختم زنی
بر سر او دکان نه تلج کر کوهر کبی بر سر سودا نشان زن تنیم چون حکم زنی
شیخ خوشتر از خون هر نزدانی ز کین من چون تو رسم پیشه آن به که بر دهنم زنی

باک بازان

نصایح و دست و پا هم نمیری
که شوق

باب ما زدن جهان خود سوخته نژاد خام طبع با کار با خام داستان کم زنی
 در غزلات نهاد خود بر اسود غزوه بر هم زن بچی ناختی را بر هم زنی
 ما با میدی جادف کردیم دل چو تا چو شیر از غزوه ساری بر سنائی دم زنی
 دیگر

اخر شرمی بدار چند ازین بدخوی چون نوس و من توام چند منی و نوبی
 نایب عیبی شدی بقبیل بکین بر دل ترس کار نقش سیر و دوی
 گلشن گلشن شود چون بسبزه کنند در یکمانه تون و موی کد بانوی
 صدر زانه نوبی لب چو زانه چرا که همه در دگاه همه داروی
 ناری در سر که چینی من بکوام تا تو بدن سیرنی مه زدمه نیکی
 یکدم بگزیند با شر چون کهر آفتاب چند چو چرخ کهن مردم رسم نوی
 روزه بازی بکن و صف عطا از الله زشت بود پیش کور شیر کند ای
 بار خ تو پدید است شعیب زلف بالت موسی کرا دست دهد جادوی
 همه در د تو باد دلت بی دوتی تم تک میر تو باد شیروی ببردوی
 حرز تو سی تو بکو چست کمال حسبم بدت دور باد چشم بد بدوی
 لوی لوی حسن تر ادرستند و دوتی به ز سنای بباد خود نبود تو بوی

چرا ز روی بلافت بدین غریب که بر غریب نباشد غریب نوازی
 ز بهر یک سخن خود و کوشش اسوی بر سبزه باد و چشم تو سوی بازی
 چو شسته نو که سنبا جادیده روز جوانی نو که سنبا جان روح جوازی

چون آتش غریب نهادیم بسوزم تو از میان دایره و هزاره سپیدی
سیر از فراز باشد مگر شیب دین جهان عشق تو دارد و سیر از فراز با
که اخت مایه جرم لبانگشت حینت که عتاب خون بپا رسی و تباری
نه آن محب که شنیدم که جگر نکند لزد محب تر آنکه بریدم ز گوشت مهر لاری
ز بوسه تو نماید زمانه نامه شانی ز غمزه تو فراید جهان کتاب مغازی
چو روی دمی تو بنید خسر چه بودید زهی در مومن جاد و زهی دو کمان غازی
حال دال و سعادت چو باقی ز زمانه بنابر بر همه خوابان که زیدت که نازی
بغال دال و جانت عشق باد همیشه که هیچ عمر ندارد و حوسر عشق درازی

دیگر

در بند چه جبری و کجائی ای بسینه تو جفائی
باری بلبش خیال بفرست کر زانکه بر دمی نیائی
در باختن قمار باد دست دست اولیکن دغائی
بیکانی ای بنگار بگذار چون با تو قنادم آشنائی
دانم که نونه حسرتی دمن آخر که نه از برم جدائی
تاریخی بجز حسد بسینم نادیده ز وصل و دشنائی
اچا بسنم خوشتر نکرده باشد بازار روی بپارسائی
ویا روی کس تر نکرده ناس اندلسنه مردم مرائی
بی جان بادا حاکم کوید دلدار یار تو ناسزائی
زین پیشتر کس جفا نپساید بر عاشق خوشتر سنائی

ای نائی

ای سنانی چو تودر بند دل دجا باشی که سزوار سزای رخ جانان باشی
 در دریا نوحه گونه بلف آری که می بر لب جوی چو افعال حراست باشی
 چون شربک دل و جان گفت نیازی که نشوی دور ازین کوی وین باشی
 تاله فرمان بر جهان سواران نشوی نسبت مکن خود اندر چو چکان باشی
 کار فرمودن چو چکان نبود پیش تو پس هان بد که اسیر خم چو چکان باشی
 بدی ناسد و چو بی دکلیم تو لجا عیسی مریم یا موسی عمران باشی
 خواجیه بیات غلط کرده این راه هنوز نه بس است آنکه میری در میان باشی

دیگر

برک خلاشی نداری کرد غلات بشوید صورت این نداری بسیرت باشی
 خود ندانی در طریقی استی جد از مجاز لاف بر خیره وزن گفتار سپرده مکنی
 باصف راستی در صف تلاتان در ای با چو نتوانی بگرد نشیوه اینا بشوی
 اول آن است شرط می در حسب راه کر سر کوی اندرانی کم زنی با بایان کوی

دیگر

صبح دامن مست برآمد بجوی زلف بشوید و نا شنیده ی
 از پی لغازه آن شوخ حسیم شوی جدالشت ز زین زنی شو ی
 بهر غذای دل از آن وقت باز بوسه جان بکم کرد کوی
 بوسه بهر محبت چو باران لب در طرب و خنده و دور همی
 رعیت همی آب شرب آب نمو تا بشرد و بشیر و شکستهای موی
 همچو سانی ز دور و بام در و بشیر و بایان که باشد زردی

ناله اند راه دین باغسرو سازی کنی باز با مردان این درگاه ملازی کنی
 ز کوه و ابر نی برداری در راه نرزدی حایمه سدری در پوشی و نمازی کنی
 منجی ناز کمان مشهور و تیر و نفا بر سر انگشت سوزن ناله اندازی کنی
 چون بکنی ناز بهشتی و با یاران حب از کل کرمانه دازش نه رازی کنی
 شو پیر و خاک سیری کردین آن راه کما درین ره با براتی جلد خمازی کنی
 بر و منفع ما سوزش کردی و نکی سبزه خراجه است نریب نازی کنی
 فی تو خود کی مردان باشی که خود را چون در لغت جوهر مهره غازی کنی
 انیت نمود ای دماغ نکره در بازار مدی جسر و شات منجی که سرازیری کنی
 وقت خنم دشت کردن کشته شطرنج وقت خرمن گرفتن با موسی ابازی کنی
 مکران در هر و بازی ای عزیز عمر خوشتر کعبه انکاهی سیری با جوهرین بازی کنی
 دیگر

ز می جهان سخن و بر نگو بهاس بری مراستی و دخت دل سوی باری کرد بری
 کشید در میان کاخ خلعی را بفراری سپر انداز میان خود را بجای لای بد بری
 دی که من بعد جا سردرستان بزدی چشم من عالم سوز حبت کرد بری
 می بد باستانی عهد و جهان تو ای دهر نگو بلزار دای الهی نگو بهاس بری

ناله کرد روی آن شیرین لب کردم چون قلم کرد سر و سر لب کردم می
 بر آن ناپوک خوشید بدست ارم بگر چون ناله کرد و زرد خال در کردم می
 شیر جو میدان ناله و نیت خوشید من بگردنم خیزه بر کردم می

از بی ارم

از بی کردم شبید نیز او وقت بهار که زد بدیع سیم کاه از روی زردم می
 روی تا دارم بگویش و در بستم در بزم چون ز کوشش باز کردم در سفر کردم می
 ابروی یا مشتاق در خاک پیر نجیب است خاک پیر را ز بهر آب سر کردم می
 که گنجی از شرم بر کردم ز غلک او در بو العجب در دهن ز خشک نر کردم می
 که نه از دلمش جویم غذا بطلب از آنکس در هوای غنشش آفتون لعل تر کردم می
 تا چو شیر از رخ بخون دارم از بهر غدا همچو ناف اسوا ز خون بادو در کردم می
 روزی در دزم ز عکس روی چون خورشید زان چوب به اشتر گردان دیوار در کردم می
 که چه بستم بادل اسوی داده وقت صیف چون ز عشقش بازدم آید شیر نر کردم می
 باستانی بی سنجی شتم اندر مشت او ناز و مشت چون دهنش بر در کردم می
 دگر

مستی بحقیقت ای سنانی در بدیع غصه روشنائی
 مقبول همه صدور کشتی وین کار تو نیست جز خدائی
 ایمن تر تو بطبع ز ایراک دانم که نیز من نیایم
 لیکن حلیم چگونه آیم چون نیست خبر که تو کجائی
 چون آمد مرد از ایراک مارا خرد و دین می بیائی
 معذور نیم که مغرستم نزد یک تو شرای سنانی
 هر کس که بر دبعبره خرا بر جیب خود او دهد کوائی
 دگر

بر خیزد و تیان من ای بروی تا جوامعی ای جان سپیدان را در زلفش نیامعی

باز لقمان نمی را باطلت حق
 باز دنیای دلی را مشک نماز حاجی
 چون ز لقمان که سازد جانای بد را
 از راه سبزه جانی و ز مشک تلبه کاهجی
 خرمنستان که دارد چرخشده و شمع بابا
 از شیر جنگجویی و ز نو شرع و خواجی
 با جام دیاده و مرکب در بر که سر دخی
 با دست و تیغ مرکب در رزمه سباجی
 بگذشت چشم و در خان اندر میا مجلس
 در سج پای نیلی بر سر کلاه حاجی
 چون لعلتان بچند هر عسبی و عسبی
 چون خرمستان بچند هر بو سنج و حاجی
 از دام و شکرتان پروانه و عسبی
 و ز جام جان کستان مر فطره و شاهجی
 چون روی بان که دیدست از دور کشتی
 چون حسرتان که دیدست از چشم نور کاهجی
 زینا سبزه کن ز نشسته ام بیکی
 ز آنها سید کن تر نشسته ام سبجی
 با جد قد هر یک خورشید کم ز غلجی
 با قدر قد هر یک طوبی کم از کلاه حاجی
 که خیر ملک را امانت مر شمارا
 صد جز است بر سر هر چیزی و دما حاجی
 عشق شناسست بحر کشتی و مارا
 ز علم دست و پائی نه قدرت سنایی
 تا با ده و شما نبند اندر میان مجلس
 از تیزی سنانان مرستا از سنایی
 ای ای ای بر اید جان جان آهی

دگر

عشق تو بر بود ز من بانی و منی
 خود بود عشق ترا چاره زینجوشتنی
 دست کسیه بر ز سر بنام و بخت
 تا که بخت او زینج و زینج و زینج
 بال لب تو باد بود سیرت نیکی دیدی
 بارغ ز خاک بود صورت مردی و زنی
 خنجر تیز سب بر و خنجر هر کس که بری
 حلقه بکوشست در و حلقه هر که زنی

از مشک

پرده نرنگه تور و بی لال حبشی
جان مراست کنی چو برین کدزی
راست چو در پانه شوم بند مرا بر نیکسلی
چند کنشی جان مراد طلب بی طلبی
ایزدی و ایزد منی کرد مرا

از بی شیرین سخنی لب ز رسم دره تو
چو نوبیای برود هم دل و هم تن بزم
از من و من سیرندم برود تو زانکه می
بوالمرغ نم گشت لقب تا کی ندرار کنم
در محلیرت تا تو نه من بود

سردی غریبی اگر چنین من وطنی
کی بنم از خوف و طمع تا کند از منم و طما
کی بود این جان و جهان باب و باغزه نو

دگر

ای خواجہ نرادر دل ارست صفائی
که با طاعت از نور نقین ست مسور
اری چه بود صورت تلبیس چو مخفی
دموی که مجرب بود از شاد معنی
تا شاد وقت تو بود حشمت و نیت
بیار دولت را نبود هیچ شغائی

نور لبش از لب تو بر نیکی

اذا تغیب بدوان بدلا
عیبته

این هست وجودش منقطع بدعائی دآن هست حصولش متولد بریائی
تا این دور فغان تو همراه نوبختند هرگز نبود خواه نرا راه بجائی
نوشبت نواز خوشتر و نیندیشتر یکسان شمری سر و حقایق و دو فائی
اند صفت تو چه نامی رجه ننگی بر بام خرابات چه خدیجه بهائی
گر نرسد سائمی نشانی خلقت اول از دیده نمودی راه تحقیق سنائی
دلانا کی سبکفتار داری طریقی دیدن کردار داری
ظهور ظاهر احوال خود را ظهور ظاهر اظهار داری
اگر مشتاق دیدار دوایم امید دیدن دیدار داری
زودیدارت بنوشید سبک بهین دیدار کرد دیدار داری
دلانا چون سنای دور و دین طریقی زهد و استغفار داری
مسلمان نیستی تا بچو کبران زهر نی بر میان زنا داری

شکل سرنگان دین از مردم تواری سیرت ابرار را در طبع طاری مجوی
خفت بوزر نزاری کام دین داری فوت حیدر زندلی نام گزاری مجوی
در میان دولای بلا هر ترا منی نیزه و گرز و کمان و تیر غباری مجوی
دل که در سودا غمین شبنمی از بوشتر در حربه بام گلشن طبل عماری مجوی
خار بای را در دولیان آن در کمار در کف دست مرد سر عماری مجوی
هر کس را نور صدق غنی این ره یار صورت خورشید را اندر شب تاری مجوی
کرد و گشت دین کرد و بجا و باش را در دمان زاغ منیفه مشک تا ناری مجوی

نامشکف راه خرابات نکردی سناشته ارباب کرمانگر دی
 از سید سلانی شود پشتر نوازاد تاسنده زندان خرابات نکردی
 در راه حقیقت نشوی قبل اوار تا قدوه اصحاب لباسا نکردی
 تا خدمت زندان گزینی بدل و جان سناشته سکان سموات نکردی
 تا در صف اول نشوی با نوحه قهر اندر صف ثانی چون نبات نکردی
 شب پلنچینی برادر دل معشوق تا در کف عشق ادس شهادت نکردی
 تا نسبت نکردی جو سنائی ز علایق نزد مقلای عین مایات نکردی

از کلر خان پیوسته قتل ای حکیم ارباب فرد قناد خانه هست بکلیچه مری

ای نیست بند شکلا جهانرا شب بد عالم ای مستجاب شکسته

باز روضه خلقی تو که محرمی داشت طبایع از دم او نقش گلستان برداشت

در زمینی که رسد نفخه خلقی تو برود تا قیامت سر طوطی و مداد شمشیر
 ای که گفتی عاقبت منبر ما به مردن عاقبت نکردیم

من توبه کرده بودم از مدحت ای فزونی چون مدح تو بدیدم از توبه تو به کردم
 جان خایم از مشق تو برایش شربت اگر سمد طبع است ایرون تندو کشر شربت

کلام از آدم

کل هزار درم هر سکه بکار برد یکی نباید چند آنکه موی را استرد

چون تو نگر بچه نمود درویش روزنامه پدرم در پیش

نیکو منکی که من شنیدستم بادو گویند سینه زنده برداردی

من زشت تو خوب از ایرا من شعر فرستم و تو کون را

نیفت به نیزی و روشنای چون خاطر اندیشه سنجی

سبب اندر جای میمان از بر اندر خود سبب جای باغ فاطم و ناکر و غار در

لکین چه چون طبع تو بگر بختن مباد با خلق خوش خلق تو امیخت مباد

حبش شان همچو بر دست چمد و عدل شان ذوقی به تمام

در احیات حرف الالف

در دن طرب با عنایت مرا بر جان زدم نهاده در عنایت مرا

خالی از خیالها و غنایت مرا و ز عشق فرا غنایت مرا

بگذاشتی از گفت بد آموز مرا بر کوشش دل نهادی امروز مرا

بگذاشت بخاطر ای دل افروز مرا کردست نو دید باید این روز مرا

الف

غم خوردن بار شد و لاکشیش ترا از بک نمود فرقت خوشتر ترا
گشت آدمی زد مل او خوا می باشد بس بی بری کاست و بیشتر ترا

الف

آنی که قرار بانو باشد ما را محلب چو بیار بانو باشد ما را
هر چند بسی کج و سر بر کردم آخر سر و کار بانو باشد ما را

الف

در دل کردی قصد بد اندیشی ما فاعل کردی عیب کما بین ما
ای حسب تبه اختیار خود خوشی ما بگفته ملائت ز درویشی ما

الف

ای بیک شکایت خبر از ترا بر آردم نلک باشد پرواز ترا
زان می نتوان شناختن راز ترا در پردیس سیت هم اد از ترا

الف

چون سر و نمود حرف ملاقات از ره منبر و نیک عبادت مرا

چون سبک می نماید آفات مرا

مهراب تر اباد و عزالت مرا

هر چند بنوخت پیر باب را هرگز ندید آید نو پایاب را
 زین سبش لمن بخرید در ناب را دریافت غم عشق نو در باب را

الف

کجی باشد کجی ز طاعت و دین شما ما رسنه در سنه ریش لمون شما
 تا پیشتر نکر دیم و نباید کشتن چون کیر خری کرد در کون شما

حرف

تا بشنیدم که کرمی از ان شراب کرمی سوی دل بردم و سر دگر لب
 مرگست ندیمم از فراغت هر شب تو در ک با من این هست عجب

الف

روح از رخ تو بردشی ماند عجب از منفعت جو شب نکوی چه سبب
 کوئی که هیچ با بانی از طرب کاینک سرد و زانم همی کرد و شب

الف

باد لگتم چگونه او داد جواب من بر سر آتش و سر بر سر آب
 ناخورده ز دم صدمه دگر یلجام شتر افتاد چنین که بیستم ست خراب

الف

تا در چشم نشستم بودی از تاب پیوستم همی در خجی در خوشاب
 اکنون که برون شب برستم ز غدا با چون دیدم حسن برت لم ریزد آ

الف

نیلو فرو لاله مسرد و بی هم سبب این پر شد نیل و آن بخونی شود لب

می‌نوشتم و می‌پوشم ای نوشین لب در محبت تو رخ بخون دازد به سلب

الف

از روی تو زلف تو روز آید شب ای روز و شب تو روز و شب کرد و شب
تا مشق مراد و زوشت هست سبب چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

حرف التاد

ای بسته یاد غم چراغ دل دوست داده بخیران هجر باغ دل دوست
روزی بخوری غم فراغ دل دوست باغ دل نشینی دو غم دل دوست

الف

تا زلف بتم ببند ز بجز لبست سر کشته هم بروم نه هشتبار نه
گویم بکرم زلف ترا چون هست بی طاقت دل با هم دنی فوت دست

الف

زلفین تو با بوی گل نور و زینت کارش همه ساله مشک غبر سوز است
همه شب بخت یک دمل فرخ روز است مارا همه زو غم و جدائی روز است

الف

از غمت چون گرفته با هم ز غمت چون آتش در خون است اشک آغوش غمت
از یک شب در روز یکا هم ز غمت زرد دلی تن چو برک کام غمت

الف

ای کرده فلک بخور من نامزدت دید از نگو داده دبر ده خردت
زاقبال قبول تو و زاد بار ردت من خود رستم دای تو خوی بدت

الف

ایضا

کبرم که چو کل همه دور رویی باست چون بلبل راه خوب رویی باست
چون آینه خوی بهیب جوئی باست چه بود که چون سیم دور رویی باست

ایضا

در شمر حسرت که ادمقد در است دانم که ز دور دای نور بخور است
مستی بمانی تو چه بمانی دیگر بای که چه نکند معذرت

ایضا

هجرت بدلم چو انشی در پیوست آب چشم قوت او را بشکست
چون خواستم از یاد منت گرفتن است گرفت مرا خاک سر کوی بود است

ایضا

این جلوه ای غلغلی جایی در است بنمودن خوشتر باکیا چه در است
مقصود نواز گوشه کلاهی در است از ره دوری که راه رایج در است

ایضا

هر چند بلای عشق دشمن کامیبت از عشق بهر بلا رسیدن نمانیبت
مندی شیر عالم و بکام دل زی معشوقه دشمن را سپرد بهامیبت

ایضا

مرا باطل را که رکن بر کل ماست تو پنداری که منزشر بر دل ماست
آنجا که نماند منبده مقبل ماست عشق ازل و در ابد حاصل ماست

ایضا

در دوستی ای بنم جو دادم دادت بر من ز چه روی دشمنی افتادست
دشمن خوانی مرا چو ایم یار دست ای دوست چون هزار دشمن بادست

دل در غم زلف نزدیک از زده است که چشم دل از دور تو بگرد ز برست
امروز یکی تیر بتوی بر بست تا باز دل کدام کسر خواهد بست
هر که که کنم ز وصل تو یار ای دوست و آن بودن ما بیکد گشت دای دوست
خیز ز دم خردش و فریاد ای دوست گویم که خیال بود یار ای دوست

زان دلبه بی شرم و دل پیروزت
ای بهستی کی شرم نباید ز خودت من رسم دای بر تو و خوبی بدت

زان دوستی جان و ران یکبار و مگوی و صبر بدی
بیکانگی جان کنی بر دست هر سه ناله که این بهمان است

انجا که سر نغمه ز آغوش سست حایز اسوی او عشق شناسان است
زان شمع چه روی بر تافتن سست ملک جان دادن عزای جانان است

ناله باشد چو آه شناسان است کشتن و سر زشتی بر تافتن است
انگاه چه سود میجو در بافتن است چون کم شدم از انده ناباقتن است

انگاه چو دشت چو دریا ^{ایستاد} چو قنبر است
چون گم شدم از غم و ناله ^{ایستاد} غمخیز است

از جان عزیز تن باید پر خست ^{ایستاد} کز باغم عاشقی همی خواهمی خست
اندر دل کن ز عشق خواهمی لغز خست ^{ایستاد} ناردی بگر عاشقی خواهمی خست

بکچند دم هر کی خاست نشست ^{ایستاد} و ز شرب بوی می فرودشان مست
عمری بسند و جز این نیامد حامد ^{ایستاد} لافی بسر زبان دباری و در دست

آنم که همه جهان لغزان من است ^{ایستاد} فرمان تو بر من مدد جان من است
سلطان غم دشمن تو سلطان ^{ایستاد} من زان توام حله جهان زان من است

نما کار سر زلف تو کار اخن است ^{ایستاد} حال تن من جو بوی بکده اخن است
زین غم که ترا جایی در ساختن است ^{ایستاد} کارم همه خاک بر سر اخن است

آنروز که سپهر بر من ادر این است ^{ایستاد} پیش روی من راست و تملین است
کویم بزبان بگویمش گرد نیست ^{ایستاد} خوشیست که میگویم چه جای نیست
که بگویم غم تو در دل من نیست ^{ایستاد} گفتا که دل تو این حکایت نیست
که غم کاری از تو کار اخن است ^{ایستاد} گفتا که ز صیقلت یکی نشکفت نیست

مغفله زلف و چانه ت بنداشت بر دل صفت ترا خوبی بیکاشت
جانی که همه با تو توان عمر گذاشت عمری که دل از مهر تو بر نتوان داشت

ناکرد سر زلف تو عطار شدست عطار ترا مشک بخردار شدست
هر یک شکنجی که زوید پیدار شدست ز بخیر دمه عطار عشیار شدست

ناطن بندی که دل گرفتار تو نیست
خود دیده نامحرم اسرار تو نیست

بالیک چه نشست که در کام تو نیست
بی بال به آن مرغ که در دام تو نیست

گویند که راستی چو زر کاس نیست سر ما به عزد دولت آست نیست
که است هر چه چشمت از زان نیست سن راستم آفرین چه سرگرد نیست

سودای تو سر ما به بسیاری است همچون تو بجز نه غمخواری است
روزی هست پرده بیکاری است شبهای غمت حجب بیداری است

و نه

طبع تو جان

معم تو چنان شیفته بی آرزوست کز غم منت با همه سرودن کمر بست
بر کاه درشتی بختی نترسیت کین شرم کینا همه بی شرمیت

دست
نه در سغرا ز عشق نکود بی توست شب تیر دل از مشک سیه موی
بدگوی دشمنان ز بدخوی توست عالم همه در حدیث سنجوی توست

دست
افلک که تیر عشق بتوانم سفت و افاق ببادتند بتوانم رفت
از عشق جهان شدم که نتوانم گفت و اندر یک چشم بسته بتوانم خفت

دست
در خلد چرخ که در کویتوست و راه چرخ و شتی که در رویت
مشک نسبی جوزف خوشبویت یکسر نه عیب تو فرخویتوست

دست
نوری که می جمع نیابی در مشت ناری که تیر در نتوان زد آتش
دیری که نوبی برین بیار درشت نخی که بیشت کردانی نیست

دست
کشدای تو ز ناله دور دست آن دور مرا خوشبست و در خورد
کری بونگاه من رخ زرد من این عشق تو کرد من ز اکر دست

دست
ما را ستم عشق تو ای بای خوشتر است افکنده که نه بردن خواهرت

ای جان جهان اگر بتو می نرسد ^{در مشو} عاشقیت کفایت نماند خوشتر است
 ایفاً

تا این دل من همیشه عشق ایست ^{هر روز مرا تازه بلای بی در پست}
 عیبم کنید اگر دل من ریش است ^{کز عشق هزار خار و میران به پست}
 ایفاً

کفتم که دلم ز عاشقی پر خستیت ^{این نیز مرا هم از غم در خستیت}
 هر چند که یار در وفا کم خستیت ^{دل بر کندن زهره باشد سختیت}
 و طریتم تو که فراق تو بسفت ^{ایفاً} ^{ایرسم تو ماه نشاط تو نفست}
 بجز آن تو ای جوهر پسته چست ^{ان کرد بمن که ما}
 ای پرنو و بانو اربده ^{ایها} ^{دی بانو}
 عشق تو جان بد و خست با جان ^{منست} ^{کر جان چه خرد جویم یا بم سخت}
 ایفاً

آنکس که سرت برید بخوار تو دوست ^{و آنکست نعلت نهاد و طراد تو دوست}
 آنکس که ترا بار دهد یار تو دوست ^{و آنکس که ترا بی تو کند یار تو دوست}

ای سبب شک ذات تو در برده ^{دی صومعه در میان کن زمار پست}
 مردانه کنون جو عاشقی می درو ^{کرد در کفر کرد و کرد سر مست}

در مرک جبهه امده ^{درست} ^{و از مرک رودن کباب را تمیست}

د زمرک دلی سناپی اندکینیت بی مرک می میر و مرکش سیت

دسه

گه سیت پدیم از پی وصل تو دوست گسیت شدیم از پی فیر تو دوست
چو باد کمان در گردن پندار نشست نه مرست و نه هست اند و نه نیست

الف

ازادی و عشق چون می ناید را سیت نشستم و نادم از یکسو خواست
پس هر چون که داردم دوست گفتار بقیقادر و خرموست بر خاست

دسه

ای چون کل دمل در بدر و دوست سیت هر جا ز تو خرمی و هر کس ز تو دوست
انرا که بود یا تو شبی خواست نشست چرخواب و خار از تو چه داند برست

دسه

بنامش تو و تیر بدست سیت پس سر که ز نیر حشمت تو محبت
کرده است صفت زره عذرش سیت کز نیر تربیه همه سر خامه ز دست

دسه

از سیت فزون رمانت و رست کسیت کوی منبل وجودش را نذر عدست
و دوست و دوست هم شفا هم کوی ملک الموت و سیاه محبت

دسه

تکلی دین بار ز اندیشه سیت اندیشه ما بر دز سنی ستم سیت
کره است یستی جرمهم سیت از سیت فزون شده داز دست سیت

د

تا زلف دل از دوز تو دل سوز من است مانند رنگ زلف تو دوز من است
با این همه سبیداد جاوای دبر فردای تو همچنانکه امروز منست

الف

بسر عید را که سر دایای تو گشت سبب سر را که فدایای تو گشت
نودیر زجا لای بیت شکر که مرا دست ستم زمانه در پایای تو گشت

حرف اها

شبی دقت بوم آمد بر من خیال آن راحت روم
مرا که چون ندی ای مجروح کفتم زصال تو محسبی بود فتوم

حرف احاء

از بی نانی ببرد بر کاغذ نماز میوه ات بر شاخ

زدن جلد و دوزخ زمانه کفتم گشتن دو دست که روی بنوی و کون فزتم

حرف ابدال

ای خورشید کز تو بزرگی ناسود مژگانش تو نکشت خردی خشنود
خورشید قیامت ایچین خواهد بود کز بهر زیان برآمد او سزای بود

د

چون طلیح از قلم نغیر باد آید انکه از خدای عالمست یاد آید
که با و آید نه نم له از داد آید بر صحرای باد پر پی باد آید

د

دوست
خواهی که خرابات مقامت باشد آن وید که خاص دعامت باشد
نابا همه خوشتر و دوست باشد اندیشه این سخن حراست باشد

دوست
یک دزد بشیم خاک پست بوزید تا کشت درین جهان همه حسن بدید
هر کس که از آن حسن بکی ذره بدید بغرخت دل و دین و مهر تو خرید

دوست
زلفی داری چنانکه جان بریا بدیدی داری چنانکه دل بکشتا بدیدی
از محنتی که بودی ای حور نژاد گفتم نشود دلی ز پیوند خوشا بدیدی
اکنون چو همی سپرم از روی نهاد طایب چو نشی دلی بسنگ باد بدیدی

نظمی
داری چنانکه جان بریا بدیدی
داری چنانکه دل بکشتا بدیدی
داری چنانکه دلی ز پیوند خوشا بدیدی
داری چنانکه دلی بسنگ باد بدیدی

دوست
چون خوشتر بخورد دل از بهر تو درد در و چون معشوق بجان باید خورد
بآنزه تو بکار نابد دل مرد ببدل بودن ببدل از مهر تو فرد

دوست
که حیف صلاح بیشتر که یار خرد که امل فدا بیدان داد دست
باید بدو نیک چنانکه در نه بدید زین بیشتر دلف دور و نه نتوانم زد

دوست
جابر خطش دمانی از دل بسترد نادل بلف ستمگری چون تو سپرد
تا جان دارم ستم می باید برد کان شب که نوزادی بایضم دارم برد

د

حسن برود خوب خلعتی چون خورشید سنگ از تو امیدوار دورنا امید
آری تو گنجی شکار لیکن جاوید جز زانغ سیاه نگری ای باز سفید

الف

از و علف فردای تو ای جور نژاد سرمای عمر من امر در زیاد
از آه کی سخته بی فریاد فردای همه مشوه کزن سوخته باد

الف

امد که آمد کل دهن بکشد در مشک سیاه لاله رخ بنماید
کافور دی از کد از کبر دستاید کافور بکرمی

الف

ناباد لم آن زلف فراهم باید عهد من تو عشق محکم باید
گویم سینه گرت زن غم ناید نگو کم ناید

الف

برشیده مرقد این غایب چند بگفته لطافات زلف لامی چند
مارفته ره صدق و دنا کامی چند بدنام کنند نگو نام چند

د

چون دل بنور دارم از بستان کشفم میکنم دلم از تو بقا سرانده خورم
بگذر استنیم بر با بستره و درد این بی منی جز این چه درستی کرد

د

از روی تو دیدار ^{جمالی} ~~سالی~~ دارد و ز خلق تو ~~تقلید~~ ^{کمالی} دارد
در مرد دل و جان منت ^{ناله} دارد خال تو بر آن روی با تو ^{حالی} دارد

د

نوشیدنی ^{بی} شکر تو دل ^{باشد} جان بر دغم از دست تو ^{مشکل} ^{باشد}
و من ^{تو} بیک ^{بیا} ^{باشد} هر چه ^{سرای} ^{تغییر} ^{باشد}

عشق

د

بی اند ^{عشق} تو دلم ^{شاد} ^{میاد} بی جو ^{بودن} ^{نوام} ^{دار} ^{میاد}
بچون جان عزیز ^{مرکز} ^{دل} ^{من} از ^{نیک} ^{عشق} ^{نوا} ^{آزاد} ^{میاد}

د

گفتم که ^{مگر} ^{دل} ^{از} ^{تو} ^{توانم} ^{کنم} می ^{توانم} ^{که} ^{استوار} ^{آید} ^{بند}
از ^{عشق} ^{بدن} ^{باید} ^{گرفتم} ^{فرسند} ^{کز} ^{جبه} ^{چاکر} ^{انست} ^{شهم} ^{بکنند}

د

ای ^{سایح} ^{نوافل} ^{خود} ^{یار} ^{یاد} ^د ^{عالم} ^{مغف} ^{روح} ^{بازار} ^{یاد}
نام ^{بدر} ^{عاقبت} ^{کارت} ^{بار} ^{کارت} ^{چوروز} ^{خود} ^{سار} ^{یاد}

د

از ^{روز} ^{که} ^{مهر} ^{کار} ^{مردن} ^{زده} ^{اند} ^{مهر} ^ز ^{عاشق} ^{در} ^{کون} ^{زده} ^{اند}
و ^{انف} ^{نشی} ^{بغبت} ^{تا} ^{چون} ^{زده} ^{اند} ^{کین} ^ز ^{زوال} ^{عقب} ^{سین} ^{زده} ^{اند}

د

مردی ^{که} ^{براه} ^{عشق} ^{جان} ^{فرساید} ^{باید} ^{که} ^{بدن} ^{بار} ^{خود} ^{نگر} ^{اید}

عاشق بره مشتق چستای باید کرد و زخم داز بهشت بادشتر نماید
ایفا

تا در طلب است ای کام بود هر دم که برون ناز سے دام بود
آن دل که در عشق دلارام بود زندگه از جان طلبه خام بود
ایفا

کوشش سوی عاتلانا و شتر باد چشمت سوی صوفیا و روی کشتی باد
بی روی نواب دیدار شتر باد بر و بر نور و زینت را بر شتر باد
ایفا

چون تو زدی ببا پرورد ز شمار هیچ آبی الوده ما پرورد
عاشقی جهان باید مرد کرد در باخشت خبر دارد و رخ سپرد
ایفا

روزی که بود دولت ز جانا پرورد شکرانه هر ز جان خدا باید کرد
کانه سر کوی عاشقی ای تیره مرد بی شکر تقای بنیکوان نتواند خورد
ایفا

دو کرد سر پرده اسرار بگرد جولان چکنی چو بستی مرد پرده
مردی باید ز مرد و مسلم فرزد کو در د بای آب نان باید خورد

کفتا بگردوی ما خیره کرد تا بر مار و خضم من از جان تو کرد
کفتم که نباید غم جانم خورد در کوی تو کشته به که از روی تو خورد

ادام

د
 کربار من آن شمع جگر خواهد شد و رخسار مرا دو پایکل خواهد شد
 این شیفتگی بیک جگر خواهد شد آفرین که دلم در سر دل خواهد شد

د
 این اسب قلندر یانه مرگ نازد وین مهر بنیستی نه مرگس باز د
 مردی باید که جان برون اندازد چون بنود عشق جان باسازد

د
 تماشق قد تو همچو منب نلکند و راه قلندر یانه ترا س نلکند
 این عشق درست از نلکس آید بجان کور احمد آب بجر هاتر نلکند

د
 آب از اثر عارض تو سیکرد آتش ز دو جگره نومی کرد
 که عاشق تو جو خاک لا شکر گردد چنبر باد بد زلف تو کی کرد

د
 ای صورت تو سکون دلم چو خرد دی سیر تو منزله از خلعت بد
 دلم ز پی عشق تو بک اندم از بیم تو هیچ دم نمی یارم زد

د
 ای دیدن نور چشمم جاوید شب ماهی بر روز روشن خورشید
 روز یک نباشم بدیدار امید از روز سپاه بادوان دیده سپید

د

زلف نو
جز منش نو بر ملک دلم شاه مباد وندرازدلم جز نو کسراگاه مباد
تا از دل من دست گرفته نشود دستم سر زلف تو کوتاه مباد
الغیا

بر کس که دل خوشتر بنا نهادم از رنج دجله و کسنت و غم نرعد
با مردم و دن می چکس دل تنه کورخ می نماید و می بسند
الغیا

دشنام که از لب بچو مهرش باشد در بی شرم که صلتش ترش باشد
دشنام که تو شکفت که دلش ترش باشد کان بارگاه که بر گل کند خوشتر باشد
الغیا

بی روی تو یوسف سر بر نشود بگذره خیال تو
غنیای هر آنکس که بر تنش منش می بوزد و نیز
الغیا

بالای بتان چاکر نوشد سرهای سران در سر سودا نوشد
دلها نمه نقشیند و بیای با نوشد جانها ستمها نوشد
الغیا

سیر غنچه که بی تو باد تو زبد طایر که بی تو در بر نگیرد
بلایب نه که بر نوای تو حایمه درید آخر توجه مرغی و ترا ماهی خورند
الغیا

انرا که حباب عاشقی روی دهد در عالم منش همچو گل بوی دهد

با کس ناپید

بکسر ناید که از برای دل یار چون کرم ز جان پاک خود موی دهد

دله
بر باد تو جام زهر چون نوش کشند و ز کوی تو عاشقان مهر نشنند
بنمای بر اهدان جمال رخ خویش تا غاشبیه شق تو برد و شکر کشند

دله
ای کعبه دهر مردمان حاج تواند عالم همه در شکفت معراج تواند
خورشید مه در آستانه از نایج تواند خرابیز در حرکت مست محتاج تواند

دله
باخترین از غم بعباب اندر شد ناب و متاب و غم بخواب اندر شد
و ملصیت بناب افتاب اندر شد کم کرد ره خویش و بناب اندر شد

دله
ناقص بکشتی مرا روی نمود بر پشت مرا روی از عقب که بود
دانا چهار کیشتر بستم زود نه کمر نه تن نه تیر نرسا و جهود

دله
در دل ز غم تو جای اسرار نماند در تن ز جفا بای تو آثار نماند
در دل من بی نور بجز نار نماند در دیک ز کبرک تو خبر خار نماند

دله
روزی که غم عشق تو جامم سبب شد آن مکدم بزند کانی نشود
خورشید بقا بر آرد از مستغرق غم کرسیه تو بکور من بر لزد

در عمر من آنکه نام عشق تو برد باد و دلم ز مسهر خود بر بخورد
خاک کورم شکسته در چاهی باد کواز سپهر کج من بتو در نکرد
الغیا

آنکه مملکت آسمان بر دارد او را ستارگان چنین بکار دارد
بر این پرده انحر که گشتن باد کز پرده سخن درست بیرون آرد
الغیا

کردن ز زمین هیچ کجا بر ندارد کثر سپرد هم زمین بسیار دارد
کرا بر جواب خاک را بر دارد با حشر همه جان عزیزان دارد
الغیا

از هم تو ام دو دست به روز نماند
خوشتر باد نتراشد شب که مراد روز نماند

الغیا

ز نقیابت بیفتاد و کل پوشند شمشاد و سمن گزینده در آکوشند
کوی یاد دل و دو عاشق می پوشند جوشتن می در آتش و بخوروشند
الغیا

تا تعبیه صدف صفا شود فکر تو بر از لولو می پالاه نشود
تا برده اسرار بهم بر نرخی ادراک تو بر عالم اعلان نشود
الغیا

با باد نوز مسر قاتم نکزاید بی باد نو نو شتر من همه زمر آید

الغیا تمام

در عشق توام عزاد دل محب باید تا غمزه تو همه ز من برآید
بغیا

من و غم تو در آب منزل دارد دل هداشتر بونه تو در دل دارد
خان در طلب تو باد حاکم دارد یکسری که در دنیا نیکو دارد
بغیا

آن به که خورم باد تو ای حور نژاد و آن به که نیارم از بختنا به تو باد
کر چه بختناست بهوده و باد بهوده تر آباد بهر نتوان دارد
بغیا

نماند زانه را احب نکشاید و انم که و مال ما فراموش نماید
تارای تو از بهانه بیرون ناید جانی در دهر جهان دیگر ماید
بغیا

روز به که بشم ز فوطه رخ بنماید با فوطه هزار جان زن برآید
در فوطه شود ز شکم ازین به باید عاشقش کش فوطه پوشش نیکو ماید
بغیا

ز اول دل من که نامم مهر تو خواند و مهر تو را ز ناز بر دین
اکس که دست ز مهر دامن بشاند با من ز تو سر خیال رویتو نماید
بغیا

حوری که روی کشد سپاهی نکشد یکدم غم تو فلک باهی نکشد
آن من که عشق تو همی کوه کشد اکس ز جفاهای تو کاخی نکشد
بغیا

آن بک که دل مرا فرزند آورد
 دست و سبوی رفتن آنک
 کفتمستی خود سر خلب آورد
 چون کل بدرید جامه و زک آورد
 ایفا

بر یاد تو سنگ خاره بلغم نشود
 باروی با نور و زک حشرم نشود
 چون از روی با تو محکم نشود
 از خوردن غنهای تو غم کم نشود

حرف الزام

دیدی که من از تو دور گشتم آخر
 از عهد بدست نفوذ گشتم آخر
 چون در گشتم که از تو ام نامد هیچ
 در زلفت تو صبر گشتم آخر
 ایفا

کل بعل ز شرم خار زشت ای بار
 تا عاشقی او شد دست از خار نکار
 ای چون کل تو شسته و بار تو خار
 از خار بجز مرا از کس ری دار
 ایفا

کرد ادکبی غزیری و چاکر خوار
 در جور کی غلامم دعا شتی زار
 در تو نرسد حکم من ای زیبا بار
 در حکم تو دم حبس کند خو می بار
 ایفا

ما را از تو دل دار بد اچه و بر مهر
 با دیدن تو خوشتر حبس کرد ز مهر
 ویدار تر از امان کرد بقهر
 چشم بد روزگار و خوبی بد مهر

دست
 به پیش تو چون مویم و در کار نیوز
 آنک نمی دروغ گویم نیکو

کلام ازلف

کام از تنقش خنک و خیارم تر باطن نه چو طالع است بسیار بتر

دله

و در دل همه بر آن نیکار کش دار ای سپهر همه ساله از شراب آتش دار
کردن بر آن دیر کردن کش دار کز ناخوشی کند ملک دل خوش دار

دله

نوبتیه کردم ز عشقت ای طرفه بگر تا باز دهم ز ناز و دگر تو مگر
اکنون تو حکم باش و انصاف نگر با ما چو نوی نوی به توان برد بس

دله

باغ و گل و مل نوای مرغان بهار است این همه و تو غایب ای زیبا به
اکنون که تو غایبی ازین بهار چو بود و آنکه که نوامی بدین بهار چه کار

دله

ای توانا بونیلوفر چون نیلوفر در آیم از دیده تر
تا چه تا بی چو افتاب ای دیر نگشتم دیدگان و بهارم سر

دله

کرمن بدیاد و عشق را سازم سو از بهر چرا مرا اندازی معذور
یکدل بدو غم نشد تا بهر وجود یکتا بود از طغر دوغور

حرف الزام

ای یار قلندر با شراب آور غیز چون آوردی با سنگلی در ریز
در میز سی از آتش ستاغیر بر خیز و با سوجا غزبات گریز

پس از تو عالمی ز بیشتر دلم خوشی انکار بری نیاز و دلم خوشی

بکلیب

ای بچه معجزی ز همه فرخشی و ز نو بکلیبای کبران و نش
ناله گوئی ز معجزه سمنش ای معجزه عیبی در کون نش

وی آید بحیرت از منزل خوشی امروز فراری نه بجام دل خوشی
فر داشت به غیر از عامد خوشی سپهر چشمت دهم ز آب و گل خوشی

خواهر که کنر صحبت معشوقه ماست بکلیب غصیب خوشی بر آتش بهش
و در غیر سر که ماست غمی کرد خوشی این عشق نه کار است معشوقه خوشی

خواهر که بمنع در پیستی نه خوشی کاز نش بهش و بن شکر در خوشی
بر کنر دل از بزر راه زن ناله خوشی بر نفع مراد مات خود ان نش خوشی

زلف تو جوهر یک افکند غنیر خوشی بر ملک معنی بهر افکند پیکر خوشی
من زلف ما هم بر خوشی کان زلف تو خود هم باید سر خوشی

که در پی دین رویم و که در پی خوشی هر روز نیتیم و کر نیتیم اندر پیش
در محبت زانکه خود دارد و بیشتر ستمیم و ما شوق به عیسی خوشی

هر چند بود مردم فاما درویشتر صدره بود از دکانر نادان بیشتر
دل را بشود جاه چو شد مال از بیشتر دان شد بود و عیب از دگر خیر

الف

بر طرف قمر ناره مشک و شکر شر چه کند که قنارم خوشتر به بند بدتر
او کینه سرگشت و در بند و در بندر مشایق همه بر سر تا بر حجر شر

مرف الف

مستوفه و لم باشد انباشت چو شمع بسبب خبره آن زد و ریزد انباشت چو شمع
تار و زبیک سوختن و انباشت چو شمع بر رویم زد و کل سبب چو شمع

مرف الف

از یار و نامجویی که اندر هر با غم بی هیچ نقیب عشق می آید زانم
از عشق منه بر دل دانه پروانه شو نگاه تو دانی و مرا غم

مرف الف

تا بد زمانه در دلم ^{غایت} عشق در سپردم می کشد را عشق
کرمی ز آسمان سینه شد با در شان جان من آمدی آید عشق

الف

هر دل که شود سوار کعب عشق شاید که شود شکار در مغرب عشق
هر زن که بد و نظر کند گوشت عشق که جان بد به دست و در دست عشق

الف

ای بدل سهر ازین که ز مکن برود عشق که حال بگردی و نیایی بر عشق

بدره و غار

بکسر چون جاز باد در سبزه شتر ^{ایضا} ناکرده درست کشت از دفتر شتر

خز دست بلانیت حسینه ^{کشت} شدر بنجه ابرویم از آتش شتر
خز تیر نیاز نیست در کشت شتر ^د هر چند معلوم ز بوی خوشتر شتر

بیا رویو بر نیاید از لب دم شتر ^{ایضا} در فتنه تست سبزه عالم شتر
مارا کوثر چراغی کلم شتر ^د عاشق با شیبه نو نایب الی غم شتر

انروز که شیر خوردم از دایه شتر ^{ایضا} از صبر غمخیزم سبزه عالم شتر
دولت چو فلک بر سرم سایه شتر ^د برین غلط نه سببت بر این شتر

حسبم دارم ز اشک پیمان شتر ^{ایضا} جانم دارم ز روز پروانه شتر
امروز منم قدیم در خانه شتر ^د شبیایم هم جهان و دیوانه شتر

۱ بر سین سر بر سرم سپاه آمد شتر ^د بر کاف کمال کل کلاه آمد شتر
۲ بر بیم ملک ملک آمد شتر ^د با این همه یک ز راه آمد شتر

حرف ملک

عقوب زلفا جو باد دوری ز ادب ^د پیمان نعمت و دم جویا راند خاک
دیو شو جویای از اب ملک ^د دل را چو سندر نبود ز آتش باک

مردی که پیچیدی و راویز دخت کجایم که بر دازد و بگویم و کی سازد زینک
در دین از دلم و در کام نهنگ جیجای نظاره باشد و جای دینک
دیفّا

ای مجوز شده اندین سالم خاک انار تو و تخم تو و راز اوراک
ای اصف ابن زمانه از خاویز آب مجوز سلیمان ز تو نشد و دیو پاک

مرغ اللدم
حشیم و دل من ز عشقت امیر گل از کرد و زشت خوشتر هستند خیل
کار دل حشیم است کار مشکل که دل نالد ز حشیم و ده حشیم ز دل
دیفّا

دل کرده ز دبیح در عشقت حامل جان است برانش فراقت منزل
تا ماتبت کار نه ای بشم جیک دل در سر دیدگان و جا در سر دل
دیفّا

مر حشید شدم ز عشق تو خوار و محمل و ز عشق بجز در دندارم حاصل
وز تو نکتم شکایت ای بشم جیک کین رخ مرا هم از دل آمد بر دل
دیفّا

کر من بنین از تو درسم کنکین خال دلی که بیل نرود توام در همه حال
کر دل باید غیب شادی زد و مال چون دل پرست در و عالم همه سال
وله

چون من که شنیدم عاشق سوخته دل یا چون تو که دیدی دلی میسر

عاشق زبیر

عاشق ز سیه کلیم خوشتر بدرد ^{ایفا} دیر ز سپیدکاری خوشتر خجاست

نه روزنه روزگار نه وقت و نه مال ^{ایفا} نه کفر نه اسلام نه کردار نه مال
نه رنج و نه رست و نه بچ و نه وصال ^{ایفا} یکفیت مرا ز عمر میجو و نه ملال

حرف المیم

با صحبت تو که نه ساز و نه نسیم ^{ایفا} کز آب نثوم بر تشر دل نه بسم
با این همه سم سود ندارد و نه سم ^{ایفا} کز باد نثوم بجا کپایت نرس

با دست بنزدیکتر دلبرد نسیم ^{ایفا} خاکست بر وصال او تنگی نسیم
آتش دروغ و عارض از جان جهان ^{ایفا} اینست که خون خود در دمی بسیم

مجرم رخ تو بر جرم تو بسیم ^{ایفا} ما بر رخ و بر جرم تو بسیم
مجرم رخ تو بر جرم تو بسیم ^{ایفا} ما بر رخ و بر جرم تو بسیم
مجرم رخ تو بر جرم تو بسیم ^{ایفا} ما بر رخ و بر جرم تو بسیم

راحت همه انداخته ایم ^{ایفا} در بونه روزگار بکداخته ایم
کاری نه چو کارماندان خسته ایم ^{ایفا} نقدی بامید نیاید در باختن ایم

یکچند در اسلام سفر خسته ایم ^{ایفا} یکچند بکفر و کافری باختن ایم
چون قاعد عشق تو نشناخته ایم ^{ایفا} از کفر و ز اسلام بهر داختن ایم

مجرم رخ تو بر جرم تو بسیم
مجرم رخ تو بر جرم تو بسیم
مجرم رخ تو بر جرم تو بسیم

کامی که بجام نفس برداشته ایم تخمبست که در زمین غم کاشته ایم
و آنرا که زمر نفس برداشته ایم انبار سوادست کاشته ایم

ایفا

آن دیکه که کجالت بنیم و آن غبت که کجالت من و صا بنیم
ایتم به نسبت که در عمر من شبی ناکاه بخواب در ضیالت بنیم

ایفا

در عشق تو ام خزینا باید بسیم کز پارسبی که از کرب می پریم
اکاه شدی ز حال بادست نمی ای بسیم کجائی تو که فریاد پریم

ایفا

از عشق حونا رفته شد خوارم از بک برد سر شک خون بخوارم
از دین چون کسر آب بردارم سپر بر رخ چون دین کسر بارم

ایفا

مرغیم جیل که در غمت اخته ایم انداخته دسر سبند اخته ایم
زان بابد و نیک تو خن خسته ایم کز عشق تو عجز خوشتر نباخته ایم

ایفا

بر دل ز غم فراق داغی دارم و ز باقن کام فراغی دارم
باین همه بر بوسه داغی دارم بر رنجد ربا و چراغی دارم

ایفا

در مهر که چو از افت کوشیم تبار بجان حرم و جان بغیر دشیم

در بزم بلای عشق بے غم و شیم ز هر ستم بجام دریا نوشیم
ایفا

نه دل که در ابله سگ اندازیم نه زهر که سر دیرجا آغازیم
از دست دل و عشق جان می بازیم کاندو کاور لاسه خرمی بازیم
ایفا

بر حکم عتاب اگر چه کوی سردم در صف بلا اگر چه دمی تاوردم
روزی اگر از وفای تو برگردم در مذهب راه عاشقان نامردم
ایفا

چه مرد سجاد ایم و سوسر و کلیم ما مردیم در دود و منجانه مقیم
ما را چلی بفا ضعیف و مفتی بهیم دوزی و خراب است به از مال یتیم
ایفا

در وصل تو من کرد طرب کردیم در بحر تو امروز ز غم بچیدیم
کردی بهشت امروز پس از دورخ دیدیم
ایفا

تا فتنه آن لب چو سبد شد ام ذاند نیست چو در آب طرز دشنام
از رشک تو بر دیکه و دلباشم و زدوستی تو دشمن خود شد ام
ایفا

گفتم حوزر از خود نمک آراییم حوزر او را بدرد سباییم
کنون که زوی بدر دل من خاکیم تا جانت بر آمد اشک می باریم
ایفا

فلا شایم فلا اوبای حایم
جان داده رطایب مالا مالیم
فتنه زدگان زلف چشم و خایم
روشن خودیم و تیره در سر بالیم

عزای که بود در سرم بنام
کردن کردن به بند بخت افتادیم
هر از که بود در دلم بکشتادم
آن دولت که گفتی از ادم

هر چند ز کار خوشتر بد کردارم
چیز از تو کردای تو یارم
وز کرده تو دوست بر سر دارم
سیریم خون زدیکان و یارم

کاری نه که با تو می نظام انکارم
من دیدن تو عوای کام انکارم
مجبی نه که با تو وقت شام انکارم
بر تو همه خمی حرام انکارم

بوی بگفتی زان لب خون جگر
من خوی بد تو از همه به دارم
ناداده برقی و بر دی جانم
ندعی بخوشی بستم بستنم

هر شب ز غم عشق نورای
در پرده و هم تو نوائی بزم

در کشتن من قصد کن روزی چند
تا در غم عشق دوست و یابی بزم

پرسند ز شراب عشق جانان جا همم چون زلف نو در هم زدند ایام
از عشق تو این نه سیر مراد کامم که مجده بستان نوشی نامم
الف

چوبی بودم بکل در با یم در خدمت مختار جهان عالم
در خدمت او چنان تو شدی را یم کار و ز ستن آسمان را یم
الف

ما شربت بهر تو چشیدیم و شدیم بهر تو بر دم کز بدیم و شدیم
و چو گشتن وصل تو ز نایافتن دست دل رفت وطم ز جان بریدیم و شدیم
الف

دیشب ز خواب و خور برده زم برین کریم خوشم و دل سو زم
از آرزوی خیال جان افروزم و زار زدی خواب شبیه تار و زم
الف

ما در سید اردو در کمان خوشیم کمر بان خوشیم
چند نکه رویم در میان خوشیم از آمدن خوشی جهان خوشیم
الف

قایم بخودی از آن شب و روز مقیم به بیت ز سموت و امید ز نسیم
نما به زاب و آشت با یم چون سایه بدی از چو چون چه یم
الف

چون میدانم از خاک و آب یم و امروز همه اسیر خور و خواب یم

در تو نسیم اگر چه بشتا بیم سرمایه توئی سود ز خود کی یابیم
ایفا

هر بار ز دیدار تو در نیامدم تا بصره ز دیدار تو چون بردم
این بار چو آن اگر دهم دیدم چون جریح هزار دیدم در ویارم
ایفا

در خواب شب از دل شتر تیرم چون خاکستر بر دوش شتر خیزم
مر که که کند عشق تو اثر تیرم چون شمع زود بر سر شتر تیرم
ایفا

ای ز زین فام و لبست سیم اندام ز تو و سیم نونه بخته ست نه فام
دامن بکش لب دگامی بخرام چون شمع دیر که نوا کند ای بنام
ایفا

بود انت عقل و صبر و کنت و نامم بر دوش عشق خاک و باد و آسم
آتش در زوزه در آسمانم ای مرکب اگر غمزه در یابم
ایفا

انرا که دل از شرم و خرد پاشم در کاری نگاه دارد آرم
هست از دوش و خشن بار ز بیم خشم که ندارد از در حنجره شرم
ایفا

ز دین یک نظر نشان که مادر دیدیم دور از تو هزار گونه محنت دیدیم
اندر مهوت پرده خود دیدیم نوحه و فوجی و ما بخیر ندیم
۸

حرف النون

دو انگلی که آن نغمه شیت بر من بسیرت غم عشق نو در کوهر من
عشق که بود در دماغ و بر من عشق تو برون کرد بکشتن از من

الغیا

زمان چه رفت نه انگیز من حشمت از پختن رحمی تیز من
که عذر گذشته خواهی باری عهدین سخنان و حشمت از من

الغیا

چون به بلا عشقت آمد بر من وز دیدارت بباد و دادم خرم
بی عشق تو دادم مباد جان اندر من بی دیدارت مباد چشم از من

الغیا

گفتم که بوی من آنک من بسیارم اغیزه در زنگ من
گفتا که دیدم با قفا جنک من من کام قمار من و تنک من

الغیا

که بد دل تو کردن شد چون این آنک بر دم کرانی و قسم من
بسیارم ای جو زبانه هم من چون عمر کند شنه باد خواهی کردن

الغیا

مرغی که فرار او بود در جیون در باد به می طلب که بنی مخون
که بر خوانی عصر چه در امان فریون تا در نشوی از دنیا بی بیرون

الغیا

بندی و صفت اگر پذیرم بای تن تا مورد تبادل نکرد دشمن
عصوی ز تو کرد دوست خود با دشمن و دشمن شریک و کسر زخم و زدن

ایفاً

در عشق کران شد این سبک من دیوانه شدم در نیمه غنیای من
خوشتر خندی ز گریه و زاری من ای باخت بیازمای بیداری من

ایفاً

دیگر نوکدشت نیز از دایم من فردا که نیاید ست از تو فریاد من
بر نام و کدشته بیدار من خوشتر امروز و عمر خود با دامن

ایفاً

دلها هر آینه کنت و جانها هر خون ما حبیب حقیقت از سپیده درون
ای با املت خرد و کرد و دین از تو در جهان پروتوازم و پروت

ایفاً

مقلی که خلا تو گزیدن نتوان دینی ز شیط تو بریدن نتوان
میله که بذات تو رسیدن نتوان و مسر که ز کام تو بریدن نتوان

ایفاً

تا در کف عشق تو زبون شد دل من از دایره صبر بیرون شد دل من
فصل حکم تا که چون شد دل من در بونه معجزان تو خون شد دل من

ایفاً

هر چند بسی نیاز دارم ز تو من در ددل خوشتر از دارم ز تو من

النون

بش

الکون که زمین بند چنین سیر شد
در دسر خوشتر باز دارم ز تو من

للفا

ای بدیع در طرف که بر خیزد حسن
طرفست که فریاد تو نبامیزد حسن
مشدا که تا تو کم او نیز حسن
زیر آسمان آب و دین نام نیز حسن

ایفا

از بس که من از حسن تو دیدم بر جان
از شرم زبانی فرو شد بدمان
من دل خواهم تو بسپاری داری جان
هرگز نمانی بدین شکری تو زیان

ایفا

روزی که کند کند تهم در بر من
مخدوم بود زمانه را چاکر من
در حلقه آرشیه نیاید بر من
از دلتش گفتم فلک ندارد بر من

ایفا

با من شب و روز کرم بودی سخن
تا چون زار شد کار تو ای بهمن تن
برگشتی از دست تو همچون دشمن
بد مهند نورویا ندیدم چو تو من

ایفا

ای جلاله دارو از تو دشمن
دل شیر و پاک دامن خاک وطن
چون چرخ چست حفت اگر نکن
نالنده و کردن و درسن در کردن

للفا

تا چند ز سودای جهان بهمودن
واندر بد و نیک جان و نرسودن
چون رزق نخواهد زرنج افزودن
بکزین ز جهان نشستن و رسودن

عنه
خسته شدم به زین سنگ تو من
خسته شدم به زین ز تو من
خسته شدم به زین ز تو من
خسته شدم به زین ز تو من

تا با خودی از همه منشینی بامن ای بسرو دمی که از تو باشد بامن
در من نرسد تا نشوی بیک بامن کاندرد و دست یا تو کنجی بامن

لیفاً

بی شیر ذلت پشت کمان دارم من دارم نبودل ترا چون جان دارم من
سپهر نو اگر چه بر زمین دارم بایا دست از غم تو بر آسمان دارم من

ایفاً

آن بار که اسال کزیدی بر من چند تشریف بار و مهر بر من
کز کون بکست بر منم ای رفعا زن در حال بشیری لذت آستین

ایفاً

که بردوزی بیا منم بر دامن که نکذاری که کرد دست بر دامن
که دوست می شماریم که دشمنی تان کنم از تو ای درینا تو زن

ایفاً

خط نازده بر کرد بنا کوشش من شهرت رفتن در روز چنگ
نرسد که بدید آید خط را بر دامن بر جان و جهانی ای جان و جهان

ایفاً

ای چون کل تو شکفته بر لرز من کلوی شود زردی تو نام و من
کر کل پر خارشند ای سبب من چون کل برست و خاز بر دامن

ایفاً حرف او

چون تشریف بفرارم بے نو بر آب قدم می گذارم بے نو

چون خاک

چون خاک ز خود خسبر ندارم یاز تو از باد پر سر ما چه دارم بی تو
ایفا

اندز ره عشق و لب بران صادق کو عذر سبب همه زاد چاداش کو
یک شهر به طبیب حاذق کو گینته همه نطق است یکی ناطق کو
ایفا

انانکه عشق تو شادند از تو از ذوق تو در جهان فتاوندند از تو
پوسته دل و دیک و فرق دوست بر آتش و آب و خاک و بادند از تو
ایفا

هر روز نیم بر آنکه گیرم کم تو سوکند خورم بعد ناکم تو
چون باز بینم ارفع خورم تو بیکسو نیم این جهان و گیرم غم تو
ایفا

ای زلف رخ تو مایه پیشت تو ای مطلع مکشایه ریشه تو
ای کشته عزار و ریشه تو توینچر و جهان در اندیشه تو
ایفا

ای که عدد و چو برک سید است از تو این رسم سیه کوی سید است از تو
مه را بغیا سوز امید است از تو و ز جو زمانه را نو بدست است از تو
ایفا

بستد غم عاشقی دلداد از تو در نیکی که هست آزاد از تو
اکتون بر خلافت ملک و فریاد از تو بر باد کسی که ناورد باد از تو

ورود دلم گشت نداشت غم تو در بوی حبیبم بتواند غم تو
 هر چند بر آتش نماند غم تو غمناک شوم گرم نماند غم تو
 ایفا

ابار چه میسرود بجوم با تو حسرت در مردمی بنویم با تو
 گفته که چه میکنم چه میفرمائی جانامه منی و چه بگویم با تو
 ایفا

ای دل اگر چند شریفی درون شو دی دل زدی بکرد و جسمی خون شو
 در پرده آن نگار دیگر کون شو جی چشم در آوی زبان برون شو
 ایفا

آن صنم خوش رنج خوش زن کو آن کوکب زن فرب مردانگی
 خون دل مرد و یکم از من بر بود آن صبر که میبخت مسمن من کو
 ایفا

آن حلقه زلف جادوی دلکش تو در آن غم جم چشم پر خارا کش تو
 بستند طلسم بر رخ مهر تو تا سرنگد طمع میان خوشتر تو
 ایفا

روزی بینی مرا به بر من تو از مهر در آید به سپهر من تو
 دستم جو کر بیان تو در کردن تو بر بابانو سر نهاد چون دامن تو
 حرف الحاء

از مهر کی بوسه بدو ماه ای ماه داری سه چهار و پنجم ماهم کمره

ای باشش جبهت و هفت کتلتیو
از پشت بهشت آمد و در راه
الف

تا روی چو خورشید تو پوشید زره
از دلم افتاد زره و لاله زره
سبتم زخم تو چون کمانست بزه
ما را چو کمان عمان و چن تن سیرابچه
الف

در سن چو شق تا درست آمد
و دلم چو مهر خورشید است آمد
در دلی را از بند غمت آمد
رو صبح مگو که نیک حبست آمد
الف

بکچند برین امید پیسودم راه
کردم همه عمر خود بیکروز تپاه
از ابرامیدین بر نامه ماه
کردیم در سرائی امید سیاه
الف

از در سر علوم و زهد بگریزی به
و اندر سر زلف دلی را بگریزی به
زان بشکر که روزگار خونت ریزد
کز خون فستق در قدم ریزی به
الف

در جامه و قوطه سمنت خورم شده
کاشوب دل و فتنه عالم شده
در خواب نگو که چه دیدنی دوشتر
کامروز چو نقیر قوطه در عشم شده
الف

چون دست شد از دوزلف ای کاتپاه
هر شب نیم این دود بیج بر صورت ماه
بادل گویم که آخر ای بشمر سیاه
امشب نفسی کند درین ماه نگاه

تا ذات ناده بر مغانیم همه موصوف صفت سخنم و انیم همه
 نادر مغانیم در مغانیم همه چون رفت مفت مین مغانیم همه
 لایفاً

باین بودی نیاز و در خواب نده مسجوبی شیر و شن و نایب
 امروز دلت چراست در نایب ای شیر و می نور و من و آب و نایب و نایب
 که در ب بودم و که مصطفی که مومده بودم و که سبک و می
 که بودم و که پادشاهان که بیرون نشدند از کلیم سیاهی
 لایفاً

ای شور جواب کامه و نلیم چو می چون نال میان شجای و پیر و چو می
 بی جرس همچون جگر و سخت چو بی بدید و حر و زکار و مکر و ده چو می
 لایفاً

ای زلف بتم نه از در کاستنی بل کر و در پر و رون و پیر استنی
 چون منان در نشستن و فاستنی چون حمه شب در گامه از استنی
 لایفاً

گفتم چو بی بوسه ای بی معنی خود چمن زلفی پر کره ای بی معنی
 گفتم که چو ماییم نه ای بی معنی با نوبین دلی نرعی بی معنی
 لایفاً

ننگی و نیشتر بین و باطن مگوی تا خلی جان بکاستنی شند روی
 بار بیا و هم از ناری مگوی می این و ز بقیب او باز مگوی

بیزار شواز خود که زیان تو نویسم کم کن رستاره که آسمان تو تو نجی
 بیدار گرد از نشان تو نوی خوشتر که بر جلد جهان تو نوی
 القیاً

ای لاله و سرو از رخ و قدت که دنی و ز روی لبست خیره و بشه روی
 از سبکه بر وصل و مدتی که دیکه کوتاه و باره کنت مارا که دبی
 کردی

ای عود بهشت فعل سیدی تلک ای ابر در منده نا امیدی تا کی
 کردی بر بام بود و در رخ زرد آخر ای سرخ سیاه که سید نیکی
 القیاً

یک شعله ز نور روی سیدانگی تا دیده ما ز آب دریا نگی
 با این همه این باد که اندر سرشت در خاک ننگه کنی دور ما نگی
 القیاً

خبر راه قلندری و خسرات میجا جز به و جز سام و جز یار میجا
 بر گفت قدم شراب و در بشیر میجا میا نو شرین ای بکار و پیوده مگویا
 القیاً

پایانه مسر بر تو ز بیم نیکی یک روز ندیدیم ز نور روز نیکی
 مانیم درین و لب ای سرو سهی نزد همه سر خواج و بشیر تو رعیا
 القیاً

یک روز نباشد که از کبر و نبی صد تنیغ جفا بر من سکین زنی

آنروز که کم باشد این معنی ده از کوه بلند آری و درین فکری

الف

ناموخته اندر سر در نشوی تزد عمر کس
حقا که بدین حدیث بر سر نشوی تا هر چه هست ازو

الف

در پیشک و مال مای پوئی دز پسر همه ساله عیب مای پوئی
هر چند رخ و کای مای پوئی کسر نشود آنچه نوارا کوئی

الف

دلداد خیر جویم و بیدم کوی در کوی کسی که ناهید از خانه بکوی
سرشته حب و جویم و لغنا کوی چون به آب کشیده که شاید روی

الف

کرملن کرد و بی باه بسوی فردای ترا سوزی ای رشک پری
این هم نگویم مای از بے خطری تا من زلم زعم نواز عشوه پری

الف

یک روز بجز چهره زیبا نشدی کشیم دوتا از تو نوکیستان نشدی
با این همه کرم که در طبع تو بود باد یو قرین نشدی و با این نشدی

الف

چون باد زهر شکونه بوی داری چون آب بهر شیب جوئی داری
چون ماه بهر جانب روی داری تا در طبع و طرفه خوئی داری

الف
همه شایم

پسوده نهاده ایم بر خود نامی پیوسته زنده ایم بر یک جامی
بر یاد کسی نمی گذاریم ایام که مانکند یاد هر ایامی

ایفا

اراسته رخ چو بوسنائی کوئی در تونر کس آسمانی کوئی
زنده شوم از دهن تو جانی کوئی بر حلقه تو ای دوست جهانی کوئی

ایفا

ای یوسن ازاد ز بس رعنائی چون لاله ز خنده هیچ می ناسائی
بشتم چو غنچه کنت ای پنبائی ز بر آله چو گل زود رویا دیر آئی

ایفا

چون افتادی بغوطه چون افتادی بی غوطه تو خود بد ببری استادی
بر یاد همه صلاح ما برداری در جامه غوطه کس کند بیداری

ایفا

چون دهنه تقا فائمت بگریزی ما نذرانی سر شک بر کل ریزی
چون بوسه بلب بر دمی بستری بسنگد بی جان پدر بستر تیزی

ایفا

ای بر دل من نهاده از غم باری از بد خوئی کز یخ کار و باری
از تنگدلی که هست چاکر باری خود چنگ کند خود رشتی هر باری

ایفا

ما در چو نوبی نژاد در کشر دربار آذر نکینت چو نتود کشر دربار

زخم زده بر دم ای پاکدست کز خست نیامدست در کشتد کربای
ایفا

چون او مبتال بچندیدیم باری دست از تو بستیم از سر غمبای
کز محبت ای حور زبس طراری رنج دل سست و نیست بر غور داری
ایفا

گفتم که اگر عیاری کار دل من سست فرو نکذاری
سبر و دزد من زنده بیزاری در بیداری تمام دستی داری
ایفا

گفتم که سیرم از تو ای بستاند کفای که بدلت بزمای
کفای که باز ما نسین کردم می شکم کنون چه مسفرمانی
ایفا

از خلق ز راه تیز کوشی نرمی و ز خود ز عزم من فروشی نرمی
زین هر دو بدین دو کرب کوشی نرمی از خلق و ز خود حسرت غمبوشی نرمی
ایفا

با خشم تو از پی تو ای دهر افزای مهر افزایم کز چه بود کن آفرای
و رتیغ دور و ریه کرد و از سر تا پای خود را چه کرد در دل او سازد مای
ایفا

ای شمیم نزار بگفتم از نادانی از شهر عبث منو که اندمانی
تالا حبرم اکنون تو ز بفرمانی کربانی دسر برین و سوزانی

تخلص

نامد پرست و معرکیشم کردی ناهال دل خسته ریشم کردی
 این هست که دستگاه میشم کردی زیر لکه چکونه نام خویشم کردی
 ایفا

از کریم و ز نزاری و از زاری سستی شد دل از مشت نو پداری
 ای باد دست از اندک معجز شمع داری مرکم باشد عاقبت بیداری
 ایفا

جایی که نموده رخ روح افسزایی بنمای بدی را که نسب ردی از جایی
 زان روز بندشیر که بی علت و داری خصیصه دل بندگان کند با تو خدایی
 ایفا

مانزد من ای فراق معدن کردی احوال در ابکام دشمن کردی
 ای باد در فراق تا زاکر زنجیرم باد صل کبیرم آنچه باین کردی
 ایفا

خود را چو مطاردی فراوان مستی در منم کنی نیز مشونیک از جایی
 در منم مطا ترانه دست و نه بای بندند خداست دکن اینده خدایی
 ایفا

کرم چو تو سنگین دل و ناخوش خرمی یک سبته آن زلف در رخ نیکویی
 این خود که تراست کاشیکه تو منی و آن دل که تراست کاشیکه تو منی

تمام شد نسخه دیوان سنایی بقلم احقر الناس طالب الرحمن کشف کونی مایه سبتم ۱۰۸۰

روز یکشنبه ۱۲۹۶ هجری



Catalogue
The Jacoby
ii. 21. 608.

کتابخانه
موزه
۱۲۵۶

